

شماره ۳۷۰۵
چهارشنبه ۲ تیر ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



یوسف کرمی: خودم را ارزان نمی‌فروشم



لهراسبی: از همکاری با شادمهر پشیمان نشدم اما...

عشق در کنار تفاوت ها

وقتی همدلی کار خودش را کرد

گزارشی از انسان معاصر و موج جهانی خرافات

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

چرا این همه تفاوت؟!



این روزها افشای برخی فیشهای حقوقی مدیران دولتی سر و صداهای زیادی بپا کرده است. تیتر اول چندین و چند روزنامه به آن اختصاص یافت. چند برنامه تلویزیونی پیرامون آن شکل گرفت، بحث‌هایی در این مورد به عمل آمد، حتی کار به بخشنامه معاون اول رییس جمهور هم رسید. این پرونده یک مورد هم استعفا داشت و مدیر عامل بیمه مرکزی با تشکیلات دولتی خداحافظی کرد. در این باره حرف و حدیث‌های فراوانی بین مردم شکل گرفته است و آن اینکه چرا باید عده‌ای حقوق‌های چند ده میلیونی داشته باشند وعده دیگری حتی زیر خط فقر هم نتوانند درآمد کسب کنند؟!

در این باره لازم است به چند نکته توجه کنیم.

اولا که یکسان شدن حقوق به هیچ عنوان به معنای عدالت نیست، یعنی نمی توانیم بگوییم مثل کشورهای کمونیستی همه یک حقوق ثابت بگیرند و هیچکس حق نداشته باشد از سقفی بالاتر حقوق دریافت کند. چنین چیزی عملاً تجربه شکست خورده‌ای بوده است. عدالت آن است که هر کسی به اندازه لیاقت، تلاش، خلاقیت و فعالیت و پشتکار خود پاداش بگیرد و عایدی داشته باشد. اگر قرار باشد همه یکسان حقوق بگیرند دیگر انگیزه‌ای برای تلاش نمی‌ماند، پس همین اول بحث تکلیفمان مشخص است. مساوات عدالت نیست.

نکته دیگر، اینکه حتی در اسلام نیز مساوات به معنای عدالت تعریف نشده است و هر نابرابری تبعیض و ظلم نیست. کسی که هیچ زحمتی نمی کشد، هیچ خطری نمی‌پذیرد، هیچ رنجی نمی‌برد، حتی حاضر نیست لحظه‌ای به مغزش فشار بیاورد و آسوده طلب است نباید انتظار داشته باشد به اندازه فردی که بیش از معمول کار می کند، اهل فعالیت و تلاش و تکاپو است قدر ببیند و عایدی داشته باشد. قاعدتاً این دو با هم در یک کفه قرار نمی گیرند، اما بحث این است که مبنای این تفاوت و تبعیض چیست؟

حرف مردم هم دقیقا همین است. هیچ کس نمی گوید یک مدیر و یک کارمند باید حقوق یکسانی بگیرند، کسی هم انتظار ندارد که یک فرد تحصیلکرده، با استعداد و پرتلاش، با فردی که هیچ کدام از این ویژگی‌ها را ندارد در یک جایگاه باشد، اما آنچه که همه مردم، اعم از مومنان، وطن‌دوستان، دلسوزان، کارشناسان ونیز همه اهل درد را گلایه مند و مکدر می کند، تبعیض‌های ناروا و برخورداری‌های بی‌حساب و کتاب است. یعنی فردی که تنها یک حکم مدیریتی دارد به صرف داشتن آن حکم و تنها به خاطر اینکه مدیر یک قسمت شده است بی آنکه نقشی در ارتقای سازمان، افزایش بهره‌وری و درآمد، پیشرفت و توسعه مجموعه داشته باشد با استناد به تنها یک حکم این حق را پیدا کند که چندین برابر کارمند همان مجموعه که احتمالا از او زحمت بیشتری هم می کشد درآمد داشته باشد. درد مردم این است که بسیاری از این پرداخت‌های کلان از بیت‌المال پرداخت می‌شود. در این چند وقت که بازار افشاگری در این مورد داغ شده شاهد پرداخت‌هایی هستیم که به‌هیچ‌وجه قابل توجیه نیست. پرداختی سی، چهل و پنجاه میلیون تومانی و حتی بیشتر آن هم در مجموعه‌های زیر نظر دولت هرگز قابل پذیرش و توجیه نیست آن هم در دولتی که بسیاری از کارمندان و کارگرانش در حدود یک میلیون تومان حقوق می گیرند. در بخش خصوصی هر مجموعه مجاز است تا به هر شکلی که می‌خواهد به کارمندانش حقوق بدهد و مدیرش هم صاحب اختیار است که با پولش هر کاری که می‌خواهد بکند، اما در دستگاه دولتی که در آن اکثریت افراد از درآمد اندکی برخوردارند و حداقل حقوق زیر یک میلیون تومان است پرداخت حقوق و مزایای چند ده میلیون تومانی هیچ محلی ندارد.

متأسفانه در طول سالهای گذشته به اسم خصوصی سازی بسیاری از این شرکت‌های دولتی در ظاهر خصوصی شده‌اند تا بتوانند مثل شرکت‌های خصوصی هر کار که دلشان خواست انجام دهند، در حالی که سهامدارانشان اکثرا به نوعی به دولت و کارمندان دولت یا دستگاه‌های عمومی تحت نظر حکومت وابسته هستند و به معنای واقعی کلمه خصوصی به حساب نمی آیند و پرداخت‌های کلان وبی‌رویه دردستگاه‌های دولتی و نیمه دولتی یا خصولتی (که همگی به نوعی از کیسه بیت‌المال ارتزاق می کنند) باعث شده است تا هم حجم دولت بیشتر شود و هم زمینه‌های فساد در آن رونق گیرد و هم نارضایتی در بدنه جامعه افزایش یابد و هم موجب گسترش رانت و رشوه و چاپلوسی و تملق و مسایلی از این قبیل گردد.

چنین پرداخت‌هایی نمی‌تواند موجب رفاه و توسعه در کشور باشد، بلکه تبعیض، بی‌عدالتی، فقر و افزایش فاصله‌های طبقاتی را گسترش می‌دهد.

بهترین یاران کسی است که ناسازگاری‌اش اندک باشد و سازگاری‌اش بسیار ●رسول خدا(ص)

هدف حضرت حق از تکلیف روزه

کمی تامل لازم است تادرک کنیم که هدف خداوند بزرگ از ماه رمضان صرفا نخوردن و نیاشامیدن نبود ونیســت...او فقط می خواست یک ماه دنیا به انسانیت برســد، یک ماه همه مراقب رفتار و کردار خود باشیم. شاید که نتیجه این یک ماه آزمودن خود،این باشد که کل ســال انسان باشیم.....خدایا شرم دارم از درگاهت که در ماه رمضان فقط وفقط نخوردم و نیاشــامیدم و با قوی ترین تلسکوپ ها به آسمانت چشم دوختم که چه وقت ماهت خود را نشان می دهد.

اعظم پسرکلو ـ مینودشت

رعایت سلامت سازمانی

مفهوم سلامت سازمانی مفهوم بی نظیری است که به ما اجازه می‌دهد تصویر بزرگی از ســلامت سازمان داشته باشیم. در سازمانهای سالم، کارمندان، متعهد و وظیفه شــناس و سودمند هستند و از روحیه و عملکرد بالایی برخوردارند،سازمان سالم جایی است که افراد بــا علاقه به محل کارشــان می آیند و به کار کردن در این محل افتخار می کنند. درحقیقت سلامتی سازمان از لحاظ فیزیکی، روانی، امنیت، تعلق، شــــایســته سالاری و ارزشگذاری به دانایی، تخصص، و شخصیت ذی نفعان، و رشد دادن به قابلیتهای آنها تاثیر بسزایی دارد، حال خوب است با خود بنگریم که آیا ما سلامت اداری و سازمانی خود را رعایت می کنیم یا خیر....

مرتضی محمدی - هشترود

زمزمه افزایش قیمت بنزین

تازگی هــا زمزمــه افزایش قیمت بنزین شــنیده می‌شــود و مســؤولین می گویند اگر قیمــت افزایش یابد در جلوگیری از قاچاق بســیار موثر است. اما همه می‌دانیــم که با افزایش قیمت بنزین هم کرایه‌ها و هم برخی کالاها واجناس هم گران می‌شــود. به اعتقاد من بــرای جلوگیری از قاچاق بایــد فکر دیگری کرد. باور کنید مردم دیگر طاقت گرانی بیشتر را ندارند.

مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر

سخنی با وزیر بهداشت

نظــر به همت و پشــتکار جناب عالــی وعزمی که برای ســاماندهی به امر ســلامت مردم نشان داده‌اید لازم است برای تأمین بودجه پایدار در حوزه سلامت تلاش بیشــتری نشــان دهید. اینجانب به عنوان یکی از افرادی که ۲۰ ســال است در خدمت نظام سلامت کشــور هستم پاره‌ای مشکلات موجود را بیان می کنم، شاید مفید افتد. با توجه به تعدد و پراکندگی واحدهای بهداشــتی در سطح شــهرها و خانه‌های بهداشتی در روســتاها و کم شدن کارمندان و عدم وجود نگهبانی و حراست در همه واحدها، رعایت ساعت کاری و حضور وغیاب و نظارت کافی عملا با دشواری همراه می‌شود. این امر در خانه‌های بهداشت که تنها یک دفتر حضور وغیاب وجود دارد بدتر است و بعضا مشاهده می‌شود کارمنــدی بعد از برگشــت از یک مرخصی چند روزه دفتــر را امضا می کند وبــرای روزهای غیبت خود هم حقوق دریافت می کند. این مسأله در مورد پزشکان و دندانپزشکان هم وجود دارد و هرچه رتبه شغلی بالاتر برود نظارت بر آنان سخت‌تر می‌شود. آن هم با توجه به پزشک ســالاری که در حوزه بهداشــت و سلامت بیداد می کند. نکته دیگر نبود سیســتم مؤثر و مناسب تنبیه و تشویق دراین حوزه است.

مطلب دیگر عدم وجود سیستم گردشی محل کار در حوزه بهداشــت است. موارد دیگری هم هست که بایــد به تفصیل درباره آنها ســخن گفت، اما چون باید برای بودجه پایدار حوزه سلامت فکری کرد لازم است اصلاحاتی در درون خود مجموعه وزارت بهداشت نیز صورت بگیرد تا بهره‌وری درستی به نفع بودجه کشور صورت گرفته و آسایش مردم هم افزایش یابد.

مهری ایرانی، دانشگاه علوم پزشکی تبریز

در کوره‌های رنج

آهنگــری با وجود رنجهای متعــدد و بیماری‌اش عمیقاً به خدا عشق می‌ورزید. روزری یکی از دوستانش کــه اعتقادی به خدا نداشــت، از او پرســید تو چگونه می‌توانــی خدایی را که رنج و بیماری نصیبت می کند، دوست داشته باشی؟... آهنگر سر به زیر آورد و گفت: وقتی که می‌خواهم وســیله آهنی بسازم، یک تکه آهن رادر کــوره قرار می‌دهم. ســپس آن را روی ســندان می گذارم و می کوبم تا به شــکل دلخواه درآید. اگر به صــورت دلخواهم درآمد، می‌دانم که وســیله مفیدی خواهد بود، اگر نه آن را کنار می گذارم. همین موضوع باعث شــده است که همیشه به درگاه خدا دعا کنم که خدایا، مرا در کوره‌های رنج قرار ده، اما کنار نگذار

مهدیه عزتی ـ بردسیر

کمک به یک پیرمرد نیازمند معیل

اینجانب پیرمردی هستم که سابقاً چهار نفر عائله داشــتم وحقوقم در ماه فقط حدود ششصد هزار تومان بود و درآمد دیگری نداشــتم. به علت همین فقر مالی یکی از بچه‌هایم را که چند سال مریض بود نتوانسته‌ام معالجه کنم. دامادی داشــتم که برادرزاده‌ام بود و جز من کسی را نداشت، به ناراحتی قلبی مبتلا شد با دست خالی او را در بیمارســتان حشــمت شهرســتان رشت بستری کردم. مدت یک ماه تحت درمان قرار گرفت لیکن معالجات موثر واقع نشد ناچار او را به بیمارستان شهید رجایی ونک منتقل و معرفی کردند اما بدبختانه نامبرده همان شب اول حین عمل قلب باز درگذشت. بعــد از مــرگ او دختــر و دو فرزنــد یتیــم او را که نه خانه‌ای داشــتند و نه درآمدی تحت تکفل خودم قرار دادم اکنون هفت نفر عائله دارم با همان درآمد ششــ میلیون ریال، اخیراً دخترم ازدواج کرده و به زودی به خانه بخت خواهد رفت لیکن توان مالی ندارم که حتی یک تکه جهیزیــه برایش فراهم کنم. دیگر عمری هم برایم باقی نمانده لذا از هموطنان عزیز و خیرین گرامی انتظار مســاعدت دارم. بدیهی است دعای خیر خودم و خانواده‌ام همیشه بدرقه راه شما خواهد بود.

ح.م ـ لاهیجان

نامه به سردبیر

باسلامی گرم وصمیمی خدمت همه شماخوانندگان خــوب وارجمنــد مجله اطلاعات هفتگی وبا آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در ماه پرفیض و برکت رمضان و با این درخواســت همیشــگی که در کلیه تمــاس های کتبــی یــا اینترنتی یا از طریق شــبکه مجازی از معرفی خود دریغ نفرموده و نام و نشانی و ترجیحاً شماره تلفن خود را ذکر نمایید.

***

*** حبیب کریمی از تهران**

از ابراز همدردی شــما به مناســبت درگذشت مرحوم امیر عشیری تشکر می کنم. موفق باشید

*** حسن میرزایی از ازنا**

بــه هر حال هــر مطلبی که برای مجله ارســال می‌شــود باید مستند باشد. مگر آنکه خود فرستنده آن را نوشته باشد، لذا ذکر منبع ضروری است، چون باعث می‌شــود از انتشار مطالب کذب پرهیز کنیم. ضمنا یکی از مطالب شــما تحــت عنوان «خودمان خالق بهشت باشیم» در نوبت چاپ قرار گرفت و در یکی از شماره‌های آینده منتشر خواهد شد.

*** شکوفه محمودی**

جوایــزی کــه از طرف مجله ارســال می‌شــود صرفا برای یادگاری اســت. بــا این همه از این هفته جوایز مجله را تغییر دادیم و جایزه مناسبتری برای خوانندگان درنظر گرفتیم. از اینکه شــما از ملاحظه جایزه مجله خوشــحال نشــدید اظهار تأســف ما را بپذیرید. انشاءالله در موارد بعدی جبران شود.

*** احمد خیاوی**

بارها از دوســتان خواهش کرده‌ام در مکاتبات با مجله از معرفی خود و شــهر و دیارشان خودداری نکنند، اگر ما را امین خودشــان می‌دانند، اگر هم به ما اعتماد ندارند که دیگر هیچ. ماشــاءالله بعضی از دوستان چون شما که هم ذوق خوبی دارید و هم قلم خوبی چرا باید از معرفی کامل خود پروا کنید؟!

*** اعظم پسرکلو از مینودشت**

نامه شــما به دستم رسید. یکی از مطالب شما در همین هفته به چاپ می‌رسد. موفق باشید.

*** محبوبه مستعلیزاده از بردسیر**

مطالب شــما و همینطور فاطمه خانم که احتمالا از منسوبان شما هستند به دستم رسید که در نوبت چاپ قرار گرفت، مطالب خوبی است. ان‌شاءالله در استمرار فعالیت‌های فرهنگی موفق باشید.

*** عقیلی از تهران**

امیدوارم همســر شما به زودی بهبودی خود را به دســت بیاورد اما تا آنجایی که من می‌دانم اگر در زندان فردی دچار بیماری شــود وظیفه مســؤولان زندان اســت که شــرایط مناسب درمانی را برایش مهیــا کنند. امیدواریم مســؤولان محتــرم زندان شــهری به گلایه شــما در مورد فرد زندانی مزبور رسیدگی نمایند. سرافراز باشید

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



آیا فشار قبر واقعیت دارد؟

جدا شدن روح از بدن هنگام مرگ قطعی، در کسری از ثانیه انجام می‌شود. این لحظه چنان سریع اتفاق می‌افتد که حتی کسی که چشمانش لحظه مرگ باز است فرصت بستن آن را پیدا نمی‌کند. یکی از شیرین‌ترین تجربیات انسان دقیقاً لحظه جدا شدن روح از جسم است، حس سبک شدن و معلق بودن.

بعد از مرگ اولین اتفاقی که می‌افتد این است که روح ما که بخشی از آن هاله ذهن است و در واقع آرشیو اطلاعات زندگی دنیوی اوست، شروع به مرور زندگی از بدو تولد تا لحظه مرگ می‌کند و تصاویر به صورت یک فیلم برای روح بازخوانی می‌شود. شاید گمان کنیم که این اتفاق بسیار زمان بر است. زمان در واقع قرارداد ما انسانهاست. این ما هستیم که هر دقیقه را ۶۰ ثانیه قرارداد می‌کنیم، اما زمان فراتر این تعاریف است. با مرور زندگی، روح اولین چیزی که نظرش به آن جلب می‌شود، وابستگیهای انسان در طول زندگی است. برخی از این وابستگی‌ها در زمان حیات حتی فراموش شده بودند ولی در این مرحله دوباره خودنمایی می‌کنند. میزان وابستگی دنیوی برای هرکس متغیر است. روح از بین خاطراتش وابستگی‌های خود را جدا می‌کند، این وابستگی‌ها هم مثبت است هم منفی. مثلاً وابستگی به مال دنیا یک وابستگی منفی و وابستگی مادر به فرزندش هم نوعی دلبستگی و وابستگی مثبت محسوب می‌شود. ولی به هرحال وابستگی است.

این وابستگی‌ها کششی به سمت پایین برای روح ایجاد می‌کند که او را از رفتن به سمت هادی یا راهنما جهت خروج از مرحله دنیا باز می‌دارد. یعنی روح بعد از مرگ تحت تاثیر دو کشش قرار می‌گیرد. یکی نیروی وابستگی از پایین و دیگری نیروی بشارت دهنده به سمت مرحله بعد. اگر نیروی وابستگی‌ها غلبه داشته باشد، باعث می‌شود روح تمایل پیدا کند که دوباره وارد جسم گردد. چون توان دل کندن از وابستگی را ندارد و دوست دارد دوباره آن را تجربه کند. به همین جهت روح به سمت جسم رفته و تلاش می‌کندجسم مرده را متقاعد کند که دوباره روح را بپذیرد. فشاری که به "روح" وارد می‌شود جهت متقاعد کردن جسم خود در واقع همان فشار قبر است. این فشار به هیچ وجه به جسم وارد نمی‌شود، چون جسم دچار مرگ شده و دردی را احساس نمی‌کند. پس فشار قبر در واقع فشار وابستگی‌هاست و هیچ ربطی ندارد که شخص قبر دارد یا ندارد. این فشار هیچ ربطی به شب زمینی ندارد و می‌تواند از لحظه مرگ شروع شود. یکی از دلایل تلقین دادن به فرد فوت شده این است که به باور مرگ برسد و سعی در برگشت نداشته باشد. بعد از مدتی روح متقاعد می‌شود که تلاش او بیهوده است و فشار قبر از بین می‌رود.

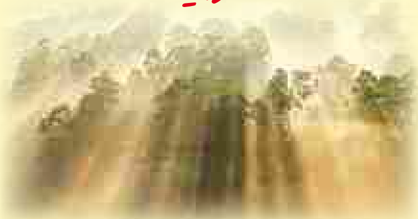
وابستگی‌ها باعث می‌شود که روح، شاید سالها نتواند از این مرحله بگذرد. بحث روحهای سرگردان و سنگین بودن قبرستانها به دلیل همین وابستگی‌هاست. گاهی تا سالها فرد فوت شده نمی‌تواند وابستگی به قبر خود و جسمی که دیگر اثری از آن نیست را رها کند.

به امید اینکه بتوانیم به درک این شعر برسیم:

دنیا همه هیچ و کار دنیا همه هیچ
ای هیچ برای هیچ بر هیچ مپیچ...
بگذار و بگذر، ببین و دل مبند
چشم بینداز و دل مباز
که دیر یا زود باید گذاشت و گذشت...

نگذارید گوشهایتان گواه چیزی باشد که چشمهایتان ندیده، نگذارید زبانتان چیزی را بگوید که قلبتان باور نکرده... "صادقانه زندگی کنید"

استاد الهی قمشه‌ای



خدایا، مرا ببخش برای گناهانی که لذتش رفته اما مسئولیتش مانده...

خدایا، هر گره که به دست تو باز شد من به شانس نسبت دادم... هر گره که به دستم کور شد مقصر تو را دانستم!!... کمکم کن تا بفهمم تو کنار منی نه روبروی من.. خدایا، حکمت و قسمت بماند برای آنانکه درکش می‌کنند؛ برای من فقط معجزه کن! خدایا، هیچ شباهتی به یوسف ندارم. نه رسولم نه زیبایم نه برای کسی عزیزم فقط در چاه افتاده‌ام؛ کاروانی بفرست!

سیمین جعفری

مرد داستانهای پلیسی مجله درگذشت



متأسفانه باخبر شدیم همکار عزیز و بازنشسته ما **امیر عشیری** دعوت حق را لبیک گفت. امیر عشیری از کارمندان بازنشسته وزارت پست و تلگراف بود و خیلی‌ها او را به عنوان نخستین نویسنده داستانهای پلیسی جنایی ایران می‌شناسند. به قول قدیمی‌ها یک "**جنتلمن**" واقعی بود. از دیگر خصایص او، حافظه بسیار قوی‌اش بود که در حین مصاحبه‌ای که سالها پیش با او انجام شد، وقایع ۴۰ـ ۳۰ سال پیش را با جزئیاتی باز گو می‌کرد که بسیاری افراد اینگونه جزئیات مربوط به رفتارهای هفته گذشته خود را هم به یاد نمی‌آورند!!

این را هم باید بگوییم که مرحوم امیر عشیری در طول سالهای عمرش چندین کتاب پلیسی (رمان) نگاشته بود. خود او در ارتباط با سالهای دوری از مطبوعات می‌گوید: "بعد از جدایی از مطبوعات نزدیک به ده سال به استراحت پرداختم و بعد داستان نویسی را دوباره آغاز کردم و بعد داستانهای "**پرتگاه**"، "پاترونا"، "گذرگاه کوراک" و "**ردپای مقتول**" به صورت کتاب چاپ شدند و کتابهای دیگری نیز در دست چاپ دارم.

"نخستین نویسنده داستانهای پلیسی ایران در پایان گفت و گو با دلی پراندوه ادامه می‌دهد: "اما در روزگار امروز قیمتها، کتابها را محصور کرده‌اند و افرادی مثل من جرات نزدیکی به کتاب فروشی را ندارند و این در حالی است که من هم به کتابهای تاریخی و سیاسی علاقه دارم و هم خواندن آنها را برای نوشتن داستانهایم ضروری می‌دانم و همچنان امیدوارم و منتظر که تصمیمی از سوی مسئولان گرفته شود و قیمت کتابها پایین بیاید!! تا علاقه‌مندان به آرزوهای خود جامه عمل بپوشانند."

امیر عشیری برای ویژه‌نامه پنجاهمین سال مجله نیز یادداشتی برایمان قلمی کرد که در ویژه‌نامه آتی هفتاد و پنجمین سال بازنشر می‌شود. ضمن عرض تسلیت به خانواده آن مرحوم برای روح این نویسنده پرتلاش و قدیمی کشورمان از درگاه الهی طلب رحمت و مغفرت داریم.

عاقل بودن ربطی به زمان ندارد، بلکه به دل مربوط است که دل هم ربطی به زمان ندارد
• کریستین بوبن

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب اسلامی در دیدار مسئولان و کارگزاران نظام: نقد برجام مطلقاً نقد برادران عزیزمان نیست ارزیابی عملکرد طرف مقابل است
* رئیس جمهوری: بیکاری و مهاجرت دو دغدغه اصلی دولت است
* دیوان لاهه از ثبت شکایت ایران علیه دادگاههای آمریکا مبنی بر توقیف اموال ایران خبر داد
* امارات به همکاری نظامی با ائتلاف عربستان علیه یمن پایان داد
* کاخ سفید: رئیس جمهوری آینده آمریکا برجام را پاره نخواهد کرد
* شرکت هواپیمایی "هما" از لیست سیاه پرواز در آسمان کشورهای اتحادیه اروپا خارج شد
* ولادیمیر پوتین، رئیس جمهور روسیه خواستار پیوستن ایران به اتحادیه "اوراسیا" شد
* نرخ بیکاری کشور به ۱۱/۸ درصد رسید
* روحانیون بحرینی: انحلال جمعیت شیعی "الوفاق" آتش را شعله ور می کند
* بیژن زنگنه، وزیر نفت: صادرات نفت ایران به ۲ میلیون بشکه در روز رسیده است
* جواد ظریف، وزیر خارجه: آمریکا باید نقشی بسیار فعال تر در رفع تحریم ها ایفا کند
* مدیر عامل شرکت ملی پالایش و پخش فرآورده های نفتی از سرمایه گذاری ۱۴ میلیارد دلاری برای افزایش ظرفیت پالایش نفت خام کشور خبر داد
* پیونگ یانگ: آمریکا در حال برنامه ریزی برای حمله به کره شمالی است
* پاکستان خواستار حل اختلافات مرزی با افغانستان شد
* ناتو: تا سال ۲۰۲۰ در افغانستان می مانیم
* اوباما از حمل آزادانه سلاح در آمریکا انتقاد کرد
* ۵۰ دیپلمات آمریکایی در نامه‌ای به اوباما خواستار حمله نظامی به سوریه شدند
* امکان لغو واگذاری جزایر "تیران" و "صنافیر" مصر به عربستان قوت گرفت
* رژیم صهیونیستی: نگران صدها هزار موشک حزب ا... لبنان هستیم
* رئیس شورای اروپا: برای خروج انگلیس از اتحادیه اروپا آماده‌ایم
* پارلمان کرواسی با ندادن رای اعتماد به نخست وزیر این کشور، دولت را بر کنار کرد
* رئیس گروه دوستان سوریه در مجلس انگلیس ترور شد
* نیروهای عراقی با تسلط بر سد فلوجه، خط امدادرسانی داعش را قطع کردند
* واشنگتن، اسلام آباد و کابل را به خویشتنداری فراخواند
* اندیشکده آمریکایی: کره شمالی ۲۱ کلاهک هسته‌ای دارد

رضا کیان

انتخابات اسپانیا و پایان بی ثباتی

اسپانیا یکبار دیگر در ۲۶ ژوئن (۶ تیر ۹۵) شاهد برگزاری انتخابات پارلمانی خواهد بود. این کشور پس از انتخابات سراسری دسامبر سال گذشته در شرایط بی سابقه‌ای قرار گرفت و به دلیل به حد نصاب نرسیدن حزب اول برای تشکیل دولت و عدم ائتلاف احزاب سیاسی پارلمانی، دوره بی ثباتی را سپری کرد. بسیاری معتقدند فرمول تکرار انتخابات باز هم نتواند مشکل سیاسی را حل کند.

بر اساس نتایج تقریبا تمامی نظر سنجی‌ها، حزب مردمی جایگاه اول را به خود اختصاص خواهد داد و ائتلاف **اونیدوس- پودموس** نیز گوی رقابت را از سوسیالیست‌ها خواهد ربود. این موضوع نگرانی شدید حزب سوسیالیست را رقم زده است. حزب شهروندان نیز بر اساس پیش بینی‌ها در همان جایگاه چهارم خواهد ماند و با تبلیغات کنونی فقط تلاش در تثبیت جایگاه فعلی خود دارد. طبق آخرین نظر سنجی روزنامه «ال موندو» ۲۹،۱ درصد از افرادی که در این نظرسنجی شرکت کرده‌اند، تاکید دارند به نتیجه‌ای برای گزینه ائتلافی مورد نظر شان نرسیده‌اند. در بین گزینه‌های ائتلافی برای تشکیل دولت، گزینه تشکیل دولت از سوی دو حزب **«سوسیالیست و پودموس»** با کسب ۲۱،۲ درصد آرا از حمایت مردمی بیشتری برخوردار بوده است. گزینه‌های ائتلافی «مردمی- شهروندان» (با ۱۷،۳ درصد)، «مردمی- سوسیالیست» (با ۱۵،۳ درصد) و «سوسیالیست- پودموس- شهروندان» (با ۸،۶ درصد) به ترتیب در رده‌های بعدی ائتلاف‌های مورد حمایت مردم اسپانیایی‌ها قرار گرفته است.

در این انتخابات چهار حزب اصلی مشارکت دارند و عملا کارزار انتخابات را گرم کرده‌اند. مسئولین و نامزدهای انتخاباتی «حزب مردمی» اعتقاد دارند آینده اسپانیا در انتخابات ۲۶ ژوئن در معرض خطر قرار خواهد گرفت و پیروزی و کسب بیشترین تعداد کرسی پارلمانی کافی نبوده و می بایستی از اکثریت کافی برای حکومت در چهار سال آتی برخوردار شوند. این حزب هدف اصلی خود را در این شرایط «تحکیم بازیابی اقتصادی»، «حل مسئله مناطق»، «تضمین ملی موقعیت بهزیستی کشور» و «عمل کردن به تعهدات بین‌المللی» اعلام کرده است. این حزب امیدوار است که در این انتخابات، حزب سوسیالیست نگذارد **پدرو سانچز** شرایط مطلوب را تغییر دهد و مانع از تحقق یک دولت ائتلافی شود. سیاستمداران حزب مردمی مدعی‌اند چنانچه سانچز موفقیتی کسب نکند، در پایان انتخابات و اعلام نتایج، پدرو سانچز از دبیر کلی حزب کنار گذاشته خواهد شد.

در «حزب سوسیالیست» پدرو سانچز نتایج ارزیابی‌های اخیر را باور نداشته و احتمال می دهد که بسیاری از نظر سنجی‌ها در واقع برای فشار به اذهان عمومی و ایجاد تغییر طرز فکر آنها مطرح می شود.

رفراندومی برای خروج از اروپا!

اگر رای دهندگان بریتانیایی در ۲۳ ژوئن تصمیم بگیرند که کشورشان اتحادیه اروپا را ترک کند، نمی توان دلایل اقتصادی را محرک این تصمیم دانست. ممکن است آنها به خاطر برخورداری از استقلال کامل، انزجار از بروکسل یا درخواست بازگشت مهاجران به کشور خود مایل به خروج از اتحادیه باشند، اما آنها انتظار منافع اقتصادی گسترده از چنین تصمیمی ندارند.

حامیان خروج از اتحادیه در ابتدا دو کارت اقتصادی در دست داشتند: اولین مورد مربوط به مخالفت فزاینده شهروندان با شبکه انتقال مالی کشورشان به سایر کشورهای عضو اتحادیه اروپا می شد که در حال حضور حدود نیم درصد از تولید ناخالص داخلی را به خود اختصاص می دهد. از زمانی که **مارگارت تاچر** در ۱۹۷۹ خواهان بازپس گیری پول کشور شد، در دید عموم، هزینه های عضویت در اتحادیه بیشتر از منافع آن به نظر می رسد.

دومین مورد به کشورهای ناراضی از اقتصاد قاره ای اتحادیه بر می گردد. بر اساس معیارهای نرخ رشد تولید ناخالص داخلی، بیکاری و اختراعات، سایر اعضای اتحادیه به طور متوسط پشت سر انگلیس قرار می گیرند. اگر چه زمانی عضویت در اتحادیه به مثابه دروازه ای برای دستیابی به ثروت تلقی می شد، هم اکنون به عنوان مانعی بر سر راه پیشرفت دیده می شود.

با این وجود در حال حاضر انگیزه های اقتصادی برای حمایت از خروج بریتانیا از اتحادیه کمرنگ شده است. حامیان این برنامه در توضیح انواع قراردادها و توافقاتی که بریتانیا می تواند در صورت خروج بریتانیا از اتحادیه با آن به امضا برساند، با مشکلات زیادی

از آدم دروغگو نپرس چرا دروغ گفتی چون حتماً دروغی دیگر پاسخت را می دهد

● مارک تواین

کمیته انتخاباتی این حزب احتمال می دهد وحدت احزاب پودموس و ائتلاف چپ متحد از کرسی های بیشتری برخوردار گشته و اگر حزب سوسیالیست بتواند ۹۰ کرسی پارلمانی خود را حفظ نماید با استفاده از حمایت ملی گرایان باسک PNV نخست وزیری پدرو سانچز امکان پذیر است. سوسیالیست ها اعتقاد دارند این حزب اگر ۱۲۳ کرسی پارلمانی بدست آورد، نتیجه رضایت بخشی برای آنها خواهد بود. سوسیالیست ها در چنین وضعیتی امید خود را برای طرفداران سنتی و همیشگی حزب و افرادی گذاشته اند که هنوز در انتخاب نامزد خود تردید دارند.

حزب چپگرای «پودموس» اگرچه روند صعودی محبوبیتش متوقف شده است نظرسنجی ها پیش بینی می کنند این گروه سیاسی از حزب سوسیالیست سبقت گرفته و باعث جلب تعداد بیشتری از آراء شود. پودموس با توجه به اینکه احزاب ائتلافی چپ متحد، یک چهارم آراء خود در انتخابات ۲۰ دسامبر را در منطقه اندلوسیا (Andalucía یا همان آندلس) بدست آورده، بخش عمده مبارزات انتخاباتی خود را به آن ناحیه متمرکز کرده است و سعی دارد بخش مهمی از آراء حزب سوسیالیست را در این منطقه بدست آورد. این حزب دوم شدن ائتلافش در جدول نیروهای سیاسی را امری تمام شده تلقی می کند و در تبلیغات مربوطه ائتلاف اونیدوس- پودموس را رقیب حزب مردمی برای تشکیل دولت مرکزی معرفی می کند.

حزب «شهروندان» شاید تنها حزبی باشد که از پیروزی در انتخابات صحبت نمی کند. ریاست حزب صرفاً یک نقش محوری در حزب دارد. رهبر شهروندان تلاش دارد با این استدلال که اگر با حزب مردمی یا سوسیالیست ائتلاف کند می تواند تشکیل دولت دهد وارد عرصه انتخاباتی شود. این حزب در بهترین حالت فقط قادر خواهد بود در انتخابات آینده همان تعداد کرسی های انتخابات ۲۰ دسامبر ۲۰۱۵ را کسب نماید. ریاست حزب در تلاش است شعار تغییر و توافق (برای تشکیل دولت جدید) که اتفاقا افزایش محبوبیت وی در ماه های اخیر را رقم زده همچنان ادامه دهد.



بر اساس نتایج این نظرسنجی، حزب مردمی با کسب ۲۹،۲ درصد آرا، بین ۱۱۸ تا ۱۲۱ کرسی را از آن خود خواهد کرد و جایگاه اول را نیز به خود اختصاص خواهد داد. ائتلاف اونیدوس-پودموس با کسب ۲۵،۶ درصد آرا، بین ۸۸ تا ۹۲ کرسی را کسب خواهد نمود و حزب سوسیالیست نیز با ۲۱،۲ درصد آرا بین ۷۸ تا ۸۰ کرسی کنگره نمایندگان را به خود اختصاص خواهد داد. حزب شهروندان نیز با کسب ۱۴،۶ درصد آرا در جایگاه چهارم خواهد ایستاد و ۳۸ تا ۳۹ کرسی را بدست خواهد آورد.

طبق گزارشی که پژوهش های مرکز جامعه شناسی اسپانیا (CIS) منتشر کرده، ۸۲/۳٪ از مردم اسپانیا نسبت به شرایط سیاسی این کشور نظری نامطلوب دارند. ۶۸ درصد موقعیت اقتصادی اسپانیا را «بد» یا «خیلی بد» می دانند. ۵۳ درصد موقعیت کنونی کشور را مانند وضعیت قبلی می دانند. از دیدگاه مردم عادی موضوعاتی همچون بیکاری در کشور، فساد مالی و تقلب، مسائل اقتصادی، نقش منفی سیاستمداران و احزاب، بهداشت عمومی کشور، مسائل اجتماعی، کمبودهای آموزش و فقدان وجود دولت» مهمترین مشکلات کنونی اسپانیا است.

بی شک در اسپانیا و دیگر کشورهای جنوب اروپا بیکاری مشکل بزرگی محسوب می شود. اسپانیا، یونان و کرواسی با بیش از ۱۰٪ از جمعیت فعال خود در بیکاری دراز مدت در صدر کشورهای اتحادیه اروپا قرار دارند. این کشور از پنج سال بحران اقتصادی به شدت آسیب دیده و یک پنجم جمعیت فعال این کشور علیرغم رونق اقتصادی که اواخر سال ۲۰۱۳ آغاز شد، هنوز بیکار هستند. اما دولت اخیرا مدعی شده است از تعداد بیکاران در اسپانیا حدود ۱۲۰ هزار نفر کاسته شده و تعداد کل بیکاران در این کشور و برای اولین بار از ماه اوت سال ۲۰۱۰ به کمتر از چهار میلیون نفر رسیده است. طبق آمار موجود، اولین بار است که از سال ۱۹۹۶ تا کنون در طول ماه «می» چنین کاهشی دیده می شود. طبق آمار مزبور تعداد بیکاران در طول دوازده ماه گذشته بیش از ۳۰۰ هزار نفر کاهش یافته و نرخ بیکاری در بین جوانان به ۱۲/۴٪ رسیده است.

روبرو هستند و دشواری توضیح آن حتی از توضیح مزایای این توافقات و چگونگی برتری آن بر ترتیبات فعلی بیشتر است. در نتیجه، تشریح اینکه آیا بریتانیا می تواند با خروج از اتحادیه اروپا منافع قابل توجهی کسب کند، یا حداقل آسیبی جدی نبیند محل بحث است.

از میان هشت ارزیابی انجام شده از سوی موسسه تحقیقاتی مستقل مطالعات مالی تنها نتایج یک بررسی مدعی شده است که خروج از بریتانیا می تواند منجر به منافع اقتصادی قابل توجه برای این کشور شود. در سایر موارد نتیجه بررسی ها این بوده که خروج از اتحادیه می تواند ضربات قابل توجهی به انگلیس وارد کند. در نتیجه این تصمیم، صادر کنندگان بریتانیایی کمتر در بازار بزرگ اروپا حضور خواهند داشت و از مذاکرات مربوط به دسترسی اتحادیه اروپا به بازارهای بین المللی نیز کنار گذاشته خواهند شد. اگر چه انگلیس می تواند به تنهایی با این شرکا وارد مذاکره شود، اما این روند زمانبر است و از آنجا که انگلیس به تنهایی باید وارد مذاکره شود، قدرت چانه زنی آن تضعیف خواهد شد.

این بدان معنی است که انگلیس باید تجارت کمتری با کشورهای عضو و غیر عضو اتحادیه داشته باشد. انگلیس مجبور خواهد شد که کالاهای وارداتی و مصرفی را به قیمت بالاتری خریداری کند و کاهش همگرایی شرکت های بریتانیایی در زنجیره های ارزش های جهانی نیز منجر به تضعیف تولید می شود. هزینه های ناشی از آن با معیار تولید ناخالص داخلی ۵ تا ۲۰ درصد بیش از هزینه های عضویت در اتحادیه خواهد بود.

همه تحلیلگران بین المللی شدن اقتصاد بر این باور هستند که تجارت خارجی یک مکانیسم انتخابی قدرتمند است. تجارت خارجی می تواند فرصت های رشد قابل توجهی برای شرکت های مبتکر به وجود بیاورد و بستر یادگیری از رقبای خارجی را برای آنها فراهم کند.

جای هیچ تعجبی ندارد که بهترین شرکت های جهان شرکت هایی هستند که در زمینه تجارت فعالند. تاثیر معکوس خروج بریتانیا از اتحادیه اروپا روی دامنه توسعه شرکت های انگلیسی می تواند هزینه های اقتصادی را بیش از پیش بالا ببرد.

* درسهای رفراندوم

از رفراندوم ۲۳ ژوئن می توان درسهای مهمی گرفت.

اگر رای دهندگان بریتانیا به خروج از اتحادیه رای دهند، بدین معنا خواهد بود که مباحث عقلانی اقتصادی وزنی به مراتب کمتر از خواسته های احساسی دارند. چنین نتیجه ای می تواند نیروهای پوپولیست را در جاهای دیگر تقویت کند. برای مقابله با چنین نیروها و سیاست هایی، احزاب سیاسی جریان اصلی باید به اشتباهات خود توجه کرده و روایتی را پیشنهاد بدهند که بتواند رای دهندگان را به سوی خود جذب کند.

در مقابل، رای به ماندن در اتحادیه نشان خواهد داد که ورای همه احساسات و هیجانات، مردم عقل و منطق را کنار نمی گذارند.

بنابراین نتیجه انتخابات بیست و سوم ژوئن تنها تعیین کننده نوع رابطه انگلیس با اتحادیه اروپا نخواهد بود. این انتخابات آزمون بزرگی است که نشان می دهد آیا عقلانیت اقتصادی محرک مردم در استفاده از گزینه های دموکرات در کشورهای پیشرفته است یا هیجانات پوپولیستی؟

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

شنبه با وزیر کار

ساعت اوّل

وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی در دولت فعلی هم عضو هیات علمی دانشگاه است و هم سابقه کار در دستگاههای اطلاعاتی دولتی داشته است، یکی از افرادی هم هست که در ابتدای پیروزی دکتر روحانی در انتخابات ۹۲، در کارگروههایی که برای تعیین اعضای کابینه و همچنین وزرا تشکیل شده بود، کاملاً فعال بود و حضور داشت و همین سوابق باعث شده به اطلاعات و آمار و تحلیل های فراوانی دسترسی داشته باشد. وزارتخانه‌ای را هم سرپرستی می کند که نام چندان معروفی در میان افکار عمومی ندارد ولی در حقیقت سه بخش مهم امور کشور، در این وزارتخانه جمع شده‌اند و با وجودی که ظاهر این وزارتخانه با صنعت و اقتصاد چندان مرتبط نیست، اما بسیاری واحدهای صنعتی و بنگاههای بزرگ اقتصادی زیر نظر او اداره می‌شود. این وزیر هفته گذشته برای ارائه گزارشی از حوزه مسئولیت خود به مجلس رفت و مثل گذشته، می‌شد از بین جملاتش حرفهایی شنید که معمولاً از زبان وزرا و سیاستمداران، به ندرت با این صراحت و شفافیّت می توان شنید. حرفهایی که بیشتر به اعترافاتی صادقانه در مورد خطاها و اشتباهات دولتهای ایران می‌ماند تا گزارشی از اوضاع و احوال یک وزارتخانه: اولین نکته اینکه دیگر با شیوه و روشهای معمول گذشته که از سوی دولتهای ایران در پیش گرفته می‌شده امکان ایجاد اشتغال مورد نیاز در کشور وجود ندارد و راهی که سالها توسط دولتهای قبلی برای ایجاد اشتغال طی شده، هم نادرست بوده و هم غیر قابل تکرار... در این روش با سرمایه گذاری های سنگین و هزینه کردن از اموال عمومی، کارخانجات و صنایع بسیار بزرگ در کشور ایجاد می‌شده مانند کارخانجات فولاد یا پتروشیمی بزرگ که در زمان ساخت آنها، هم سازندگان و هم مردم بسیار خوشحال بوده‌اند که چنین پروژه بزرگی در محل زندگی آنها و یا در دوره مسئولیت ایشان در حال بهره برداری یا ساخت است. در حالی که کل اشتغال ایجاد شده پس از راه اندازی این کارخانه‌ها، حدود ۲ تا ۳ هزار نفر در هر پروژه بوده است. در حالیکه اگر این پولهای بزرگی که از بیت المال برای ساخت این پروژه‌های بزرگ کم اشتغال زا صرف شده بود، برای ساخت صنایع کوچک و متوسط کنار گذاشته شده بود، امروز خیل جوانان بیکار در ایران، تا این اندازه آزاردهنده نبود. و این حجم از بیکاری به گفته وزیر کار در حالی است که از نظر این وزارتخانه، هر کس در هفته تنها ۲ ساعت هم به فعالیت اقتصادی و در آمدزا مشغول باشد، نامش از فهرست بیکاران خارج می‌شود، در حالیکه کاملاً معلوم است که یک کار محدود ۲ ساعتی در طول هفته به هیچ عنوان امکان اداره زندگی و از بین بردن نیازهای اقتصادی و مالی فرد را به او نمی‌دهد و در عمل چنین شخصی همچنان بیکار و بدون در آمد خواهد ماند.



حرفهای وزیر بیش از آنکه گزارشی به مجلس باشد، اعترافاتی بود از خطاها و اشتباهات دولتهای گذشته و حال

ساعت دوّم



حرفهای وزیر وقتی به دوّمین ساعت کشیده شد، عرصه‌های دیگری هم به ناگفته‌ها افزوده شد. چند وقتی هست که در تعداد قابل توجهی که مجلس جلسه علنی برگزار می کند، عده‌ای از اعضای صندوقهای بازنشستگی، مانند صندوق بازنشستگی فولاد، پشت دیوارهای مجلس اجتماع می کنند و می‌خواهند که شرایط ناگوارشان به گوش قانونگذاران برسد. اینکه چندین ماه است حقوق ماهیانه نمی گیرند و پس از مدتها و سالها کار، این روزها که وقت استراحت و بازنشستگی آنهاست، آخر هر ماه نگرانی بزرگی را تجربه می کنند وقتی می‌بینند، هیچ حقوقی به حسابشان ریخته نشده و این وضع بارها تکرار می‌شود. وزیر کار اما در این سخنرانی، هم علت ماجرا را توضیح داد و هم از روزهایی در آینده گفت که ممکن است شرایط بسیار سخت تر شود. به گفته وزیر کار، با کاهش سن بازنشستگی در دولت قبل و برای جلب رضایت عده‌ای از شاغلان، از سال ۱۳۸۳ تا ۱۰ سال پس از آن، حدود یک میلیون ایرانی بازنشسته شده‌اند، در حالی که در ۳۰ سال قبل از آن هم تنها یک میلیون نفر، به مرحله بازنشستگی رسیده بودند. به این ترتیب حجم فراوانی از بازنشستگان منتظر گرفتن حقوق ماهانه بازنشستگی هستند در حالیکه صندوقهای بازنشستگی که برای ۲۵ تا ۳۰ سال بخشی از حقوق این افراد را گرفته‌اند، امروز پول چندانی برای پرداخت حقوق به آنها ندارند، چرا که قرار بود طی آن ۲۵ تا ۳۰ سال با آن پولها فعالیتهای اقتصادی انجام شود و سود فراوانی به جیب صندوقها وارد شود ولی اینطور نشده و این میراث پس از سالها به دولتی رسیده که امروز ابزار چندانی برای مقابله با این اشتباه سی ساله و آن عملکرد نادرست ۱۰ سال قبل و دولت قبل ندارد.

به این ترتیب صندوقها به سمت انفجار پیش می‌روند و در آینده با بیشتر شدن تعداد بازنشستگان، حجم این مشکل هم بزرگتر خواهد شد. وزیر و همکارانش به همین دلیل هم هست که به سمت برخی راه حلهای نه چندان دلپذیر رفته‌اند و گاه پیشنهاداتی مطرح می‌شود که مقدار حقوق بازنشستگی کمتر شود تا امکان پرداخت حقوق تعداد بیشتری از افراد ایجاد شود. پیشنهاداتی که هنوز به آنها عمل نشده ولی هیچ بعید نیست که اگر چاره بهتری پیدا نشود، در سالهای آینده اجرا شوند که البته اگر این تعدیل حقوق در مورد حقوقهای بالا و کلان اعمال شود باز حرفی نیست و کار خوبی هم هست اما اینکه حقوق همه را کاهش دهیم چندان عملی به نظر نمی‌رسد.

ساعت سوّم



آخرین اعتراف وزیر درباره مجموعه‌ای بود که آن را با نام "شستا" می‌شناسیم؛ "شرکت سرمایه گذاری تامین اجتماعی". مجموعه‌ای که بزرگترین بنگاه اقتصادی کشور از نظر تعداد کارخانجات و مجموعه‌های اقتصادی زیر مجموعه است. سازمان تامین اجتماعی به عنوان یکی از سازمانهای تحت نظر وزیر تعاون و

وزیر می‌گوید، دولتها تنها با اهداف سیاسی و به کارگماردن نیروهای سیاسی خود، برخی شرکتهای زیان‌ده را به مجموعه سازمان تامین اجتماعی اضافه کرده‌اند

کار و رفاه اجتماعی، موظف است که خدماتی به ایرانیان ارائه دهد که دولتها وظیفه دارند جهت حفظ امنیت و آرامش روانی و اقتصادی برای مردم ایجاد کنند. از جمله مهمترین آنها، میلیونها کارگر و کارمندی هستند که تحت پوشش این سازمان قرار دارند و پس از بازنشستگی از این سازمان حقوق دریافت می‌کنند. حقوقی که باید از طریق فعالیتهای اقتصادی شستا فراهم شود، ولی وزیر می‌گوید امروز بنگاههای اقتصادی و شرکتهای بسیاری به زیر مجموعه شستا اضافه شده‌اند که نه تنها سودی ندارند بلکه شرکتها و کارخانجاتی زیان ده هستند و تقریباً هیچ گره‌ای از مشکلات پرداخت حقوق بازنشستگان سازمان تامین اجتماعی را برطرف نمی‌کنند بلکه باری اضافه بر دوش سازمان مانند که حقوق کارمندان و کارگران خود را هم از وزارت کار و تعاون و سازمان تامین اجتماعی مطالبه می‌کنند.

آخرین جمله وزیر هم پاسخ به این سوال همیشگی بود که چرا مجموعه بزرگ "شستا" که عملاً توسط دولت اداره می‌شود و باید سود فراوانی برای دولت داشته باشد، به بنگاهی غیر اقتصادی تبدیل شده و چرا سازمان تامین اجتماعی قبول کرده شرکتهای زیان ده را به زیرمجموعه خود اضافه کند و مشکلات اقتصادی آنها را به جان بخرد؟

پاسخ یک عبارت بیشتر نبود، اینکه دولتها تنها با هدف سیاسی به چنین سمتی رفته‌اند و بی‌اینکه به مصالح اقتصادی و اجتماعی مردم بیاندیشند، تنها برای آنکه سیطره و حاکمیت خود بر بنگاههای اقتصادی و مجموعه اقتصاد کشور را بیشتر کنند و کنترل بیشتری بر اقتصاد و سیاست داشته باشند، هر بنگاه اقتصادی را که پیشنهاد شده و امکان داشته به این مجموعه اضافه کرده‌اند تا در دوره تصدّی خود، مدیران بیشتری از جناح و گرایش سیاسی خود را در پست‌های مدیریتی این بنگاهها قرار دهند و به عمر سیاسی خود بیافزایند!

حرفهای وزیر تلخ بود اما باید از حضور کسانی که دست کم حاضرند چنین شفاف و بی‌پرده اعتراف کنند و رازهای دولت را با مردم در میان بگذارند، در بین اعضای دولت، خوشحال و امیدوار بود.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

زبان مردم از زبان ادیبان غنی‌تر است

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

ادیب می‌گوید: "هنگام تماشا کردن تلویزیون در وسط فیلم به تو تلفن کردم." ...مردم می‌گویند: "وسط فیلم بهت زنگیدم." ...این را هم بگویم که زنگیدم از مصدر جعلی زنگیدن است که به مصدر زایا تبدیل شده و زبان را غنی‌تر کرده: بزنگ! زنگیدی؟ می‌زنگم... این کار را عرب‌ها هم می‌کنند با یک فرق: زبان آنها ریشه‌ای است، زبان فارسی ترکیبی است. عرب وقتی می‌خواهد بگوید تلفن زدم، کلمه تلفن را به یکی از وزن‌ها و باب‌های عربی می‌برد و ساخت آن را عربی می‌کند بعد با آن فعل می‌سازد: "اُتَلفِنُ" حرف اُ در اول این فعل، ضمیر متکلّم وحده‌ی مضارع است. واگر بخواهد آن را جمع ببندد، می‌گوید "نُتَلفِنُ". پس اینها چیزهای عجیب غریب و من‌درآوردی نیستند. چرا؟ زیرا هر چیزی که قانون داشته باشد، من‌درآوردی نیست. در زبان فارسی قانون این است که اگر به آخر اسم، حرف یاءِ نسبت بچسبانیم، آن کلمه صفت نسبی می‌شود. مثل تهران / تهرانی. دولت / دولتی. خارج / خارجی / ژاپن / ژاپنی / اورژانس / اورژانسی / سزارین / سزارینی. ماشین / ماشینی و... مثال‌های دیگر: سریع / سریع تر. قشنگ / قشنگ تر. مریض / مریض تر. حتی با افزودحرف "ی" به کلمات خارجی می‌توانیم جمله بسازیم: "اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش" شفیق کلمه‌ای خارجی است و با افزودنِ ضمیرِ "ی" به آخرش آن را جمله می‌کنیم. شفیقی یعنی "توشفیق هستی" پس می‌بینید که زبان فارسی با این چسباندن‌ها خود را غنی می‌کند اما اگر به حرف ادیب گوش کنیم و بگوییم پسوندها و پیشوندهای فارسی حق ندارند به کلمات خارجی بچسبند، زبان فارسی فقیر می‌شود. به همین دلیل است که زبان فارسی مردم از زبان فارسی ادیبان غنی‌تر است.

هر زبانی کلمات خارجی را صیقل می‌دهد و آن را بومی می‌کند. **مثال**: عوام کلمه گاراژ را فارسی می‌کنند: گاراج. کلمه لوستر را که در تلفظ اصلی سه حرف آخرش ساکن است، فارسی می‌کنند و می‌گویند لوستِر. یعنی "ت" را متحرک می‌کنند تا بین دو حرف ساکن قرار بگیرد و تلفظ آن فارسی‌تر و آسان‌تر شود. قدیمی‌ها هم این کار را می‌کردند. شهر "ئه‌فسُس" که خرابه‌هایش نزدیک ازمیر ترکیه است، در متون عرفانی ما به "افسوس" تبدیل شده.

سعدی و مولوی و حافظ و حتی فردوسی نیز از کلمات خارجی بهره‌ها گرفته و شعر خود را زیباتر و غنی‌تر کرده‌اند. این نازنینان غیر از اینکه آثارشان پر از کلمه‌ها و جمله‌ها و بیت‌های عربی است، یک عالمه هم ترکی و رومی و مغولی دارند. حتی این شاعران برجسته کلماتی دارند که اگر ادیبان بخواهند دیوان آنها را تصحیح کنند، مولوی و سعدی و دیگران در دیکته رفوزه می‌شوند. این رباعی حافظ را ببینید: "ایام شباب است شراب اولی تر" اُولی خودش صفت تفضیلی است و نمی‌شود نشانه‌ی صفت تفضیلیِ "تر" را به آن بچسبانیم. مثل همان بیشتر تر می‌شود و اَدیب می‌گوید غلط است اما حافظ می‌گوید: کام آن، برادر! سخت نگیر!

روزگاری خواهد رسید که همه به یک زبان حرف خواهند زد. برای مثال همین حالاش هم بسیاری از شهرستانی‌ها با لهجه تهرونی پیامک می‌زنند. در حالی که نسل تهرونی هفت کفن پوسانده و شاید دویست سیصد هزار نفر بیشتر نباشند. یعنی در تهران، غیر تهرانی‌ها ده برابر تهرانی‌ها هستند ولی همه می‌کوشند به لهجه تهرونی حرف بزنند. و روزی خواهد رسید که در سراسر ایران که بگردی، لهجه‌ای غیر از تهرونی پیدا نخواهید کرد. در دنیا هم همین‌طور است. همه دارند انگلیسی یاد می‌گیرند. و خواه ناخواه این زبان وارد زبان‌های دیگر می‌شود. به همین ترکیه هم که بروید، بقال و آشپز آنجا به انگلیسی با شما حرف می‌زند.

کلمات خارجی تندتند وارد زبان فارسی می‌شوند و ادیب‌ها ناراحت می‌شوند و فکر می‌کنند فاتحه زبان فارسی خوانده است. مثالی می‌آورم تا خیال آقای ادیب آسوده شود: قبلاً مقادیر زیادی کلمه غیر فارسی وارد فارسی شد و هیچ اتفاق بدی نیفتاد. قابلمه و بشقاب و کتری و سماور آمدند و زبان فارسی قوی‌تر و رساتر و زیباتر شد. حالا هم که مایکروفر و توستر و لازانیا و ذرت مکزیکی و فست‌فود آمده، خیال ادیبان تخت باشد که زبان فارسی طوریش نمی‌شود که هیچ، قدرقدرت‌تر هم می‌شود.

بخش پایانی را به تلگرام دوستی نازنین اختصاص می‌دهم که نوشته بود: "تلفظ کلمه تلویزیون در فارسی عوض نشده زیرا این کلمه از فرانسوی وارد فارسی شده و فرانسوی‌ها تلویزیون را همین‌طور که ما تلفظ می‌کنیم، تلفظ می‌کنند. کلمه رادیو هم همین داستان را دارد و تلفظش عوض نشده زیرا فرانسوی‌ها به رادیو می‌گویند رادیو. جسارت من رو ببخشین...

مهدی اعلامی، دبیر زبان انگلیسی و آشنا به زبان‌های فرانسه و اسپانیایی. طرفدار شما."...

من و این دوست ارجمند در تلگرام کمی بحث علمی کردیم: "مهدی جان سلامت باشی... چون فرانسوی‌ها مخرج "ر" ندارند، رادیو را هر طور تلفظ کنند، با رادیویی که ما می‌گوییم بسیار فرق دارد. فرانسوی‌ها رادیو را چیزی شبیه غاجیو یا غاژیو تلفظ می‌کنند ولی ما می‌گوییم رادیو. تلویزیون را هم دی‌وی‌زی‌یون تلفظ می‌کنند که با مال ما خیلی فرق دارد." مهدی گفت: "در آلمانی به وولکس واگن میگن فولکس واگن. یعنی درست مثل ما تلفظ می‌کنن چون در آلمانی حرف V به شکل F تلفظ میشه." جواب دادم: "عوام به این ماشین می‌گویند فولوکس که باز هم شبیه تلفظ آلمانی نیست. هر قومی حنجره خودش را دارد. ترک‌ها مخرج "گ" ندارند و آن را "غ" تلفظ می‌کنند. فرانسوی‌ها مخرَج "ر" ندارند. اعراب مخرج‌های "پ ژ گ چ و V" ندارند. فارس‌ها کلی مخرج هست که ندارند مثل "ح، ص، ض، ط، ظ، ع، ق، TH و..." ملت‌ها مجبور نیستند کلمات خارجی را مثل اصل تلفظ کنند و نمی‌کنند ولی برخی از ادیبان اصرار می‌ورزند مثل اصل تلفظ کنید و نگویید سورپریز بگویید سورپرایز. حتی نگویید انبه و یوزپلنگ بگویید مَنگو و چیتا... عجب گیری کردیم‌ها!

ادامه دارد

هر گاه خداوند بخواهد کسی را خوار گرداند، او را از علم و دانش بی‌بهره می‌سازد

● امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای ایلان

روستای ایلان از روستاهای بخش رودبار الموت در استان قزوین است. این روستا در فاصله ۴۰ کیلومتری از **معلم کلایه** قرار دارد و به دلیل وجود مناطق سرسبز و زیبای آن که مناظری از جنگل ارس است، همواره مورد توجه مسافران بوده و از روستاهای زیبای استان محسوب می‌شود. ردیف درختان سرو که دور تادور روستا را گرفته‌اند، جلوه زیباتری به آن بخشیده‌اند. اکثر مردم روستا به دامداری و عده‌ای هم به کشاورزی مشغول هستند.

ایلان در لغت به معنی لانه مار است و از آنجا که گونه‌های مختلفی از مارهای سمی و غیر سمی در این منطقه وجود دارند، می‌توان این نامگذاری را کاملا مناسب دانست.


امامزاده موسی(ع) در ضلع شرقی روستا

جاذبه تاریخی اصلی روستا، قلعه تاریخی ایلان یا همان قلعه الموت است که در برخی کتب قدیمی مانند "خداوندگار الموت" نیز به آن اشاره شده است. این قلعه در سال ۴۸۶ هجری قمری به تصرف حسن صباح درآمد و به همین دلیل است که هم اکنون نیز برخی این قلعه را به نام قلعه حسن صباح می‌شناسند و مردم محل آن را قلعه حسن هم می‌نامند. از نقاط دیدنی و جالب قلعه، درخت انگوری کهن سال در بالای قلعه است که تا زمانی که مردم به یاد دارند آنجا و همیشه سرسبز بوده است. مردم منطقه بر این باورند که این درخت را خود حسن صباح کاشته است. دیگر نقطه دیدنی این دژ مستحکم، حوض سنگی بزرگی در بالای قلعه است که حدود ۲۰ متر عمق دارد. این حوض سنگی ۸ متر طول و ۵ متر عرض دارد و در فصل‌های بارندگی، پر از آب می‌شود که برای مصارف مختلف

روستای چهره

گزارش: فاطمه رضایی





شهرستان بابل به دلیل قرار گرفتن در منطقه‌ای که نوعی دشت کوهپایه‌ای محسوب می‌شود و آب و هوای مطبوعی که دارد، به یکی از زیباترین مناطق ایران تبدیل شده است که چشم اندازهای دیدنی آن برای همگان خوشایند و لذت بخش است. روستاهای این شهرستان نیز از این قاعده مستثنی نیستند و از جمله تماشایی ترین روستاها محسوب می‌شوند.

از جمله آنها می‌توان روستای **چهره** را نام برد که از توابع بخش بابل کنار است. این روستا طبق آخرین آمار حدود ۷۵۰ نفر جمعیت دارد که در ۲۰۳ خانواده زندگی می‌کنند. چند شهرک صنعتی در اطراف روستا وجود دارد اما پایه اصلی اقتصاد روستا کشاورزی است.

روستای چهره قدمتش به ۵۰۰ سال می‌رسد. وجود قلعه‌ای در نزدیکی روستا یکی از نشانه‌های آن است. این قلعه که اکنون تنها ویرانه‌هایی از آن باقی مانده است، قلعه رشکش نام دارد و بر بالای تپه‌ای به همین نام واقع است. انواع ظروف سفالی کهنه و قبرهای قدیمی هم در بالای تپه دیده می‌شود. از دیگر جاذبه‌های کهن روستا، درخت کهنسالی است که در وسط روستا قرار دارد و مردم روستا اهمیت زیادی به آن می‌دهند. خانه‌های قدیمی با شکل و شمایل ویژه خود نیز جلوه‌ای خاص به روستا بخشیده‌اند. رودخانه بابلرود از کنار روستا می‌گذرد و طراوتی زیبا به آن بخشیده است. همچنین دو تپه رشکش و موزی کتی در اطراف روستا هم دیدنی هستند. روستای چهره یکی از مراکز مذهبی منطقه هم محسوب می‌شود. مراسم سوگواری ایام محرم و سایر اعیاد در این روستا زبانزد مردم است. بنای امامزاده سید ابراهیم(ع) اصلی ترین جاذبه مذهبی روستا است و مردم روستا حرمت فراوانی برایش قائل هستند.

از آن بهره می‌برند.

از دیگر جاذبه‌های دیدنی این روستا، مقبره امامزاده موسی (ع) است که در ضلع شرقی روستا قرار دارد. مردم روستا احترام و علاقه خاصی به امامزاده دارند و به تازگی به کمک همدیگر برای بازسازی و رسیدگی بیشتر به آن همت کرده‌اند.

اما مردی هم در این منطقه زندگی می‌کند که خود به تنهایی به یکی از جاذبه‌های روستا تبدیل شده است. او همان غارنشین معروف قرن ۲۱ است که شاید نامش را شنیده باشید. پیرمردی ۸۰ ساله که به تنهایی در یکی از غارهای اطراف روستا زندگی می‌کند. مردی که حدود ۲۵ سال است که زندگی شهری و روستایی را رها کرده و به دامان طبیعت پناه آورده است. او مخارج زندگی‌اش را با حقوقی که از کمیته امداد دریافت می‌کند می‌گذراند و هر چند وقت یکبار برای تامین مایحتاجش به روستاهای نزدیک می‌رود، اما کسی او را نمی‌شناسد. عده‌ای دلیل رفتنش از شهر را این‌طور بیان می‌کنند که این مرد در روزگار جوانی عاشق دختری بوده اما چون نتوانست با او ازدواج کند، اینگونه دل از همه کنده و به کوه پناه آورده است.

ایلان با همه زیبای‌های طبیعی و تاریخی‌اش از دیدنی‌ترین روستاهای قزوین محسوب می‌شود و اگر گذرتان به این مسیر افتاد، آن را فراموش نکنید.


کوه الموت

آبشار گنجنامه در همدان

یکی از جاذبه‌های طبیعی استان زیبای همدان که سفر به آن در این فصل گرم خالی از لطف نیست، آبشار گنجنامه است که در واقع مهمترین آبشار همدان نیز به شمار می‌رود. این آبشار با ۱۲ متر ارتفاع در مسیر صعود به ارتفاعات کوه الوند و در پنج کیلومتری غرب همدان کنار کتیبه‌های گنج‌نامه قرار دارد. این آبشار آب دائمی دارد و در زمستان‌ها نیز در جریان است. این آبشار حتی در زمستان هم دیدنی است و طرفداران بسیاری دارد. وجود قندیل‌های یخی در فصول سرد، زیبایی این آبشار را دوچندان کرده و یخ‌نوردان زیادی را به خود جذب می‌کند. در فصول گرم سال هم علاوه بر گردشگران، صخره‌نوردان در صخره‌های اطراف آن سنگ‌نوردی می‌کنند. کتیبه‌های معروفی از دوره هخامنشی در نزدیکی این آبشار به جای مانده است. کتیبه‌هایی که یادگاری از دوران داریوش و خشایار شاه هخامنشی بوده و به زبانهای پارسی باستان ایلامی و بابلی و در مسیر راه شاهی آن روزگار نگاشته شده‌اند. هر مسافری که به همدان می‌رود حتماً باید به دیدن گنجنامه رفته و این دو کتیبه را از نزدیک ببیند. در پشت آبشار دشتی زیبا و پر گل در دامنه کوه الوند قرار دارد که به میدان میشان معروف است. این دشت زیبا هم هر ساله میزبان دوستداران کوه و طبیعت است. در میان صخره‌های اطراف این دشت نیز، آبشارهای فصلی دیگری وجود دارند. از نزدیکی آبشار نیز جاده‌ای جدا می‌شود که با گذشتن از پیچ و خمهای دامنه کوه الوند و دشت‌های مرتفع بسیار زیبا به شهر تویسرکان، مرکز گردوی ایران می‌رسد.




کتیبه هخامنشی نزدیک آبشار

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول ا... (ص):

القران بلاغ من الدنیا الی الاخرة

پیامبر عالیمقام اسلام فرمودند:

قرآن هدایتگر آدمی از دنیا به جهان آخرت است.

قرآن کتاب هدایت است، دستورالعمل زندگی و مشعلی پرفروغ است که راه سیر انسان به جانب کمال و سعادت را روشن می‌کند.

قرآن راهنمایی است که به بهترین و استوارترین راه رهنمون می‌کند. قرآن دریایی مواج و بحری بیکرانه از معارف الهی است که آدمی را با تمام ابعاد وجودی‌اش در نظر دارد و لذا پاسخگوی همه نیازهای مادی و معنوی انسان به عنوان اشرف مخلوقات خداوند است.

اگر ما بخواهیم از هدایت قرآن بهره‌مند شویم باید به اوامر و نواهی آن دقت و تقوای الهی پیشه کنیم. چنانکه خود قرآن می‌فرماید:

ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین.

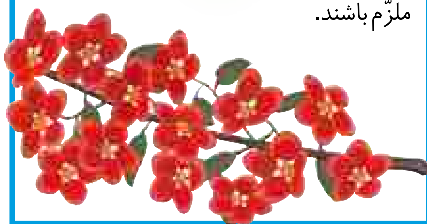
بدون شک این کتاب هدایتگر کسانی است که تقوی پیشه کنند به این معنی که از نظر عملی از قرآن پیروی کرده، دستورات آن را به کار بندند و از منهیات آن دقیقاً پرهیز کنند.

در بسیاری از آیات قرآن به این نکته برمی‌خوریم که خداوند دوست ندارد آن کسانی را که ادعای اسلامیت و دینداری می‌کنند اما در عمل و کردار مبتنی بر آیات الهی سستی می‌کنند.

در آیه سوره مبارکه صف می‌خوانیم:

ای کسانی که ایمان آورده‌اید! چرا سخنانی می‌گویید که به آن پایبندی عملی ندارید، شما با این کار خود خدا را به خشم می‌آورید.

خلاصه اینکه قرآن هدایتگر کسانی است که به دستورات آن که دستورات خداست، عملاً ملزّم باشند.



زهد و بی میلی به دنیا سبب راحتی قلب و بدن است
● امام صادق (ع)

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

نجات در نخستین آتش

این ماجرای واقعی یک آتش نشان سیاهپوست است که رنگ چهره اش باعث شد در آزمون آتش نشانی رد شود. چند سال بعد که دخالت تبعیض نژادی در نتیجه آزمون کشف شد، قاضی اعلام کرد سیاهپوستانی که در آزمون آن سال مردود شده اند، دوباره حق دارند آزمون بدهند و مهم نیست که سن آنها از سنِ مصوّب قوانین استخدامی آتش نشانی بالاتر باشد. و سرانجام جردنِ سالیوان استخدام شد. در این داستان، شما با نخستین خاطره او آشنا می شوید.



نخستین فرصت برای قهرمان شدن

از یکی از آتش نشان ها بخواهید اولین آتشی را که خاموش کرد چه بود و جزییاتش را بگوید. شاید از حادثه ای در آزمایشگاه مدرسه بگوید، شاید هم از آتش گرفتن آشپزخانه یک پیتزا فروشی و... شاید با این جمله آغاز کنند: طبقه دوم یک ساختمان قدیمی بود، پلاک فلان و خیابان... و معمولاً همه آتش نشان ها از اولین آتش و نخستین ماموریت خود عکس می گیرند و آن را برای خود جاودانه می کنند.

برای "**جردن سالیوان**"، آتش نشان تازه کاری که از آکادمی حریق نیویورک فارغ التحصیل شده بود، اوضاع همین طور بود. ۹۶ روز منتظر بود. منتظر اعلام اولین حادثه و حضور در دلِ خطر. سالیوان تا آن روز در چندین حادثه حضور یافته بود البته به عنوان یکی از اعضای تازه وارد و ناآشنا به کار، در ماشین آتش نشانی حضور داشت و وظیفه اش این بود که دستور بقیه همکارانش را انجام دهد و کپسول بزرگ آتش نشانی را این طرف و آن طرف ببرد. او حتی چند بار از نزدیک در صحنه آتش سوزی قرار گرفته بود ولی همیشه در نقش نیروی کمکی و همه چیز در کنترل ماموران باتجربه بود.

با این همه، جردن هنوز چیزی نداشت که مثل بقیه همکاران به اسم اولین آتش، به آن افتخار کند و در یاد و خاطرش همیشه زنده باشد. این امکان زمانی برایش پیش می آمد که ماشین آنها، نزدیک ترین ماشین به محل آتش سوزی باشد تا بتواند از اولین ماموران باشد که به محل حادثه می رود.

ساعت دو و پانزده دقیقه ظهر یکشنبه شانزدهم مارس، این فرصت برای جردن پیش آمد. از پایگاه خبر رسید که آپارتمانی در نزدیکی محله بروکلین آتش گرفته و آنها باید خیلی زود خودشان را به محل حادثه برسانند و این اولین ماموریت واقعی جردن بود.

***

جردن سالیوان جوان ملایم و خوش سر و زبانی است که چشم های باهوشی دارد و لبخندی گیرا و دلنشین مهمان همیشگی لب های اوست. در دوران دبیرستان به کشتی گرفتن علاقه مند شد و این رشته را تا کالج هم ادامه داد. او همیشه دوست داشت مربی کار کشته ای شود اما بعد از کالج و بروز چند آتش سوزی مهیب تصمیم گرفت آتش نشان شود. او در سال ۲۰۰۲، در آزمون ورودی آتش نشانی شرکت کرد و نمره خوبی هم آورد. اما نمره جردن آنقدر بالا نبود که بین ۱۷ هزار و ۸۵۰ نفر، در جایگاه بالایی قرار گیرد. او یکبار دیگر در سال ۲۰۰۷ در آزمون شرکت کرد ولی این بار مشکل دیگری سر راهش قرار داشت. جردن بیست و نه ساله شده بود و از نظر قوانین، نمی توانست آتش نشان شود. جردن ناامید نشد. باز هم صبر کرد تا اینکه در سال ۲۰۰۹ یک قاضی فدرال تصویب کرد که آزمون هایی که در سال های ۱۹۹۹ و ۲۰۰۲ برگزار شده، مشکل داشته اند و در این آزمون ها بین سفیدپوستانی که شرکت کرده بودند و سیاهپوستان تبعیض وجود داشته. براساس اعلام مراجع قضایی، سیاهپوستانی که در آن آزمونها پذیرفته نشده بودند، می توانستند بدون در نظر گرفتن سن، بار دیگر امتحان دهند و این بار، در اولویت استخدام آتش نشانی قرار داشتند.

در آغاز ۲۰۱۲، درست یک دهه پس از نخستین تلاش جردن سالیوان برای شرکت در آزمون، بین صدها شرکت کننده قرار گرفت تا بار دیگر در آزمون شرکت کند. باورش نمی شد و بسیار شگفت زده بود که خداوند، این فرصت را در اختیارش قرار داده. او از آزمون کتبی و عملی و مراحل پزشکی با موفقیت عبور کرد و جزء ۷۶ نفری شد که در مرحله مقدماتی پیروز شده و از مراحل سخت گذشته بودند. بالاخره در جولای ۲۰۱۳، جردن سالیوان سی و شش ساله که دیگر هرگز فکر نمی کرد آتش نشان شود، وارد آکادمی اطفای حریق شد.

در دود با چشم تجربه ات ببین

تیم آتش نشان به محل رسید. ساختمانی رنگ و رورفته و ۲۱ طبقه. زمان با شتاب سپری می شد. همین که به در ورودی ساختمان رسیدند، یک نفر سرش را از پنجره ای بیرون آورد و فریاد کشید: "**طبقه پنجمه!**"... هر کدام از اعضای گروه باید مسئولیتی را بر عهده می گرفتند و باید همه کارها با برنامه ریزی و دقت بسیار پیش می رفت. قرار شد سه مامور مسئول جست و جوی اعضای احتمالی خانه باشند و دنبال قربانیان آتش سوزی بگردند. دو تای آنها با ابزار مخصوص شکستن در بالا رفتند و جردن سالیوان هم همراه اطفاء کنندهِ حریق حرکت کرد. او کپسول را روی دوشش گذاشته بود و قلاب شش فوتی و یک چوب دستی هم با خود حمل می کرد. تهِ آن چوب دستی، میخی فلزی و ضخیم داشت که برای بررسی کردن و شکافتن دیوارها به کار می رفت. جردن جثّه خوبی داشت و قوی بود و برای حمل و نقل تجهیزات مشکلی نداشت البته کمی وزن کم کرده بود تا فرزتر باشد.

آتش نشانان از راه پله دود گرفته بالا رفتند. در خانه های چندین طبقه از یکی از راه پله ها به عنوان پله حمله استفاده می شود و شلنگ ها را از آنجا رد می کنند. اعضای گروه هم از همین راه پله وارد خانه می شوند. معمولاً در چنین خانه هایی از راه پله های دیگر برای تخلیه ساختمان استفاده می شود.

در آن آتش سوزی آتش به راه پله نفوذ کرده بود و طبقه به طبقه دودش غلیظ تر شده بود. وقتی به طبقه پنجم رسیدند، مردی که صورت خود را با پارچه ای پوشانده بود و مدام سرفه می کرد، با اشاره واحدی را

دود همه جا را گرفته بود. چراغ قوه‌های قوی هیچ کاربردی نداشتند. سالیوان وارد اتاقی شد. روی زمین با زانو حرکت می‌کرد. کورمال جلو می‌رفت و تمام استعدادش را به حس درونی‌اش داده بود. دستش به چیزی خورد. پوشک یک نوزاد بود



مادر بزرگ با التماس گفت تو رو خدا نوه‌هامو نجات بدین. یه نوزاد و یه بچه هشت ساله اون تو گیر کردن. دود و آتش زیاد بود من نتونستم پیداشون کنم... خدایا خودت نگهدارشون باش!

نشان داد و گفت:

همین است... صدای زنی وحشت‌زده هم به گوش رسید: خدای من! بچه‌هام تو خونه هستن.

مادربزرگ ۶۴ ساله با دو نوه یک ساله و ۱۴ ساله‌اش از خانه بیرون رفته بودند اما هنوز دو نوه دیگرش در خانه بودند. پسری پنج ماهه و دختری هشت ساله. یکی از آتش‌نشان‌ها وضعیت را به سرپرست تیم مخابره کرد. ماموری که ابتدای راه پله ایستاده بود، مادربزرگ و نوه‌هایش را به بیرون از ساختمان هدایت کرد. سه آتش نشان وارد خانه شدند و زانو زدند. روش کارشان این طور بود که آتش را خاموش می‌کردند و روی زانوهایشان، در خانه جست‌وجو می‌کردند. موجی از دود از زیر در پخش شده بود. یکی از ماموران سعی کرد در را باز کند. قفل نبود. مامور دیگر از سالیوان خواست پشت در ورودی را کنترل کند. به نظر می‌رسید چیزی آن پشت گیر کرده. شاید لباس بود. سالیوان به سمت چپ رفت و همکارش که **کراولی** نام داشت به طرف راست رفت. آنها چراغ داشتند ولی در آن دود شدید، تقریباً بی‌فایده بود و هیچ کمکی نمی‌کرد. گروه دیگری از ماموران آتش نشانی خودشان را به محل حادثه رساندند تا در صورت نیاز، از پیچ راهها بالا بروند و به همکاران خود کمک کنند. کمی بعد، سالیوان ناامید و خسته از جست‌وجو دست کشید. به نظر می‌رسید همه جای آن خانه را زیر و رو کرده ولی چیزی دستگیرش نشده. بچه‌ها کجا بودند؟ هنوز انرژی داشت و می‌توانست باز هم به کارش ادامه دهد. برای ۴۵ دقیقه دیگر اکسیژن فشرده داشت اما واقعیت این بود که این مقدار اکسیژن زمانی به درد می‌خورد که در باغ، مشغول هرس کردن باشند. در آزمایش‌هایی که شده بود، دپارتمان آتش‌نشانی به این نتیجه رسیده بود که آتش نشانی که در حال فعالیت اطفاء حریق است، به طور متوسط هفده و نیم دقیقه اکسیژن دارد. مأموری که مضطرب و نگران است، کمتر از این اکسیژن دارد، شاید چیزی حدود ده دقیقه. در آموزش‌های پیش از کار به آتش‌نشان‌ها آموزش می‌دهند تنفس خود را اصلاح کنند و بیهوده اکسیژن از دست ندهند. اما یک آتش‌نشان در اولین مأموریت واقعی‌اش چطور می‌تواند آرام باشد و خونسردی خودش را حفظ کند؟ کار سختی است و این مشکل برای سالیوان هم بود.

کمد لباسی که در اتاق خواب قرار داشت آتش گرفته و شعله‌های آتش تا سقف زبانه کشیده بود. سالیوان همچنان می‌خزید، زمان به آنها دهن کجی می‌کرد. با اینکه از حضورشان در آن آپارتمان سوخته و دود گرفته فقط چند دقیقه می‌گذشت، نباید زمان را از دست می‌دادند. هنوز شلنگ‌های آب را باز نکرده بودند. به آنها آموزش داده بودند که هر سی ثانیه امکان دارد آتش دو برابر شود. بچه‌ها کجا بودند؟ چقدر می‌توانستند دوام بیاورند؟

سالیوان همین طور که با دست چپش جست‌وجو می‌کرد، چیزی حس کرد. پایه میز بود. دستش را کمی بالاتر برد. درست حدس زده بود. تخت بود. از جایش بلند شد. با احتیاط دستش را این طرف و آن طرف تخت کشید. نمی‌دانست به چه چیزهای دست می‌زند، شاید اسباب بازی بود یا بالش و پتو. چیزی دیده نمی‌شد. چراغ سالیوان روی شانه‌اش قرار داشت. کمی خم شد. چراغ چیزی را نشان داد. سفید بود. سالیوان این بار به پوشک بچه رسیده بود. با دیدن پوشک، دستش را کمی آن طرف‌تر برد، و به بدن نحیف و نرم یک بچه رسید. سالیوان فوراً بچه را بغل کرد. مدام به خودش نهیب می‌زد که باید صبور و آرام باشم تا بتوانم اطلاعات را واضح و مختصر و مفید مخابره کنم. اما سالیوان آرام نبود حتی نمی‌توانست فکرش را جمع کند. فریاد زد: **بچه رو پیدا کردم!** اما جوابی نشنید. کوشید آرامش از دست رفته‌اش را باز یابد و پیغام را به مرکز مخابره کند. بالاخره کدِ ۴۵-۱۰ را مخابره کرد. و گفت یکی از بچه‌ها را پیدا کرده. سپس کودک سست و بیحال را روی شانه‌اش گرفت پا تند کرد تا از آپارتمان بیرون برود. در راهرو، مامور غریبه‌ای را دید که از یک مرکز دیگر برای کمک آمده بود. مامور از سالیوان خواست کودک را به او بدهد و به آپارتمان برگردد و کارش را ادامه دهد. سالیوان از دستور اطاعت کرد، کودک را به همکارش سپرد و برای پیدا کردن کودک دوم به داخل برگشت.

بقیه کارها سریعتر از قبل اتفاق افتاد. آتش نشان‌های دیگر شلنگ‌ها را داخل آپارتمان آوردند. آنها روی زانو پیش می‌رفتند و آتش را با آب خاموش می‌کردند. سالیوان وارد اتاق خواب دوم شد. و وقتی دومین قربانی را پیدا کرد، شگفت‌زده شد. از پیدا شدن کودک اول بیشتر از دو دقیقه نگذشته بود. صدای یکی از همکارانش را شنید که با صدای بلند گفت: ۴۵-۱۰. **برایان کلی**، آتش نشانی که از مرکز آمده بود، دختر هشت ساله را دیده بود که بیهوش روی زمین دراز کشیده بود. سالیوان نزدیکتر رفت. دختر به سختی نفس می‌کشید و کاملاً از حال رفته بود. این وضعیت می‌توانست مخصوصاً برای یک کودک هشت ساله بسیار خطرناک باشد. سالیوان دستپاچه از همکارش کمک خواست. گویا فراموش کرده بود پیغام چند ثانیه پیش مخابره شده است.

در ده دقیقه بعد، آتش‌نشان‌ها توانستند آتش را کاملاً مهار کنند. آتش‌نشان‌های جدید از راه رسیدند تا مرحله دوم تحقیقات را آغاز کنند. آتش نشان‌هایی که تا آن لحظه مشغول عملیات بودند حالا با خیال راحت ماسک خود را برداشتند ولی سالیوان همچنان ماسک اکسیژن به صورت داشت. یکی از همکارانش در حالی که لبخند بر لب داشت، از او خواست ماسک را بردارد چون همه چیز کنترل شده و اکسیژن به اندازه کافی در فضا جریان دارد و اصولاً زنگ خطر کمبود اکسیژن اصلاً به صدا در نیامده است. دود از میان رفته و همه جا روشن شده بود. آپارتمان مثل زغال سوخته بود.

در بیرون ساختمان، ماه می‌درخشید. آتش نشان‌های خسته و دوده گرفته سوار شدند و به پایگاه خود برگشتند. رئیس مرکز به سالیوان تبریک گفت و به خاطر اینکه نخستین ماموریتش را با موفقیت به پایان رسانده، او را تشویق کرد. دو قربانی به بیمارستان منتقل شده بودند و حال هر دو خوب بود. سالیوان خسته بود. اما بیشتر از آن، ناراحت و دمق بود. او از خودش دلخور بود چون فکر می‌کرد نتوانسته درست در لحظه، بهترین و سریع‌ترین تصمیم را بگیرد. او خوب می‌دانست و یقین داشت که هنوز یک آتش نشان تازه کار است و به کوشش بیشتری نیاز دارد تا در این کار پخته و کارکشته شود. سالیوان تمام آن شب بیدار بود و با خودش فکر می‌کرد. به خودش می‌گفت باید هوشیارتر و گوش به زنگ‌تر عمل کند و برای این کار به تمرین و تلاش زیادی نیاز دارد. سعی می‌کرد کمی به خودش امیدواری بدهد. به هر حال در اولین ماموریت رسمی‌اش توانسته بود دو کودک را نجات دهد.

Tayebakbarzadeh@yahoo.com

نگاهی از نوع دوم...

Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

براساس سرگذشت: شیدا

وسط اتاق دراز کشیده بودم و داشتم مشقهایم را می‌نوشتم. هامون هم روی صندلی، کنار میز ناهارخوری نشسته و مشغول درس خواندن بود. "خاله منیره" داخل آشپزخانه آشپزی می‌کرد و بوی غذا در خانه پیچیده بود. هر دویمان هم گرسنه بودیم، اما تا "آقاجون" نمی‌آمد، سفره پهن نمی‌شد. تندتند مشغول نوشتن مشقها بودم که هامون گفت:

ـ شیدا خود کار قرمزم تمام شد... مداد قرمزت رو میدی؟

ـ خودم دارم باهاش کار می‌کنم، نمی‌تونم بدم...

این را گفتم و هامون پاسخ داد: "گدا، نمی‌خورمش که... فقط می‌خوام دو تا خط بکشم..."

جواب ندادم تا "نه" را گفته باشم، که یکدفعه هامون به طرفم هجوم آورد تا مداد قرمز را از کنار دفترم بردارد. آن را محکم گرفتم، اما زور او ـ که چهار سال هم از من بزرگتر بود، چربید. خواست مداد قرمز را از لای انگشتانم بیرون بکشد، مقاومت کردم و همین کشاکش باعث شد مشقی که نوشته بودم خط بخورد. مداد را رها کردم و زدم زیر گریه که صدای خاله منیره بلند شد:

ـ باز دوباره شروع شد...

هامون خندید و شعری را که همیشه می‌خواند تکرار کرد: **ای شیدای زرزرو / گریه نکن زار زار / می‌برمت لاله زار / می فروشمت چارزا...**

من هم گریه‌ام را نیمه کاره گذاشتم و گفتم: "آدم اگه زرزرو باشه بهتره تا مثل تو دراز باشه... چی میگی نردبون دزده؟"

خاله منیره که می‌دانست نزدیک است دعوا شود، آمد میانمان ایستاد و گفت: "زشته خواهر و برادر به هم این حرفها رو بزنند!" هامون که مثل همیشه از لقب "نردبان دزدها" شاکی شده بود، گفت: "نه خاله... زشت این شیداست که قیافه‌اش شبیه قوریه!"

این را گفت و خندید، من هم دنبال جواب بودم که صدای قفل در به گوش رسید و خاله منیره گفت:

ـ آقاجونتون اومد... الان بهش میگم چه دسته گلهایی بزرگ کرده...

هر دویمان به دست و پایش افتادیم و قسمش دادیم و... خاله منیره هم مثل همیشه سکوت کرد و چیزی به آقاجون نگفت. من و هامون هم دعوای کودکانه‌مان را به زمان دیگری موکول کردیم و... و این قصه تکراری خانواده ما همچنان ادامه داشت؛ خانواده‌ای که هیچ نسبت خونی با هم نداشتیم! حالا چگونه تشکیل یک خانواده داده بودیم، خودش یک ماجراست!

***

من یک "بچه خیابانی" بودم، یا به قول معروف "بچه کار"!

از زمانی که به یاد دارم در خیابان گدایی می‌کردم و هرگز هم پدر و مادر نداشتم؛ یعنی حتماً داشتم، اما چیزی از آنها نمی‌دانستم و تنها کسی را که می‌شناختم **"اصغر نفهم"** بود. یک معتاد همه فن حریف، از دزدی بگیر تا "شرّخری" که با نقد کردن چک‌های برگشتی برای "شرّی" که می‌خرید پول می‌گرفت! یکی از راههای درآمدش هم این بود که چند تا بچه بیکس و کار مثل مرا در زیرزمین خانه‌اش پناه داده بود و بابت سیر کردن شکممان و اینکه سقفی بالای سرمان باشد، ما را می‌فرستاد گدایی!

من کوچکترین بچه آن جمع بودم و کمی هم لوس و نازک نارنجی ـ به قول هامون زرزرو ـ بودم و این، یعنی گریه کردنم برای "اصغر نفهم" قابل تحمل نبود! یک روز که فقط هفت سالم بود و سر چهار راه داشتم گدایی می‌کردم، با دیدن دختربچه‌ای همسن خودم که دست در دست پدر و مادرش داشت، یک دفعه بغضم ترکید و زدم زیر گریه و بعد هم برگشتم به خانه، اصغر وقتی مرا دید با مشت و لگد افتاد به جانم. موهایم را گرفته بود و روی زمین می‌کشید تا ببرد م سر کار که یکدفعه با **"آقا کریمی"** روبرو شد. مردی که تنها زندگی می‌کرد و کارش فروختن جوراب سر چهارراه بود. آقا کریمی که نزدیک محل زندگی ما اتاقی از یک خانه را اجاره کرده بود، از همه چیز "اصغر نفهم" باخبر بود. چند بار هم قبلاً در مورد من به اصغر گفته بود "این دختر بچه است "گناه داره که اینطوری ازش کار می‌کشی" اما اصغر هر بار به او یک جواب می‌داد: "پولی رو که ازم می‌خوای ببخش، شیدا مال تو"!

من هرگز نفهمیدم "آقا کریمی" چقدر از اصغر طلبکار بود، اما آن روز وقتی دید من روی زمین کشیده می‌شوم و اشک می‌ریزم، جلو آمد و دستم را گرفت و به طرف خودش کشید و به "نفهم" گفت: "قبول... حساب بی‌حساب" اصغر هم پذیرفت و معامله انجام شد و از آن روز به بعد "آقا کریمی" برای من شد "آقاجون"!

و اما قصه هامون اگرچه بی‌شباهت به زندگی من نبود، اما تلخ‌تر بود. آنطور که آقاجون می‌گفت، پدر و مادر هامون که هر دو "پرورشگاهی" بودند با هم ازدواج کردند و حاصل زندگیشان همین "تک پسر" بود! پدر هامون که مرد زحمتکشی بود، از همان زمان که از پرورشگاه بیرون آمده بود کار می‌کرد و چند سال بعد با گرفتن وام از کمیته امداد یک دستگاه جوراب بافی می‌خرد و بعد هم با یکی از دخترهای پرورشگاهی که از سالها قبل او را می‌شناخت ازدواج می‌کند و زن و شوهر دوتایی کار می‌کنند و بعد از اینکه قسط وامشان را پرداخت کردند، کم کم کار و بارشان می‌گیرد و همان زمان بود که "آقا کریمی" هم برایشان کار می‌کرد، جوراب از آنها می‌گرفت و می‌فروخت و زندگی‌اش را می‌گذراند. اما همین که مشکلاتشان برطرف می‌شود، بدبیاری به سراغشان می‌آید، مادر هامون دچار یک بیماری لاعلاج می‌شود و وقتی پسرش شش ساله بود، می‌میرد! پدر هامون هم که نمی‌تواند این غصه را تحمل کند، بعد از مرگ زنش گیج و منگ شده بود و یک سال بعد که داشته از خیابان رد می‌شده یک ماشین او را زیر می‌گیرد و قطع نخاع می‌شود و از همان موقع دکترها پیش‌بینی کرده بودند که مرد بیچاره چند ماه بیشتر دوام نمی‌آورد. پدر هامون هم که هیچکس را در زندگی نداشت، یا اگر داشت به کسی جز "آقا کریمی" "اعتماد نداشت، چند هفته قبل از مرگش فروشنده جورابهایش را صدا می‌کند و می‌گوید:

ـ من دیگه رفتنی‌ام... تنها غصه‌ای هم که دارم پسرمه. دستگاه منو بفروش و پولش رو بگذار تو بانک که واسه پسرم پس انداز بشه و خودت بزرگش کن، سود پولی رو که بانک میده هر ماه نصفش رو بردار و نصف دیگه رو بریز به همان حساب!

تازه شش ماه بود که من شده بودم فرزند آقاجون که پدر هامون مرد و "آقا کریمی" برای او هم شد آقاجون!

آقاجون برای اینکه حرف و حدیث همسایه‌ها من و هامون را اذیت نکند از آن محل رفت و در گوشه‌ای دیگر از تهران یک خانه اجاره کرد. آن زمان من هفت سالم بود و هامون یازده سال داشت. آقاجون هرگز به سود پول هامون در بانک دست نزد و تمام آن پول را به حساب او می‌گذاشت و همچنان با فروختن جوراب زندگی ما را سر و سامان می‌داد.

قصه خاله منیره، اما نتیجه تنهایی من و هامون بود. آقاجون با اینکه اصلاً اهل ازدواج نبود، وقتی دید ما داریم بزرگ می‌شویم و نمی‌تواند هم کار کند و هم به ما برسد، موقعی که فهمید در همسایگی ما زنی زندگی می‌کند که شوهرش او را به خاطر "نازا بودن" طلاق داده، به سراغ او رفت و بدون هیچ دَنگ و فنگی حرف دلش را زد و از او خواستگاری کرد:

ـ منیره خانم، من و شما یه جورهایی به درد هم می‌خوریم. شما نمی‌تونی بچه دار بشی، منم نمی‌خوام بچه دار بشم، قصه این دو تا بچه رو هم که می‌دونی؟ حالا اگر فکر می‌کنی می‌تونی برای دو تا بچه یتیم مادر واقعی باشی، با من ازدواج کن، اما یادت باشه تا حس کنم به چشم "بچه مردم" بهشون نگاه می‌کنی، طلاقت میدم... حالا چی؟ هستی یا نه؟

منیره خانم هم خندید و گفت: "تو اولین مردی هستی که قبل از اینکه زنی رو عقد کنه، باهاش شرط

طلاق می‌گذاره!"

آقاجون هم خندیده بود و چند هفته بعد، من و هامون تنها مهمانان جشن عروسی پدر و مادرمان بودیم!

از آن به بعد "خاله منیره" برای ما مادری کرد و زندگیمان سر و سامان گرفت. من و هامون هر روز سر مداد و خودکار و خط کش دعوا می‌کردیم و فقط وقتی "خاله منیره" می‌گفت: "به آقاجونتون میگم"، ساکت می‌شدیم! اینگونه بود که من و هامون کنار همدیگر بزرگ شدیم و موقعی که هامون از سربازی برگشت و به فکر کار بود، آقاجون دفترچه حساب بانکی‌اش را به او داد و گفت:

ـ بیا پسرم... تا الان امانتدار بودم، حالا امانت رو به صاحبش برمی‌گردونم، می‌تونی این پول رو برداری و بری دنبال زندگیت، به هیچکس هم توی این خونه بدهکار نیستی!

هامون که من هنوز هم "نردبان دزدها" صدایش می‌کردم، لبخندی زد و گفت: "قضیه چیه آقاجون؟ داری منو از خونه بیرون می‌کنی، یا می‌خوای امتحانم کنی؟ مگه من جز شما سه نفر کسی رو تو این دنیا دارم؟"

آقاجون او را در آغوش کشید و گفت: "تو یه پدر داری به اسم آقا کریمی... یه مادر هم داری به نام منیره، و یه آبجی که باید مراقبش باشی!"

هامون ابتدا از شنیدن دو بخش اول حرف آقاجون ذوق کرد، اما نفهمیدم چرا وقتی کلمه "آبجی شیدا" را شنید، اخم کرد!

***

دیپلمم را گرفته بودم و بر خلاف میل آقاجون که اصرار داشت به دانشگاه بروم، دلم می‌خواست کار کنم:

ـ آقاجون پیش غریبه که کار نمی‌کنم، میرم همون تولیدی جوراب که داداش هامون راه انداخته کمکش می‌کنم...

آقاجون هم پذیرفت و من و هامون شدیم همکار. او رئیس بود و من همه کاره! و هنوز هم هر از گاهی با هم دعوا می‌کردیم، اما هر بار دعوایمان چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید، غیر از آن روز که برای اولین بار به او سیلی زدم!

آن روز داخل اتاق هامون بودیم و مشغول کار، که من دوباره صحبت "لیلا" را ـ که در تولیدی ما کار می‌کرد ـ پیش کشیدم و گفتم:

ـ هامون امروز از "لیلا" شنیدم که قراره براش خواستگار بیاد. چرا اینقدر دست دست می‌کنی؟ به خدا دختر خوبیه، خیلی هم خوشگله... حیفه نصیب غریبه بشه!

هامون لحظه‌ای سکوت کرد و به من خیره شد. نگاهش با همیشه فرق داشت، در چشمانش برقی وجود داشت که قبلاً ندیده بودم، به همین خاطر گفتم: "چرا اینطوری نگاه می‌کنی؟"

هامون اما به جای پاسخ سوالم گفت: "ولی من عاشق یه دختر دیگه هستم!"

زدم زیر خنده و گفتم: "ای دراز نامرد! پس چرا تا الان هیچی نگفتی؟ حالا بگو ببینم این دختره کی هست!"

دوباره چشمان هامون همان برق را زد و به آرامی گفت:

ـ غریبه نیست... همین الان روبروم ایستاده!

اول منظورش را نفهمیدم، اما همین که معنی حرفش را درک کردم، کوبیدم تو صورتش و "بیشعور... تو داداش منی!" را گفتم و هر قدر صدایم کرد پاسخ ندادم و کیفم را برداشتم و با خشم و بغض از کارگاه زدم بیرون. اصلاً نمی‌توانستم حرفش را هضم کنم. هامون همیشه برایم یک برادر بود و حالا داشت با من از عشق حرف می‌زد!

آنچه آزارم می‌داد این بود که از حالا به بعد چه می‌شود؟ می‌دانستم اگر به "آقاجون" ماجرا را بگویم، سرش را می‌بُرد! اما نمی‌توانستم این کار را بکنم، نمی‌خواستم زندگیمان به هم بریزد!

به خانه که رسیدم از بس "آقاجون و خاله منیره" بر سر هم فریاد می‌زدند، صدای باز شدن در را هم نشنیدند و من با شنیدن اولین جمله فهمیدم که هر دویشان از آنچه بین من و هامون گذشته بود باخبر شده‌اند [و بعدها متوجه شدم همان موقع که من از کارگاه خارج شده بودم هامون به خانه تلفن زده و ماجرا را به خاله منیره ـ که قبلاً هم از زبان هامون شنیده بود ـ گفته است] آقاجون همانطور که با خشم مشغول جمع کردن لباسها و لوازم هامون بود، فریاد می‌زد: "پسره نمک به حروم، دیگه نباید اینجا زندگی کنه!"

و خاله منیره می‌گفت: "واسه چی؟ مگر خلاف شرع کرده؟"

آقاجون که رنگش کبود شده بود، پاسخ داد: "چرا متوجه نیستی منیره؟ این دو تا عین خواهر و برادر هستند..."

اما خاله منیره با همان آرامش همیشگی پاسخ داد:

ـ نه آقا کریمی... خواهر و برادر نیستند... از همون چند سال قبل که به شیدا یاد دادی **"دیگه جلوی داداشت بدون روسری و با لباس باز نگرد"**، بهشون گفتی خواهر و برادر نیستند! از همون موقع که به هامون معنی "نامحرم" رو فهموندی، به هر جفتشون گفتی خواهر و برادر نیستند...!"

آقاجون فریاد زد: "نمیشه... زن نمیشه..." و همین که چشمش به من افتاد، گفت: ناز شست داری دختر... شیر مادر حلالت... به جای کشیده باید گردنش رو می‌شکستی!"

از خجالت حرفی نزدم و به اتاقم رفتم. فریادهای آنها چند دقیقه‌ای ادامه داشت و بعد از اینکه ساکت شدند، خاله منیره به اتاقم آمد و گفت: "از همه چیز باخبرم... هامون تلفن زد و همه چیز رو گفت. هر چند که از چند ماه قبل برام گفته بود که عاشقت شده."

لب باز کردم تا حرفی بزنم که خاله منیره گفت:

ـ بگذار حرفهام تموم بشه، اونوقت به چشم "زن بابا" نگاهم کن!

زدم زیر گریه و گفتم: "تو بهترین مادر دنیایی، اما هامون..."

حرفم را قطع کرد و گفت: "من سواد زیادی ندارم دخترم، اما اینو می‌دونم که "کن فیکون" نمیشه... شاید اگر الان می‌فهمیدین خواهر و برادر واقعی نیستین حق با تو بود، اما شما دو تا از همون اول همه چیز رو می‌دونستین! البته تو حق داری قبول نکنی... اما لطفاً چند دقیقه به حرفهام گوش کن شیدا جان. می‌دونی اگه این ازدواج سر نگیره چه اتفاقی میفته؟ بهت میگم. در این صورت شما دو تا دیگه نمی‌تونین با هم خواهر و برادر باشین. خودت بهتر از من هامون رو می‌شناسی و می‌دونی این پسر اونقدر مغروره که یقیناً برای همیشه از این خونه میره. آقاجونت رو هم که می‌شناسی، دیگه امکان نداره سراغی ازش بگیره! نتیجه چی میشه؟ زندگیمون از هم می‌پاشه... زندگی که با همه سختیهاش قشنگ بود، به جهنم تبدیل میشه. آقاجونت هرگز هامون رو فراموش نمی‌کنه، اما دیگه هم نمی‌تونه اونو به خونه راه بده! خودت چی؟ خودِ تو می‌تونی هامون رو از قلب و مغزت بیرون کنی؟

به خدا نمی‌تونی! تازه این اولشه... فرض کن هامون با همون "لیلا" که تو براش لقمه گرفتی ازدواج کنه و خوشبخت نشه، یا اصلاً کی می‌دونه در آینده تو با کدوم مرد ازدواج می‌کنی؟ اگر یکنفر باشه که معتاد و دختر باز باشه چی؟ اما لااقل می‌دونی که هامون جوون پاکیه، از همه مهمتر عاشقته... به خدا عشق خیلی قشنگه دخترم... می‌دونم برات سخته... اما امشب حسابی فکر کن. باور کن کافیه نگاهت رو به هامون عوض کنی... اون وقت هیچی خراب نمیشه و این زندگی قشنگ، قشنگتر هم خواهد شد!

هامون آن شب را در کارگاه خوابید و من که

بقیه در صفحه ۵۷



نیاز به دوست داشتن و ستایش شدن بیش از نیاز به نان است

● مادر نرزا

از: مسلم آژ

لحظه‌هایی که هیچ وقت فراموش نمی‌شوند



دلاورمردان ایران اسلامی در عملیات والفجر ۸ با عبور از آبهای خروشان "اروندرود" حملات کوبنده خود را بر مواضع دشمن آغاز و سپس در ادامه عملیات، "شهر فاو" را فتح کردند. نبرد و درگیری شدید با نیروهای بعثی در "فاو" ۷۸ روز به طول انجامید. ارتش صدام با ورود نیروهای زبده و کماندو و همچنین لشکر مجهز گارد ریاست جمهوری عراق هر روز بر شدت حملات خود افزوده و بارها و بارها ناجوانمردانه منطقه عملیاتی را با بمبارانهای وسیع شیمیایی آلوده کرده بود. در این شماره گفت‌وگویی داریم با "حسین جنیدی جعفری" از جانبازان و فرماندهان دوران دفاع مقدس که از فداکاری و ایثار فرزندان کشور در عملیات "والفجر ۸" سخن می‌گوید.

درباره فرمانده حسین جنیدی جعفری

در سال ۱۳۴۰ در ورامین به دنیا آمد. پدرش معلم بود و باید راهی تهران می‌شد بنابراین در چهار سالگی با خانواده در خیابان پیروزی ساکن شدند. در سال ۱۳۶۰ که هر روز خبرهای جدیدی از جبهه‌های جنگ شنیده می‌شد به عضویت سپاه پاسداران درآمد و راهی مناطق جنگی غرب کشور شد. حدود سه سال در جبهه‌های جوانرود به خدمت مشغول بود و به عنوان فرمانده گردان و سپس مسئول محور ماموریتش را در آنجا به پایان رساند و راهی جبهه‌های جنوب شد. در لشکر ۲۷ محمد رسول‌ا... (ص) در کنار دوستان و همرزمان در عملیات‌های مختلف حضور یافت و در ماههای پایانی سال ۱۳۶۶ بود که به عنوان معاون "تیپ ویژه کماندویی ۷۷" در عملیات‌های آزادسازی شهر حلبچه و همچنین عملیات مرصاد همگام با رزمندگان تیپ شرکت کرد. بعد از پایان جنگ و تا بازنشستگی در نیروی زمینی سپاه و ستاد مشترک به خدمت مشغول بود.

از چگونگی حضور خود در عملیات بدر بگویید.

ماموریتم در جبهه‌های غرب به اتمام رسید و در تهران مشغول خدمت بودم که با توجه به مسائل کاری با اعزام من به جبهه‌های جنگ مخالفت کردند و سرانجام با اصرارهای بسیار توانستم یک ماه مرخصی بدون حقوق بگیرم و راهی منطقه عملیاتی جنوب شوم. رزمندگان لشکر ۲۷ محمد رسول‌ا... (ص) در حال آماده شدن برای اجرای عملیات بودند که در کنار "**حاج عباس کریمی**" به عنوان نیروی آزاد در "عملیات بدر" حضور یافتم. در مرحله پایانی عملیات در خط پدافندی در کنار **سعید مهتدی** مسئول اطلاعات و عملیات و دیگر رزمندگان در برابر حملات سنگین ارتش صدام مقاومت و ایستادگی می‌کردیم. با شهادت "سردار حاج عباس کریمی" فرمانده دلاور لشکر ۲۷، فرماندهان و رزمندگان در انتظار صدور فرمان از سوی جانشین لشکر "**سیدرضا دستواره**" برای وضعیت نیروها در خط پدافندی بودند که ناگهان گلوله مستقیم تانک سینه خاکریز را شکافت و در میان رزمندگان منفجر شد. دود همراه با گرد و خاک و بوی باروت در اطراف پیچیده بود و بر اثر موج انفجار و اصابت ترکش به دستم همچنان گیج و مبهوت به دنبال دوستان خود در میان پیکر پاک شهدا و مجروحان می‌گشتم. سعید مهتدی از ناحیه پا مجروح شده بود و از جعفر تهرانی اثری نبود. گویی همراه با دود و گرد و غبار به آسمان رفته بود. با اصرار از مهتدی خواستم که برای درمان به پشت جبهه برود اما او از رفتن سرباز می‌زد و تا رسیدن دستواره جانشین لشکر در خط پدافندی باقی ماند. با دستور دستواره همراه مهتدی راهی بیمارستان صحرایی شدیم و در آنجا اطلاع یافتم جعفر تهرانی از ناحیه گردن مورد اصابت ترکش قرار گرفته و به دلیل وضعیت وخیم او، رزمندگان به سرعت او را به پشت جبهه انتقال داده‌اند.

چگونه مجروح شدید؟

بعد از مداوا و بهبودی کامل در تهران مشغول به خدمت بودم که زمزمه‌های شروع عملیات به گوش رسید و دلتنگی و بی‌قراری عزیزان، یارای ماندن در شهر را برایم باقی نگذاشت و به سرعت در ماموریتی راهی مقر لشکر ۲۷ در منطقه عملیاتی شدم و در کنار "**سعید سلیمانی**" و "**حسن ترابیان**" که در میان دوستان به حسن قمی معروف بود، آماده شرکت در عملیات بودیم. ساعت از ده گذشته بود و رزمندگان لشکر سوار بر قایقها در نهری که به رودخانه اروند متصل می‌شد، در انتظار دستور فرماندهی بودند. من همراه با سلیمانی و حسن قمی در داخل خودرو بودم که ناگهان گلوله‌ای زوزه کشان در میان خودرو و قایقها فرود آمد و به دنبال آن انفجار و دود بود که در اطراف پیچید و تعدادی از رزمندگان شهید و مجروح شدند. دقایقی بعد از این انفجار، صدای تیربارهای دوشکا دشمن در منطقه به گوش رسید و گلوله‌های رسام همچون نوری در تاریکی شب بر روی رودخانه به پرواز درآمدند و همه چیز حکایت از درگیری و شروع عملیات می‌کرد. غواصان و رزمندگان خط شکن "لشکر ۲۵ کربلا" از آبهای خروشان اروند گذشتند و خطوط پدافندی دشمن در آنسوی رودخانه را در هم کوبیدند. در این میان رزمندگان "گردان عمار" به فرماندهی ابراهیم اصفهانی ماموریت داشتند که همراه با نیروهای لشکر ۲۵ بعد از عبور از رودخانه شهر فاو را فتح کنند. ساعت شش صبح را نشان می‌داد که "سیدرضا دستواره" معاون لشکر ۲۷ محمد رسول‌ا... (ص) که طراحی و اجرای عملیات لشکر بر عهده او بود، به کنار نهر آمد و از من و حسن قمی خواست هر چه سریعتر خود را به شهر فاو برسانیم و با شناسایی دقیق از وضعیت منطقه و استقرار نیروهای دشمن گزارشی برای ادامه عملیات نیروهای لشکر تهیه کنیم. ارتش صدام به شدت غافلگیر شده بود و هواپیماها و توپخانه دشمن به شدت منطقه عملیاتی را گلوله باران می‌کردند و ما در زیر آتش شدید دشمن به شهر فاو رسیدیم. رزمندگان گردان عمار در یک ساختمان در شهرکی مستقر شدند و ابراهیم اصفهانی و شیخ آذر از روی پشت بام در حال بررسی وضعیت


حسین جنیدی در کنار سردار حاج عباس کریمی در روزهای قبل از شهادت

منطقه بودند که به آنها پیوستم و بعد از شناسایی و توجیه منطقه برای ارائه گزارش راهی مقر لشکر در کنار رودخانه بازگشتیم. دستواره بعد از آگاهی از وضعیت منطقه از ما خواست که دوباره عازم شهر فاو شویم و در انتظار نیروهای خط شکن برای ادامه عملیات و پیشروی بر روی جاده "ام القصر" در منطقه بمانیم. سوار بر قایق در داخل نهر برای عبور از رودخانه بودیم که با حجم انبوهی از نیروها روبرو شدیم و زمان زیادی باید در انتظار می ماندیم که حسن قمی پیشنهاد کرد پیاده به کنار رودخانه برویم تا هر چه سریعتر با دیگر قایقها خود را به آنسوی رودخانه برسانیم. بر سرعت گامهایمان افزوده بودیم و حدود ۲۰۰ متر از نهر دور شده بودیم که ناگهان گلوله توپ زوزه کشان در کنارمان منفجر شد و ترکش به بازویم اصابت کرد. حسن قمی می کوشید با بند پوتین بالای زخم را محکم ببندد و درخواست کمک و امدادگر می کرد. بر اثر خونریزی بیحال روی زمین افتاده بودم و در حالیکه امدادگران می کوشیدند مرا به بیمارستان صحرایی منتقل کنند آخرین وداع خود را با حسن ترابیان (قمی) انجام دادم و فقط با حسرت و آه نظاره گر دور شدن او بودم گویی که آرام جانم می رفت و دیدارمان به قیامت می کشید.

آیا مجروحیت مانع ادامه حضورتان در عملیات شد؟

خیر. مدتی در بیمارستان تحت درمان بودم و در اولین فرصت با پادگان دوکوهه تماس گرفتم. شنیدن صدای "اسدا... پازوکی" از معاونین لشکر ۲۷ دوباره تکرار بی قراریهای من بود. همچنین شنیدن خبر شهادت حسن ترابیان دیگر رمق و توانی برایم باقی نگذاشت و بی اختیار و بدون خداحافظی تلفن را قطع کردم. عمل جراحی بر روی بازو با موفقیت انجام شد و پس از بهبودی نسبی راهی منطقه عملیاتی شدم.

بعد از ورود به منطقه چه کردید؟

با جعفر تهرانی خود را به خط پدافندی لشکر ۲۷ در جاده ام القصر که به خاکریز پیشانی معروف بود، رساندیم. در سمت راست خاکریز پیشانی خور عبدا... قرار داشت و رزمندگان برای جلوگیری از نفوذ دشمن کانالی حفر کرده بودند و یک خاکریز دوجداره برای تامین و امنیت خط پدافندی احداث شده بود که در طول روز و شبها بارها و بارها همراه تهرانی برای سرکشی و بررسی وضعیت خط پدافندی راهی منطقه عملیاتی می شدیم. در یکی از آن روزها بود که دیدبانها تحرک و نقل و انتقال دشمن را گزارش کردند و سیدرضا دستواره جانشین لشکر از یک تیم نیروهای اطلاعاتی به سرپرستی "احمد سرتیپی" خواست همراه با نیروهای اطلاعات لشکر ۱۹ فجر به خطوط دشمن نفوذ و اطلاعاتی در این زمینه کسب کنند و از من و جعفر تهرانی خواست هر چه سریعتر در خط پدافندی مستقر شویم.

بعد از ظهر ارتش صدام با آتشباری شدید و سنگین توپخانه مواضع رزمندگان و پشت جبهه را زیر گلوله باران خود قرار داد و به دنبال آن حجم زیادی از منطقه عملیاتی را با بمباران شیمیایی آلوده کرد. همراه با تهرانی سوار بر موتورسیکلت راهی خاکریز پیشانی شدیم و درون سنگر سرپوشیده استقرار یافتیم. خورشید به آرامی در افق در دل زمین جای می گرفت و روشنایی روز آهسته آهسته جای خود را به تاریکی و ظلمات شب می داد اما نور حاصل از انفجار توپ و خمپاره های دشمن منطقه را روشن کرده بود. هر لحظه بر شدت آتشباری و انفجار افزوده می شد و زمین به لرزه در آمده بود و چراغهای نفتی داخل سنگر بارها و بارها بر اثر موج انفجار و لرزشها خاموش می شدند. در انتظار کم شدن آتش دشمن بودیم و جعفر تهرانی از سختی ها و ناملایمات روزگار سخن می گفت. پس از مدتی از شدت آتش دشمن کاسته شد و از سنگر بیرون آمدیم اما انفجار گلوله و ترکش خمپاره ها موتورسیکلت را از کار انداخته بود و پیاده در حالی که در میان انفجار و آتش می دویدیم به کانال رسیدیم. نیروهای گردان حمزه به فرماندهی محمود امینی در داخل کانال مستقر بودند و با شنیدن خبر حمله دشمن، سید مجتبی حسینی و دین شعاری از مسئولین اطلاعات و تخریب خود را به کانال رساندند. به دلیل حجم آتش شدید و سنگین دشمن به نوبت از دوربین دید در شب به بررسی وضعیت تحرکات دشمن می پرداختیم. هنگامی که با دوربین مشغول دیدن منطقه بودم، ناگهان حضور نیروهای بعثی در جلوی کانال و داخل میدان مین توجهم را جلب کرد. چند نیروی دشمن بر اثر برخورد با مین زخمی شده و عده ای می کوشیدند آنها را به عقب هدایت کنند و دیگر نیروهای دشمن که از حضور رزمندگان در داخل کانال بی اطلاع بودند، به پیشروی و نفوذ ادامه می دادند. با نزدیک شدن و در تیررس قرار گرفتن آنها فرمان آتش صادر شد و رگبار گلوله های تیربار و موشک های آرپی جی به سوی نیروهای صدام شلیک و درگیری شدید آغاز شد. رزمندگان با پشتیبانی آتش توپخانه و ادوات حمله نیروهای بعثی را در هم کوبیدند و نیروهای دشمن که زمینگیر شده بودند، هر کدام برای در امان ماندن از گلوله های خشم فرزندان دلیر ایران در چاله های حاصل از انفجار گلوله های توپ می خزیدند. دشمن از چند محور حملات خود را ادامه داده بود تا بتواند خاکریز پیشانی و دوجداره را تصرف کند. بعد از دفع حملات دشمن از داخل کانال، جعفر تهرانی برای آوردن تانک های خودی و رساندن آنها به خط پدافندی عازم مقر آنها شد و من و سید مجتبی حسینی از کانال بیرون آمدیم و به سمت خاکریز دوجداره شروع به دویدن کردیم. در این میان تعدادی از نیروهای دشمن بر اثر آتشباری شدید و درگیری ها از سمت خور عبدا... خود را به نزدیکی خاکریز دوجداره رسانده و تعدادی هم در پشت خاکریز سنگر گرفته بودند. نبرد شدیدی در خاکریز دوجداره در گرفته بود و در بعضی از نقاط خاکریز جنگ تن به تن و پرتاب نارنجک میان دشمن و رزمندگان ادامه داشت.



از عقب نشینی نیروهای بعثی بگویید.

برای در امان ماندن از گلوله ها و ترکش های توپ و خمپاره به سینه خاکریز چسبیده بودم و در فرصتی مناسب از جا برخاسته و رگباری از گلوله به سوی نیروهای دشمن شلیک می کردم. لحظات سخت و نفسگیر می گذشت و باید حملات دشمن را دفع می کردیم و در این میان هنگامی که برای شلیک گلوله بلند شدم، ناگهان سرباز بعثی را که آماده شلیک بود روبروی خود و در فاصله دومتری دیدم. دیگر فرصتی برای شلیک و نشستن در پناه خاکریز نبود و رگبار گلوله دشمن به سوی من شلیک شد. از ضربه سنگینی که به سینه ام برخورد کرد به پشت خاکریز و بر روی زمین پرتاب شدم. درد شدیدی در کتف چپم احساس می کردم و با تمام توان می کوشیدم با فشار دست بر روی محل اصابت گلوله از خونریزی جلوگیری کنم. در آن درگیری شدید و نبرد تن به تن با دشمن، در انتظار امدادگر و کمک ماندن بی فایده بود و باید خود را به عقب می کشیدم. انفجار گلوله های پی در پی توپ و خمپاره که گویی وجب به وجب خاک منطقه را شخم می زد، اجازه رفتن نمی داد و به ناچار و به سختی به درون سنگری رفتم. هوا در حال روشن شدن بود و جنگ و نبرد همچنان ادامه داشت که صدای غرش موتور تانک ها در منطقه پیچید و با دیدن تانک های خودی که در پیشاپیش آنها جعفر تهرانی بیسیم به دست در جلوی آنها به سمت خط پدافندی حرکت می کرد، بارقه ای از نور و امید در دلم جوانه زد. تهرانی بدون اطلاع از وضعیت من با لبخندی بر لب، دستش را تکان داد اما گویی آن لبخند حکایت از رضایت معشوق بود. هنوز بعد از سالها چهره خندان و لبخند حاکی از غرور و پیروزی اش در ذهنم باقی مانده و تنها یادگار روزهای دلتنگی من بعد از شهادت جعفر تهرانی شده است.

با ورود تانکها و فداکاری و جانفشانی فرزندان غیور ایران زمین حملات سنگین ارتش بعث در هم کوبیده شد و دشمن با دادن تلفات سنگین عقب نشینی کرد و در لاک دفاعی فرو رفت. پس از دفع حمله دشمن و با آرام شدن منطقه عملیاتی راهی قرارگاه تاکتیکی شدم و سید رضا دستواره جانشین لشکر ۲۷ با دیدن کتف مجروح و پیراهن آغشته به خونم با چهره ای مهربان و با لبخندی حاکی از رضایت، با آن شوخی های خاص و همیشگی اش از من خواست هر چه سریعتر برای درمان راهی بیمارستان صحرایی شوم.

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

انسان معاصر و موج جهانی خرافات

تا حالا شده به این فکر کنید که عدد شانستان چند است؟ چند بار اتفاق افتاده که اول صبح، وقتی از در خانه بیرون آمده‌اید، گربه سیاهی جلویتان قرار گرفته و بر بخت بد خودتان لعنت فرستاده‌اید که حتماً با دیدن این گربه سیاه، اتفاق بدی در کمین است؟ چند بار اتفاق افتاده که از ترس اینکه بعد از هر خنده مفصل گریه است، وسط شادی نگران شده‌اید؟ حتماً پیش آمده که کف دستتان به خارش افتاده و به خودتان امید داده‌اید که پول قلمبه‌ای در راه است... اینهایی که گفتیم و نمونه‌هایی مثل این، عقایدی خرافی هستند که از قدیم در باور بسیاری از ما وجود داشته و باوجود پیشرفت دنیا به دلیل توسعه علم و تکنولوژی و افزایش میزان سواد و دانش مردم، نه تنها از بین نرفته‌اند حتی کم هم نشده‌اند. گاهی این باورهای خرافی آنقدر در وجود ما ریشه می‌دوانند و عمیق می‌شوند که ترک آنها تقریباً غیرممکن می‌شود. اما واقعاً خرافات چیست و به چه باورهایی خرافی می گویند؟ چرا خرافی می‌شویم؟ آیا باور به خرافات به سطح سواد و دانش ما ارتباط دارد؟ واصولاً چرا خرافی بودن تا این حد خطرناک است و به ما آسیب می‌زند؟ برای رسیدن به پاسخ این پرسش‌ها، این گزارش را تا انتها بخوانید.

افراد خرافی معتقدند این سرنوشت یا جادوست که بر زندگی آنها اثر می‌گذارد و چون معتقدند با سرنوشت و جادو نمی‌شود جنگید، تسلیم می‌شوند و برای بهبود زندگی خود تلاش نمی‌کنند

ریشه خرافات کجاست؟

نتایج تحقیقی که محققان دانشگاه **کرالا** در هند انجام داده‌اند نشان داد ۴۸ درصد دانشجویان سال آخر دوره تحصیلات تکمیلی یا همان فوق لیسانس شدیداً باورهای خرافی دارند. این آمار در ایالتی از هند به دست آمده که ۹۴ درصد مردمش باسواد هستند. نکته اینجاست که پذیرفتن باورهای خرافی به رشته تحصیلی دانشجویان ارتباطی نداشت و فرقی نمی کرد او دانشجوی رشته‌های علوم انسانی باشد یا علوم پایه. همچنین نتایج تحقیق نشان داد برخلاف تصور و پیش زمینه‌ای که داریم، دانشجویانی که از مناطق روستایی بودند نسبت به دانشجویان شهری باورهای خرافی کمتری داشتند.

نتیجه: تحصیلات و موقعیت افراد، نقش پررنگ و قابل توجهی در اصول عقلانی ندارند.

دکتر کامالا گمش، جامعه‌شناس و محقق می گوید: "خرافه باور و اعتقادی است که ریشه علمی و منطقی ندارد و شامل کارها و عملیات مختلفی می‌شود. مانند برخی از رفتارها و عادت‌های فرهنگی و آرایشی و تزیینی که عواقب خطرناکی ندارند. بعضی از عقاید خرافی نیز به سلامت روح و جسم خودِ فرد آسیب می‌زنند. نوع سوم عقاید خرافی از آن دست است که باعث جدایی فرد خرافاتی از مردم دور و برش می‌شود."

دکتر گمش در ادامه توضیح می‌دهد این باورهای خرافی در تکامل ما ریشه دارند و از سال‌های دور در ژن اجداد ما وجود داشته‌اند زیرا همیشه خطرهای مختلفی اجداد ما را تهدید می کرده و جان آنها هیچ وقت در امان نبوده و همیشه بقا و ماندگاریشان متزلزل بوده در نتیجه ناچار بودند از روش‌های سمبلیک و استعاری استفاده کنند. به کارگیری این روش‌ها برای حفظ جان و ایجاد امنیت، در واقع نوعی آرامش و آسایش روانی و روحی برایشان در پی داشت.

جامعه شناسان و محققان علوم اجتماعی عقیده دارند، هرچه جامعه‌ای ابتدایی‌تر باشد، خرافات بخشی از فرآیند و پروسه تکامل فرهنگی او به حساب می آید. برای مثال انسان‌های چندهزار سال پیش، از خشکسالی می‌ترسیدند و فکر می کردند جادویی در کار است که آسمان دیگر نمی‌بارد بنابراین نذر و نیاز می کردند و وقتی که باران می‌بارید، معتقد می‌شدند به علت نذر و نیازها، ربّ‌النوع خشکسالی دلش به رحم آمده بنابراین آن عقیده خرافی جزء باورهای آنها می‌شد. دکتر گمش می گوید "نه می‌توان همه باورهای خرافی مردم را غیرمنطقی دانست نه می‌توان به طور مشخص دلیلی منطقی و مستدل برای آنها بیان کرد." "از نظر دکتر گمش، این فقط یک بُعد از تفکر ماست. اگرچه بسیاری از همین عادت‌ها و آداب و رسوم زاییده جهل و نادانی و ترس هستند یا ترفند و حقه‌ای به شمار می‌روند برای پول به دست آوردن از انسان‌های ساده‌لوح.

وسوسه‌ای به نام خرافات

با اینکه خیلی از ما می‌دانیم که خرافات، دلیل و ریشه منطقی ندارند، چرا همچنان به این باورها کشش داریم؟ محققان می گویند این کار دلایل مختلف و چندگانه‌ای دارد که از میان آنها، تلقین‌ها و آموزه‌های اجتماعی و غیرقابل پیش بینی بودن زندگی عوامل و دلایل کلیدی به شمار می‌روند. کارشناسان می گویند فقدان آگاهی و نبود دانش تکامل یافته جامعه را به سوی این سوق می‌دهد که به صورت تناوبی الگوهایی برای خود بسازد. یکی از این الگوهای معیوب، خرافات و رواج باورهای خرافی در میان مردم است. "ما معمولاً برای خود داستان‌هایی می‌بافیم تا پدیده‌های مختلف را توصیف کنیم و برایشان دلیل بتراشیم. یا با زندگی و مسائل آن کنار بیاییم و چون بدون شک هیچ جواب قانع کننده‌ای نداریم، داستان خیالی را به داستان منطقی و واقعی ترجیح می‌دهیم." نمی‌توان انکار کرد که برخی کشورها در زمینه خرافه و عقاید خرافه‌پرستی شهرت بیشتری دارند زیرا آمارها به ما می گویند عقاید خرافی در همه جای دنیا یکسان نیستند.

نظرسنجی موسسه آمریکایی گالوپ مهر تاییدی بر این قضیه است. نتایج نظرسنجی این موسسه نشان می‌دهد ۱۳ درصد آمریکایی‌ها از اینکه طبقه سیزدهم هتل اتاق بگیرند، احساس خوبی ندارند و ۹ درصد از آنها این احساس درونی را رو می کنند و از مسئول هتل می‌خواهند اتاق دیگری برایشان در نظر بگیرد. همچنین نتایج تحقیقات مختلف نشان داد آمریکایی‌ها هم از راه رفتن زیر نردبان احساس خوبی ندارند یا عقیده دارند گربه سیاه بدشانسی می آورد. نتایج تحقیقات نشان داد مردم انگلیس، از خرافاتی‌ترین مردم دنیا هستند. بیش از نیمی از مردم انگلیس به

خرافات اعتقاد دارند. همچنین با تغییر دنیا و سبک زندگی، خرافات در انگلیس هم به دو دسته تقسیم شده است: **خرافات مدرن و خرافات سنتی**.

۲۴ درصد مردم انگلیس به خرافات مدرن عقیده دارند و برای مثال پوشیدن برخی لباس‌ها یا آویزان کردن برخی اشیا را به دیوار، علامت خوش شانسی می‌دانند. در این کشور مثل بسیاری از کشورهای دیگر گربه به سیاه نماد نحسی است. باز کردن چتر در محیط‌های بسته یکی دیگر از خرافات رایج است. وزغ نشانه بدبختی است چون این حیوان را به جادوگران مرتبط می‌دانند. بازیگران تئاتر انگلیسی روی صحنه تئاتر اسم نمایشنامه مکبث را به زبان نمی‌آورند و به جای آن می‌گویند نمایشنامه اسکاتلندی یا از عبارت‌های دیگری استفاده می‌کنند. در میان مردم کشورهای مختلف برخی باورهای خرافی به طور مشترک وجود دارد و در واقع ریشه جهانی و اعتباری بین‌المللی دارد ولی فقط در المان‌ها و سمبل‌ها تفاوت‌هایی ایجاد شده است. به عنوان مثال در کشورهای زیادی در سرتاسر دنیا این باور وجود دارد که شکستن آینه بدشانسی می‌آورد.

قدرت خرافات

ممکن است در شرایط مختلف به عادت‌ها و رفتارهای خاصی روبیاوریم اما تقارن و همزمانی تکرار آن است که ما را به یک باور می‌رساند. مثلاً در نظر بگیرید لباسی را می‌پوشیم و آن روز برایمان اتفاق خوبی رخ می‌دهد. چند وقت بعد، دوباره همان لباس را پوشیده‌ایم و باز هم یک اتفاق خوب دیگر! نتیجه این می‌شود که به خودمان می‌گوییم "حتماً این لباس شانس می‌آورد پس هر وقت کار مهمی دارم این لباس را می‌پوشم" و این کم کم به باور ما تبدیل می‌شود، به همین راحتی!

گاهی این باور کار می‌کند و نتیجه مثبت می‌دهد. روانشناسان عقیده دارند راه و روش فکر کردن ما بر احساس و رفتار ما اثر می‌گذارد. بنابراین وقتی فکر کنید چیزی دارید که برایتان خوش‌شانسی می‌آورد، احتمالاً بر خلق و خوی شما اثر می‌گذارد و این انگیزه شما را تقویت می‌کند و باعث بالا رفتن نیروی محرک شما می‌شود و تاثیر مثبتی بر رفتار شما خواهد داشت. ولی روانشناسان به یک نکته احتیاطی هم اشاره می‌کنند: اگر کسی در موقعیتی استرس‌زا قرار بگیرد و نسبت به شرایطی که در آن است، احساس خوبی نداشته باشد، باورهایی از این دست می‌تواند اثر معکوس داشته باشد. **دکتر الن لانگر**، روانشناس و استاد دانشگاه هاروارد برای این موقعیت یک عبارت خوب دارد: "**کنترل گول زننده**". یعنی ما احساسات منفی خودمان را با فریب دادن کنترل می‌کنیم. می‌گوییم با این خودکار امتحان می‌دهم که برایم شانس می‌آورد.

اما این حالت ممکن است نتیجه منفی و معکوس هم داشته باشد. مثلاً برای امتحان یا مصاحبه‌ای می‌روید.



انسان خرافی امروزی مثل انسان‌های غارنشین است و وقتی که علت مشکلات خود را ندانند، آن را به جادو و طلسم نسبت می‌دهد

بارها به خودتان گفته‌اید این خودکاری که با من است یا لباسی که پوشیده‌ام برایم شانس می‌آورد. اما تمام مدت مضطرب و نگران هستید که اگر این طور نشود چه؟ و ممکن است این نگرانی و استرس کار دستتان بدهد و موقعیت را کاملاً از دست بدهید. یا حتی برعکس، به خاطر اینکه باور دارید خودکار یا لباستان کلید شانس و موفقیت شماست، بیش از اندازه مغرور و مطمئن می‌شوید و این اطمینان کاذب موجب می‌شود هیچ گونه تلاشی نکنید.

خرافات و خطراتش

این داستان بخش تاریکتری نیز دارد: همین باورهای خرافی است که بیشتر وقت‌ها در جامعه باعث رواج قانون شکنی، خشونت، استثمار و بهره‌کشی و جنایت می‌شود. نمونه قابل تامل این مساله را می‌توان در کشور **هند** بیش از جاهای دیگر مشاهده کرد: هر سال برای باطل کردن سحر و جادو تعداد زیادی قتل به وقوع می‌پیوندد. بیشتر مردم این سرزمین معتقدند بیماری و مرگ آنها در دست جادوگرها و جادوی آنهاست. آمار سال ۲۰۱۵ سازمان ملی ثبت جنایت (NCRB) نشان داد ایالت "**چهارکند**" در هند از نظر آمار قتل‌هایی از این دست رتبه اول را دارد و بعد از آن به ترتیب **اودیشا، مادهیا پرادش، چاتیسگر و گجرات** در رده‌های بعدی قرار گرفته‌اند. کسانی که در زمینه جادوی سیاه و آداب و رسوم خرافی کار می‌کنند در روستاها و حومه شهر فعالند. برخی از این افراد برای رسیدن به نیّت پلید خود کارهای خلاف قانون انجام می‌دهند و جرم و جنایت می‌کنند. شاید اگر برای اولین بار وارد این سرزمین شوید، از دیدن آنچه که دور و برتان در حال رخ دادن است شگفت‌زده شوید. در این کشور روزهای سه‌شنبه بدشگون است، کشتن و خوردن گوشت گاو منحوس است زیرا گاو حیوان مقدسی به شمار می‌رود، آویزان کردن لیموترش و فلفل سبز و قرمز برای دور کردن ارواح خبیثه و انرژی‌های منفی یکی از ضروریات اولیه زندگی است، قارقار کلاغ خوش‌شانسی می‌آورد و ...



عزّت‌نفس و اعتماد به نفس پایین، باعث می‌شود فرد تصویر مثبتی از خود نداشته باشد. این افراد بیشتر از بقیه به خرافه تمایل پیدا می‌کنند

عقاید خرافی و اعتقادات کورکورانه‌ای که در حوزه سلامت و پزشکی وجود دارد متاسفانه نتایج و عواقب تاسف‌بار و خطرناکی دارد. به عنوان مثال در ماه فوریه یک کودک هشت ماهه اهل اودیشا که از سوء تغذیه و آسم رنج می‌برد، جان خود را از دست داد. کودک را برای درمان پیش جادوگر برده بودند و او برای این کودک چند نوع میوه خودروی جنگلی تجویز کرده و دستور داده بود چیز دیگری نخورد. وقتی که وزن آن کودک به چهار کیلو رسید و در حال مرگ بود، مادرش او را به بیمارستان برد ولی دیگر دیر شده بود.

محققان و کارشناسان می‌گویند ممکن است باورهای خرافی خود به خود خطر چندانی برای فرد یا جامعه نداشته باشند اما هنگامی که با پدیده‌ها و باورهای منفی مثل جادو و فال‌بینی ترکیب می‌شوند به خطری جدی تبدیل می‌شوند. برای مثال در کشورهایی مثل هند که خرافات در آن رواج فراوانی دارد، مردم به جای استفاده از خدمات پزشکی و کمک گرفتن از افراد متخصص، به روش‌های خرافی روی می‌آورند و عقیده دارند این روش‌ها سال‌هاست معجزه کرده و نتیجه داده‌اند. آنها حتی هنوز زمان تولد نوزاد را با راهنمایی طالع‌بین‌ها و با استفاده از پیش‌بینی آنها و براساس ستاره‌ها تشخیص می‌دهند. این افراد طبق روزی که جادوگر به آنها گفته بچه‌ات به دنیا می‌آید، به دکتر مراجعه می‌کنند و با اصرار از او می‌خواهند سزارین شوند. سزارین‌های پیش از موعد هم معمولاً موجب آسیب جدی به مادر و نوزاد می‌شود و گاهی مرگ نوزاد را به دنبال دارد. برخی از آداب و رسوم خرافی سلامت مادر و جنین را با دخالت در نحوه تغذیه مادر در دوران بارداری به طور جدی به خطر می‌اندازند. دکتر **پونه بِدی**، متخصص زنان می‌گوید: "با موارد زیادی از این دست روبرو می‌شوم. به خانم‌های باردار گفته می‌شود فقط سبزیجات بخورند یا فلان مواد غذایی را نخورند. آنها این حقیقت را نمی‌دانند که گنجاندن تمام گروههای غذایی در تغذیه خانم باردار مخصوصاً در ماههای اول برای رشد جنین و سلامت او بسیار حیاتی است. من و همکارانم بیماران زیادی داریم که به دلیل گوش کردن به عقاید خرافی و پیروی از دستورالعمل‌های کورکورانه افرادی که هیچ تخصصی ندارند، حتی جان خود را به خطر انداخته‌اند. ما به خانم‌ها توصیه می‌کنیم در دوران بارداری و بعد از آن حتماً به پزشک متخصص مراجعه کنند اما انگار جادوگران جذّاب‌ترند!"... برخی از پزشکان نیز وارد این چرخه معیوب اما سودآور شده‌اند و از این راه پول

بقیه در صفحه ۵۷

یک زندگی مطالعه نشده، ارزش زیستن ندارد
● سقراط

صداهای اطرافیان آزارم می‌دهد



خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: بنده دختری ۳۳ ساله ساکن شهر سقز هستم وعلت ایمیل این نامه به شما رفتارهای بعضی از اعضای خانواده، بخصوص برادرانم نسبت به من است، طوری که آنها هنگام غذا خوردن با دهان خود صداهایی نامتعارف ایجاد می کنند، یا اینکه حداقل من اینطور احساس می کنم و گاهی نوع نوشیدن آب و سرفه‌ها، عطسه‌ها، آدامس جویدن وحتی تکان‌های مداوم دست و پای آنها طوری منجر به آزار من می‌شود که نمی‌دانم با آنها چطور رفتار کنم و گذشته از اینها وقتی من عصبی و خسته هستم این موضوع از سوی آنها شدت پیدا می کند و تا مدتها این صدا در گوشم تکرار می‌شود. دلیل دیگر ایمیل این نامه هم صحبتهای پدر و مادرم است که مدام به من گوشزد می کنند چرا این صداها را ما نمی‌شنویم و فقط تو آنها را می‌شنوی ؟ و...

به همین خاطر می‌خواستم بپرسم که مشکل من یک بیماری است یا تصور غلط ؟ و اینکه چطور نسبت به رفع آن اقدام کنم ؟از لطف شما متشکرم.

س ـ م ـ سقز

«صدابیزاری» چیست؟

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده عزیز، صدابیزاری، یا **میزوفونیا** یا تنفر از صدا، اختلالی عصبی است که فرد مبتلا به آن با شنیدن بعضی صداهای خاص دچار احساسات منفی شدیدی مانند عصبانیت، گریختن، تنفّر و انزجار می‌شود و مبتلایان به صدابیزاری معمولاً با شنیدن صداهایی مانند جویدن آدامس، صاف کردن گلو، هورت کشیدن، سرفه یا تایپ کردن، یا صدای تق تق مداوم، تکان‌های مداوم پا یا دست دیگران در اثر بی قراری، دچار عصبانیت شده و میل شدیدی به ترک محیط پیدا می کنند.

این در حالی است که خودداری فرد از بیان مشکل برای خانواده و دوستان ممکن است آنها را دچار سردرگمی کند زیرا این افراد نمی توانند بفهمند چرا فرد مورد نظر این احساسات منفی را نشان می دهد .

بنابراین باید تاکید کنم مکالمهٔ افراد مبتلا با افراد خانواده می تواند باعث کاهش تنش شود. آنچه مسلم است حساسیت زیاد به صدا یا صدابیزاری برای فرد بسیار آزار دهنده و ناراحت کننده است.

درمان

در حال حاضر هیچگونه درمان عمومی برای این بیماری شناخته شده نیست و تحقیقات به کندی در حال انجام است. اما استفاده از گوشی‌های عایق صدا، گوش دادن به موسیقی در مواقع مواجهه با محرک‌ها معمول است و در حال حاضر تحقیقات روی روش‌های درمانی مانند درمان شناختی رفتار و درمان تمرین با وزوز گوش ادامه دارد.

نویز رنگی

نویز رنگی را می‌توان برای پوشاندن صداهای آزاردهنده استفاده کرد، که معمولاً با پخش از هدفون صورت می گیرد. "رنگ "نویز به سوگیری نویز به سوی بازهٔ خاصی از فرکانس‌ها اشاره دارد. اگرچه بازهٔ گسترده‌ای از رنگها وجود دارد، اما رنگهایی که معمولاً مبتلایان به میزوفونیا برای پوشاندن صداهای محرک استفاده می کنند نویز سفید و نویز صورتی است. این نویزها به صورت تجاری در دسترس بوده و فایل‌های رایگان آن را می‌توان از اینترنت دانلود کرد و مطمئن باشید که ارزش آن را دارد که امتحان کنید و ببینید کدامیک برای شما موثر است، البته بعضی پزشکان ادعا می کنند که استفاده بیش از حد از نویز رنگی موجب وخامت میزوفونیا می‌شود. اما تحقیقاتی که این ادعا را تایید کند وجود ندارد و با وجود این توصیه می‌شود احتیاط کنید.

تنفس شکمی

تنفس شکمی، که تنفس دیافراگمی هم گفته می‌شود، تکنیک امتحان شده‌ای است برای اصلاح واکنش‌های وحشت. تنها ۱۰ دقیقه تمرین در روز، فواید سلامتی و بهداشتی مانند انرژی بیشتر را به ارمغان خواهد آورد! تنفس از دیافراگم (عضلات بین سینه و معده) اکسیژن بیشتری به کل بدن می‌رساند. اما مراقب باشید که در این کار زیاده‌روی نکنید، چون ممکن است کمی احساس گیجی ایجاد کنید و اطلاعات زیادی درباره تنفس شکمی در اینترنت وجود دارد.

اجتناب

اجتناب برنامه‌ریزی شده از موقعیت‌های محرک بسیار عاقلانه است و غذاخوردن جدای از خانواده یکی از این راههاست و اگر این موضوع امکان‌پذیر نبود، سر میز غذا از گوشگیر استفاده کنید یا با هدفون چیزی گوش کنید.

ایجاد صدای همزمان

اگر مشکل شما صدای خوردن است، می توانید با صدای خوردن خودتان و با همزمانی گاز زدن با فرد دیگر آن را بپوشانید. این کار ممکن است خیلی ناامید کننده یا از سر ناچاری باشد اما اگر تنها گزینهٔ شماست، می‌تواند از حملهٔ **میزوفونیک** جلوگیری کند یا تا حدی تسکین دهنده باشد.

خستگی

برای مبتلایان به میزوفونیا شایع است که هنگام خستگی نسبت به صداهای محرک بسیار حساس‌تر باشند. عقل سلیم می گوید که هنگام خستگی بهتر است از افراد محرک (و ترجیحاً افراد غیر محرکی که ممکن است صدای محرک ایجاد کنند) دوری کنید.

حافظهٔ لبریز

مبتلایان به میزوفونیا قادرند سالها بعد از روی دادن یک تحریک (و نه الزاماً بعد از دعوا و جر و بحثی که با فرد محرک انجام داده‌اند) آن را به یاد بیاورند. این امر نتیجهٔ ضربهٔ عاطفی صدا بر روان فرد مبتلاست و بسیار طبیعی است.

با وجود تمام توصیه‌ها اگر فکر می کنید مبتلا به میزوفونیا یا سندروم حساسیت صدای انتخابی هستید، باید به پزشک مراجعه کرده یا بخواهید که شما را به یک مشاور متخصص این وضعیت ارجاع دهند. همچنین بهتر است به یک پزشک اودیولوژی (شنوایی شناسی) یا جراح گوش و حلق و بینی مراجعه کنید. البته توصیه های دیگری را نیز می توان مطرح کرد که به دلیل محدودیت صفحه ان شاالله در فرصت بعدی یا در یکی از شماره های آینده سعی می کنیم که به آنها بپردازیم.



حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



تحصیلی

آقای مجتبی فضیلت‌خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۵ تا ۱۶



حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰



حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

عکس تزئینی است



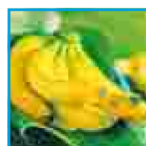
طب سوزنی

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

غذاهای جایگزین دارو

حمیده اخوان

هر وقت احساس مشکل جسمی می کنیم، اولین کاری که انجام می دهیم مراجعه به کابینت داروهاست. قرص خوردن اگرچه مشکل را برطرف می کند اما بدون عوارض جانبی هم نیست؛ بنابر این بهترین راه حل این است که به جای برخی داروها، از مواد طبیعی و مؤثر کمک بگیرید. به طور مثال:



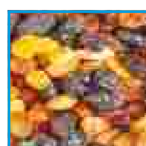
موز و اضطراب

این بار که دچار استرس شدید، یک عدد موز بخورید. موز به طور متوسط ۱۰۰ کالری دارد، یک عدد موز سطح قند خون را بالا می برد و به بدن برای مقابله با گرسنگی کمک می کند. یک عدد موز ۳۰ درصد نیاز روزانه بدن به ویتامین B6 را تامین و به مغز در تولید سراتونین کمک می کند.



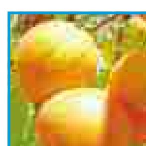
ماست داروی یبوست

یک و نیم فنجان ماست سرشار از پروبیوتیک است که به عملکرد سیستم گوارشی کمک می کند و قابلیت معده را در هضم کردن لبنیات و سبزیجات افزایش می دهد و برای درمان یبوست بسیار مفید است.



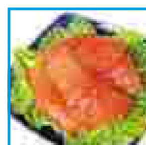
کشمش برای فشار خون بالا

۱۰۰ گرم کشمش شامل ۷۰۰ میلی گرم پتاسیم است. مصرف آن برای کاهش فشار خون توصیه می شود. پلی فنولز در کشمش وانگور به حفظ سیستم گردش خون کمک می کند و باعث کاهش فشار خون نیز می شود.



زردآلو و سنگ کلیه

هر چهار عدد زردآلوی خشک حاوی دو گرم فیبر، ۲۳۵ میلی گرم پتاسیم و فقط ۳ میلی گرم سدیم است. این ترکیب به طور چشمگیری از تراکم موادمعدنی در کلیه ها که در اغلب موارد علت تشکیل سنگ است، می کاهد.



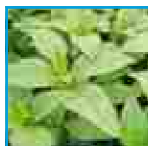
ماهی تن داروی بد خلقی

هر یک کنسرو ماهی تن حاوی حدود ۸۰۰ میلی گرم اسید چرب امگا ۳ است که نقش حیاتی در درمان افسردگی دارد. تأثیر گذاری امگا ۳ در درمان افسردگی به تأیید انجمن پزشکی آمریکا نیز رسیده است.



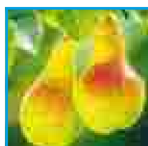
سیر و عفونت

سیر حاوی روغن های ضروری است که از رشد عفونت قارچی پیش گیری می کند.



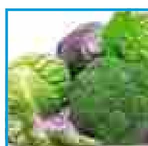
ریحان برای سوء هاضمه

نتایج مطالعات نشان می دهد که یوجنول موجود در ریحان به عنوان یک مسکن معده در کاهش حالت تهوع، دل پیچه و اسهال و حذف باکتری سالمونلا بسیار موثر است. ریحان در جلوگیری از بدبویی دهان نیز موثر است.



گلابی داروی کلسترول بالا

هر یک عدد گلابی متوسط حاوی ۵ گرم فیبر غذایی به نام پکتین است که کلسترول مضر در بدن را از بین می برد.



کلم و زخم معده

سلفورافین موجود در کلم با باکتری هلیکوباکتر پیلوری که در اصل میکروب عامل زخم معده است، مقابله می کند. همچنین به نظر می رسد سلفورافین مانع از بروز تومور معده نیز می شود.



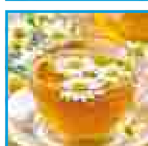
انجیر دوای بواسیر

انجیر خشک سرشار از فیبر غذایی است که باعث نرم شدن مدفوع و کاهش بواسیر می شود. این میوه احتمال بروز بواسیر را نیز کاهش می دهد.



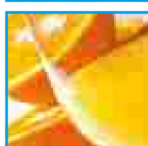
سیب زمینی برای سر درد

یک عدد سیب زمینی متوسط حاوی ۳۰ گرم کربوهیدرات است که با افزایش دادن میزان ترشح سرتونین در مغز باعث کاهش سردرد می شود.



دمنوش بابونه داروی سوزش سر دل

درمان مناسب برای التهاب معده، ورم معده، دل پیچه، سوزش و گاز معده دمنوش بابونه است.



آب پرتقال و رفع بی حالی

فروکتوز آب پرتقال یک محرک طبیعی است و سریع عمل می کند. ویتامین C قابلیت کاهش خسارت ناشی از رادیکال های آزاد و تامین انرژی بدن را دارد. همچنین ویتامین C در حفظ میزان آهن در خون نیز حیاتی است.

منیژه میلانی

ضد عرق های طبیعی

این روزها عرق کردن یکی از مشکلات حل نشدنی است بنابراین ماسه روش مبارزه با تعریق را به شما یاد آور می شویم:

جوش شیرین و لیموترش

خواص ضد باکتریایی و ضد تعریق این دو ترکیب باعث خنثی شدن بوی نامطبوع بدن و رفع مازاد تعریق می شود. جوش شیرین و آب لیمو ترش مانند لایه بردار طبیعی عمل می کنند که سلول های مرده و سفید پوست را از بین می برند.

ترکیبات لازم: جوش شیرین یک قاشق معادل ۱۰ گرم- لیموترش یک عدد

روش تهیه: آب لیموترش را گرفته و با جوش شیرین ترکیب کنید تا یک خمیر نرم حاصل شود. پوست زیر بغل را با این خمیر نرم به صورت حرکات دورانی ماساژ دهید. اجازه دهید ترکیب به مدت ۱۵ دقیقه روی محل بماند و سپس با آب سرد شستشو دهید. این کار باعث کاهش تعریق و رفع بوی بد بدن می شود.

سرکه سیب و رزماری

ترکیب سرکه سیب، آویشن و رزماری به واقع یک دئودورانت طبیعی است که بوهای نامطبوع و مازاد عرق را از بین می برد.

ترکیبات لازم: آویشن یک قاشق معادل ۱۰ گرم- رزماری یک قاشق معادل ۱۰ گرم- آب یک لیوان ۲۵۰ میلی لیتری- سرکه سیب نصف فنجان معادل ۱۲۵ میلی لیتر

روش تهیه: آویشن و رزماری را داخل یک لیوان آب ریخته و به مدت ۱۵ دقیقه بجوشانید. محلول را صاف کرده و نصف لیوان سرکه سیب را به آن اضافه کنید. یک گلوله پنبه تمیز را به محلول آغشته کرده و به زیر بغل ها و دیگر مناطقی که دچار تعریق زیاد هستند بزنید.

دمنوش گیاه مریم گلی

گیاه مریم گلی خواص ضد تعریق دارد که به کنترل عملکرد غدد مولد عرق کمک می کند. این گیاه حاوی منیزیم و ویتامین های گروه B است که در کنترل هورمونی شرکت دارند.

ترکیبات لازم: گیاه مریم گلی پنج قاشق معادل ۵۰ گرم- آب یک لیتر

روش تهیه: گیاه مریم گلی را به همراه یک لیتر آب داخل ظرفی بریزید و با شعله ملایم به مدت ۱۵ دقیقه بجوشانید. محلول را صاف کنید و در یخچال نگه دارید. با پنبه ای تمیز محلول را به زیر بغل ها بزنید. البته می توانید از دمنوش مریم گلی نیز به عنوان یک نوشیدنی، یک تا دو فنجان در روز مصرف کنید.

دوست برای آن است که نیازت را برآورده کند نه اینکه تهی بودنت را پر کند

● جبران خلیل جبران

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

روزی صد بار از خود می‌پرسم، این چه کاری بود من کردم؟!

غروری که باید مهار می شد و نشد

اشک گوشه چشمهای علی حلقه زد و گفت:

ـ خدا می‌داند اگر خواهرم اینها را زودتر به ما گفته بود، اجازه نمی‌دادیم بماند و اینهمه عذاب بکشد. پنج تا برادریم خودمان نوکری‌اش را می‌کردیم، اما این دختر آنقدر نجیب و باحیاست که هیچ وقت دم نزده و این مردک هم از همین سوءاستفاده کرده و هر کاری خواسته و هر بلایی می‌توانسته سر این دو نفر آورده. من هستم و این رفتارها را دارد، وای به روزی که من نیستم... حرفهای علی که تمام شد، پرسیدم:

پسر رک و راست بگو از من چه می‌خواهی؟

علی گفت یعنی اول قسم خورد که نمی‌خواهد برایم دردسر و مشکل درست کند. بعد گفت فقط می‌خواهد از شوهر خواهرش زهر چشم بگیرد. گفت دو تا کشیده برایش کافی است تا دست از این کارهایش بردارد. امیدوار بود اگر شوهر خواهرش از کسی بترسد، رفتارش را با خواهر او بهتر کند. برای اولین بار کمی ترسیدم. به علی گفتم باید فکر کنم و چند روز بعد خبرش می کنم. از همان اول احساس خوبی نداشتم. کاش به حس درونم ایمان داشتم و همان موقع جواب منفی می‌دادم و خودم را خلاص می کردم. سه ـ چهار روز بعد هم که علی را دیدم مرتب "نه" در دهانم می‌چرخید، اما باز هم تحت تاثیر احساسات غلط خودم، در لحظه تصمیم گرفتم. باز هم به خودم گفتم در حد یک زهر چشم گرفتن است دیگر، آن هم برای رفیقی که می‌دانم چقدر صاف و زلال است. چقدر دل نازک است و بدتر از همه چقدر آدم عاطفی و وابسته به خانواده‌ای است. همین یکبار و بس. به علی گفتم بگو چه کار کنیم؟

علی گفت خودش خبرم می کند. دو ـ سه روز بعد علی با من تماس گرفت و گفت برای فردا شب آماده باشم. روز بعد حوالی غروب علی را دیدم. گفت باید به محل کار شوهر خواهرش برویم و وقتی او از آنجا بیرون آمد، کمی تعقیبش کنیم و بعد در یک محل خلوت طوری وانمود کنیم که اتفاقی همدیگر را دیده‌ایم و بعد هم یک سری دیالوگ که باید بین من و علی رد و بدل می‌شد تا مثلاً حساب کار دست شوهر خواهرش بیاید و حواسش را جمع کند و برای علی و اطرافیانش مشکل درست نکند. علی گفت شوهر خواهرش معمولاً تا هفت سر کار است و ساعت هشت شب هم به خانه می‌آید. شوهر خواهر علی در یک شرکت کار می کرد. علی می‌گفت حسابدار است. آن روز ما از حوالی شش بعد از ظهر داخل ماشین منتظر بیرون آمدن شوهر خواهر علی شدیم، اما هر چه منتظر ماندیم خبری نشد. ساعت نزدیک هشت بود که علی به من گفت سراغ نگهبان شرکت برو م و از او سراغ شوهر خواهرش را بگیرم و وانمود کنم از رفقایش هستم و برای دیدنش آمده‌ام. من رفتم و در کمال ناباوری نگهبان شرکت گفت که مهندس سر ظهر رفت. خانمش تماس گرفت، انگار بدحال بود، او هم با عجله رفت!... وقتی به داخل ماشین برگشتم از علی پرسیدم که کی از خانه بیرون زده؟ علی گفت نزدیک سه بعد از ظهر. پرسیدم، خواهرش حالش خوب بود؟ علی با تعجب گفت بله. برای چه می‌پرسی؟

وقتی حرفهای نگهبان را برای علی تعریف کردم، اول رنگ از رخسارش پرید. بعد به خواهرش زنگ زد و مطمئن شد او حالش خوب است و شوهرش هم هنوز به خانه نرفته. بعد از پایان تماس علی، سکوت طولانی بینمان حاکم شد. اصلاً لازم به حرف زدن نبود، شوهر خواهر علی زن دیگری هم داشت، همه آن بدخلقی‌ها و کج رفتاری‌ها دلیلش همین می‌توانست باشد.

آن شب علی را به خانه خودمان بردم. دلم نمی‌خواست به خانه خواهرش برود. احساس خوبی نداشتم. احتمال می‌دادم اگر به خانه برود ممکن است نتواند خودش را کنترل کند و با شوهر خواهرش درگیر شود و کار دست خودش بدهد. آن شب تا دم دمای صبح بیدار بودیم و با هم حرف می‌زدیم. تنها چیزی که به ذهن من می‌رسید این بود که شاید شوهر خواهرش کاری داشته و باید برای انجام آن از شرکت بیرون می‌رفته و به این دروغ متوسل شده. به علی گفتم تا وقتی کاملاً از این موضوع مطمئن نشده‌ایم نباید کاری انجام دهیم. روز بعد از ساعت حدود دوازده ظهر جلو شرکت منتظر نشستیم.

ساعت دو بود که شوهر خواهر علی از شرکت خارج شد، ما هم خیلی نامحسوس او را تعقیب کردیم. او اول به یک فروشگاه رفت و کمی خرید کرد بعد هم به سمت دیگر شهر، درست جهت مخالف خانه خواهر علی به راه افتاد. کمی بعد جلو یک خانه توقف کرد، مقداری از آنچه خرید کرده بود را از ماشین برداشت و به طرف آپارتمانی رفت و یکی از زنگها را فشار داد و بعد هم وارد آنجا شد. در تمام مدت من مراقب علی بودم و می‌دیدم چطور از شدت خشم و ناراحتی دستهایش را به هم فشار می‌داد. به او دلداری دادم و گفتم هنوز چیزی معلوم نیست. ما که نمی‌دانیم او داخل آن خانه، به دیدن چه کسی می‌رود؟! علی برگشت و نگاهم کرد. در نگاه او همه چیز را فهمیدم و ساکت شدم. علی گفت باید همین که بیرون آمد، سراغش برویم و با او درگیر شویم، اما من به علی گفتم آنقدر باید صبر کنیم تا او را با آن زن ببینیم تا بتوانیم ثابت کنیم که او زن دیگری دارد.

چند روزی این تعقیب و گریز ادامه داشت. شوهر خواهر علی، هر روز نه، اما هر دو ـ سه روز یکبار به آن آپارتمان می‌رفت تا بالاخره یک روز او را دیدیم که همراه زن جوانی از آن آپارتمان خارج شد در حالی که بچه کوچکی را هم در آغوش داشت! اگر دست علی را محکم نگرفته و درهای ماشین را قفل نکرده بودم، علی با قفل فرمان به شوهر خواهرش حمله کرده بود. به علی گفتم الان وقتش نیست. صبر کن...

بعد از رفتن آنها یکی از همسایه‌ها از آپارتمان خارج شد. من سریع از ماشین پریدم پایین و پرسیدم ببخشید این آقایی که ماشین پژو سبز یشمی دارند، اینجا زندگی می کنند؟ زن مرا ورانداز کرد و گفت بله... مهندس... را می‌گویید دیگر، همین الان با خانمش رفت...

دیگر مطمئن شده بودم، شوهر خواهر علی، زندگی دومی هم دارد! به علی گفتم بهتر است موضوع را با خواهرش و پدر و مادرش مطرح کند. اما علی گفت اول باید زندگی این مرد را بهم بزند بعد. برای چه خواهرش را آواره و دربه‌در کند؟ این زن را از زندگی خواهرش بیرون می‌اندازد... نمی‌دانستم چه بگویم. خشم و نفرت همه وجود علی را پر کرده بود. مدام خواهرش را با آن زن بزک دوزک کرده مقایسه می کرد و به شوهر خواهرش بد و بیراه می‌گفت. بالاخره آن شب بعد از کلی بحث و جدل تصمیم گرفتیم اول شوهر خواهر علی را ادب کنیم و بعد به سراغ زن دومش برویم و بعد هم منتظر باشیم ببینیم نتیجه چه می‌شود.

شوهر خواهر علی را زیر نظر داشتیم تا بالاخره در یک فرصت مناسب علی مرا با او روبرو کرد. او اصرار کرد به خانه برویم، اما من گفتم نه بهتر است در یک قهوه‌خانه بنشینیم و کمی گپ بزنیم. شوهر خواهر علی با اکراه قبول کرد. رفتیم داخل قهوه‌خانه. چای خورده و نخورده علی سر حرف را باز کرد و گفت از رفتارهای او با خواهرش ناراحت است. شوهر خواهر علی دو ـ سه تا حرف بی‌مورد زد، مچ دستش را گرفتم و کمی

صاحب همت در زندگی هیچ گاه با درماندگی روبرو نخواهد شد

● ناپلئون

خلاصه قسمت اول:

در شماره قبل خواندید که پسر بیست و هفت ساله‌ای به خاطر یک اشتباه سر از زندان درآورده است. او برایمان گفت که سه خواهر و دو برادر دارد. پدرش بازاری و اهل ورزش باستانی و پهلوان منش بود و مادرش خانه دار. او هم در دوران کودکی و نوجوانی به ورزش باستانی علاقه‌مند شد، اما کمی بعد ترجیح داد رشته بدنسازی را دنبال کند. اما کماکان مثل پدر و برادرانش خلق و خوی پهلوانی را نیز دوست می‌داشت و سعی می‌کرد به تمام کسانی که نیاز به کمک داشتند، یاری برساند، اگرچه گاهی اشتباهاتی هم داشت. او بیشتر ترجیح می‌داد به جای دفاع از حق از دوستان و هم محلی‌هایش حمایت کند. اگرچه خانواده‌اش بارها به او هشدار داده بودند به جای دفاع از دوستانش، باید از حق دفاع کند، اما او یا تشخیص نمی‌داد و یا ترجیح می‌داد که از دوستانش حمایت کند.

او بعد از آنکه دیپلمش را گرفت، چون علاقه‌ای به ادامه تحصیل نداشت به خدمت سربازی رفت. در دوره خدمت با پسری به نام علی دوست صمیمی شد. علی از شمال کشور آمده بود، چهار برادر و یک خواهر داشت. خواهرش ازدواج کرده بود و تهران زندگی می‌کرد. علی، تنها خواهرش را خیلی دوست داشت و روزهای تعطیل و مرخصی‌اش را در خانه تنها خواهرش می‌گذراند. بعد از پایان خدمت مددجوی ما در یک آژانس مشغول کار شد و علی هم در خانه خواهرش ماند تا شغلی پیدا کند و تهران ماندگار شود. در مدتی که او در خانه خواهرش بود متوجه شد همسر خواهرش مردی مستبد و خشن است که رفتار خوبی با زن و بچه‌اش ندارد. علی که از این مسائل آزرده خاطر شده بود، با دوست دوران خدمتش قرار می‌گذارد و همه آنچه را که از زندگی سخت و تلخ خواهرش فهمیده بود با او در میان می‌گذارد، به امید آنکه شاید راه چاره‌ای برای رهایی از این مشکل پیدا کنند و...

فشار دادم و گفتم کسی که در خانه شیشه‌ای نشسته به دیگران سنگ نمی‌زند!... شوهر خواهر علی هاج و واج نگاه کرد و علی پرسید: ببینم به آن زنت گفته‌ای که زن و بچه داری؟... رنگ از صورت شوهر خواهر علی پرید. خواست انکار کند که علی آدرس و ساعتهایی را که او آنجا بوده، برایش گفت. شوهر خواهر علی که دید نمی‌تواند انکار کند، زد به دنده لجبازی که زن شرعی و رسمی و قانونی اوست و کسی حق اعتراض ندارد و خلاصه دعوا بالا گرفت، جوری که مجبور شدیم از قهوه خانه بیرون بیاییم.

طبیعی است وسط دعوا حرفهای خوبی رد و بدل نمی‌شود. شوهر خواهر علی به علی توهین کرد و بعد هم گفت خواهرش یک دختر دهاتی است که حتی بلد نیست چطور لباس بپوشد و آداب معاشرت نمی‌داند و... دعوا بدجور بالا گرفت، علی و شوهر خواهرش به هم پریدند و کتک کاری شروع شد، من برای اینکه ماجرا بیخ پیدا نکند، علی را کشیدم و انداختم داخل ماشین و گفتم این راه مطمئن نیست. علی قسم خورد که حق این مرد را کف دستش می‌گذارد. بعد به من گفت او را تعقیب کنیم. شوهر خواهر علی آن شب به خانه زن دومش رفت و ما مجبور شدیم به خانه خواهر علی برویم... خواهر علی با دیدن سر و وضع آشفته ما فهمید اتفاقی افتاده، اما حتی نمی‌توانست حدس بزند که با شوهرش درگیر شده‌ایم! علی و خواهرش به اتاقی رفتند و من و خواهرزاده‌اش مثلاً مشغول بازی شدیم. صدای گرفته و نامفهوم علی را می‌شنیدم که با گویش گیلکی با خواهرش حرف می‌زند. خواهرش هم ریز ریز گریه می‌کرد. یکی ـ دو ساعت بعد از خانه زدیم بیرون. در راه علی برایم گفت که شوهر خواهرش قبلاً هم کارهای غیراخلاقی کرده، حتی گویا دو ـ سه مرتبه خواهرش مچ او را گرفته بود و شوهرش هر بار داستانی سر هم کرده بود. اما از اینکه زن گرفته باشد، کاملاً بی‌خبر بود و تصور می‌کرد باز هم او با یک نفر فقط ارتباط دارد، نه اینکه ازدواج کرده باشد. به علی گفتم بهتر است خانواده‌اش را در جریان بگذارد، اما علی گفت نمی‌خواهد پدر و مادرش چیزی بدانند. پدر علی بیمار بود و مادرش هم به دلیل کم خونی مفرط قلبش بزرگ شده بود. هیچ کدام شرایط جسمی مساعدی نداشتند. علی گفت باید خودش مسأله را حل کند. اما چه حل کردنی؟ روز بعد مقابل خانه زن دوم شوهر خواهر علی بودیم. خواهرش می‌خواست خودش با آن زن حرف بزند. شاید او از زندگی‌اش بیرون برود. اما انگار شب قبل، شوهر خواهر علی حرفهایش را به آن زن زده بود که او با وقاحت تمام به خواهر علی حمله کرد و او را به باد فحش گرفت و بعد هم گفت که کسی که باید برود، اوست!

علی و خواهرش را به خانه‌مان بردم. احساس کردم به بن بست رسیده‌ام و باید پدر و مادرم کاری کنند.

مادرم بعد از شنیدن ماجرای آنها خیلی ناراحت شد و به من و علی گفت اصلاً در تصمیم گیری خواهرش دخالت نکنیم و اجازه بدهیم او در مورد زندگی‌اش خودش تصمیم بگیرد و ما فقط حمایتش کنیم. خواهر علی می‌گفت چاره‌ای ندارد، باید بماند و تحمل کند. نمی‌خواست برگردد خانه پدرش. می‌گفت آنها از غصّه دق می‌کنند. می‌گفت شوهرش بچه را از او می‌گیرد و او بدون دخترش نمی‌تواند زندگی کند. هر قطره اشکی که از گوشه چشم خواهر علی جوانه می‌زد، خنجری بود که به قلب علی فرو می‌رفت. مادرم، علی و خواهرش را برای شام نگه داشت. علی بهانه کرد که باید به خانه برود و کمی وسایل بیاورد.

به خواهرش گفت چند روزی به شمال می‌روند و بعد تصمیم می‌گیرند. بعد سوئیچ ماشین مرا گرفت که به خانه برود. خواستم همراهش بروم، گفت می‌خواهد تنها باشد.

او که رفت نگران شدم مبادا با شوهر خواهرش درگیر شود، ته دلم امیدوار بودم شوهر خواهرش، خانه زن دومش باشد، اما باز هم نمی‌توانستم خودم را آرام کنم. بالاخره حدود نیم ساعت بعد از رفتن علی، من هم از خانه بیرون زدم و خودم را به خانه خواهر علی رساندم. وقتی من رسیدم آن دو درگیر شده بودند. صدای داد و فریادشان را می‌شنیدیم. در ورودی را یکی از همسایه‌ها باز کرد، هر چه در آپارتمانشان را زدم، آنها توجه نکردند، چند بار علی را صدا زدم و عاقبت با یک لگد در را شکستم. علی و شوهر خواهرش دست به یقه بودند، من خیز برداشتم تا علی را از دست شوهر خواهرش دربیاورم. اما مردک شروع کرد به فحش ناموس دادن و مرا متهم کرد که با خواهر علی رفیقم... و حالا زن دوم او را بهانه کرده‌ایم تا...

خون جلوی چشمانم را گرفت. دیگر فقط بحث علی و خواهرش نبود که پای خودم هم وسط این ماجرا بود. نمی‌دانم چقدر او را زدم، نمی‌دانم چطور او را زدم. اما صدای خرد شدن استخوانهایش را می‌شنیدم! و در نهایت مردک را زیر دست و پا و مشت و لگد، له و خرد و خمیر کردم!

پلیس که آمد او حتی نمی‌توانست نفس بکشد. به بیمارستان منتقل شد اما زنده نماند و مُرد. او مُرد و من قاتل شدم و علی هم به معاونت در قتل متهم شد. پدر و مادر و همسر دوم علی و فرزندش شدند اولیای دم. در این ماجرا جز قتل به خیلی چیزهای دیگر متهم کردند. رابطه، ورود به حریم خصوصی، دزدی و... اما خدا کمک کرد تا جز قتل، جرم دیگری ثابت نشد! حالا من مانده‌ام زیر حکم. علی هم حبس گرفت. خواهرش که چند ماه بیمارستان بستری شد. پدر و برادرهایم برای من و علی وکیل گرفتند. اما قتل عمد جز قصاص مجازاتی ندارد. اولیای دم هم رضایت نمی‌دهند! حالا من مانده‌ام و بار پشیمانی که هیچ سودی ندارد. مشکلی بود که راه حل‌های بهتری هم داشت. این راهش نبود. خودم هم می‌دانم، اما دیگر خیلی دیر شده است.

در پرانتز:

(دخالت‌های بی‌مورد و بی‌جا، تصمیم گیری‌های آنی و احساسی، غرور و تصور غلط از خود، باعث شد که این مددجوی جوان و کم سن و سال اشتباه بزرگی را مرتکب شود. میانجی شدن و یا یاری رساندن به دیگران برای حل مشکلی که قادر به حل آن نیستند، امری پسندیده است، اما این امور راه و رسم و روش خودش را دارد. گاهی ورود نادرست به یک مسأله، حضور اشتباه در یک مکان، نه تنها به حل مشکل کمک نمی‌کند، بلکه خود مشکل ساز و دردسرآفرین می‌شود. مددجوی ما می‌توانست به جای تمام آن تعقیب و گریزها، به علی بفهماند که ورود او به این مسأله، در قالب یک دوست، نه به لحاظ اخلاقی و نه شرعی و قانونی کار درستی نیست. اگر علی از مطرح کردن این مشکل با خانواده خودش واهمه داشت، می‌توانستند این مسأله را با خانواده شوهر خواهرش مطرح کنند و از آنها راه چاره بجویند. نه آنکه وارد حریم زندگی دوم شوهر خواهرش شوند. اگر هر کسی در مواجهه با هر مشکلی ولو آنکه حق هم با او باشد، چوب تادیب به دست گرفته و درصدد احقاق حق یا تادیب دیگران برآید و خودش به جای قانونت صمیم بگیرد، قطعاً زمام امور از کف خارج و هرج و مرج گریبانگیر جامعه خواهد شد. اگر هر کس حد و حدود خود را بشناسد و پا را از آن فراتر نگذارد، بسیاری از مشکلات این چنینی هرگز پیش نخواهد آمد.)

وقتی صبر و همدلی کار خودش را کرد

کیانا نصرت‌زاده



پدرم یک کارمند ساده دولت است که نمی‌تواند هزینه زندگی چهار نفر را بدهد و قرار شد من کمک خرج باشم. فکر کردم باید کمی بیشتر کار کنم.

به هر دری زدم کاری پیدا نکردم. لیسانس تاریخ گرفته بودم و انگار هیچ جا به درد کسی نمی‌خورد. برای همین بعد از دو سال بیکاری تصمیم گرفتم با ماشین پدرم کار کنم. بعد از ظهرها که از اداره می‌آمد من ماشین را بر می‌داشتم و تا دیر وقت مسافرکشی می‌کردم. درآمدش خیلی نبود و وقتی هزینه‌های ماشین و بنزین را از آن کم می‌کردم دیگر چیز زیادی باقی نمی‌ماند. در حد یک پول توجیبی و مخارج ساده‌ام را می‌توانستم دربیاورم و سربار پدرم نباشم. آنقدر نسبت به آینده ناامید بودم که پدرم متوجه شد من کم کم دارم به همین زندگی نیم بند و شغل پاره وقت راضی می‌شوم. پدرم مرد کم حرفی بود، اهل نصیحت و غر زدن و یا باز خواست کردن هم نبود. یک روز در چند جمله ساده از من خواست هزینه گوشت و مرغ خانه را به عهده بگیرم. فکر کردم خب حق دارد، یک کارمند ساده دولت نمی‌تواند هزینه زندگی چهار نفر را بدهد. قرار شد من کمک خرج باشم.

فکر کردم باید کمی بیشتر کار کنم. از پدرم خواستم صبح‌ها من او را به محل کارش برسانم و بقیه روز با ماشین کار کنم. اینجوری درآمدم بیشتر می‌شد. علاوه بر گوشت و مرغ سعی کردم برنج و روغن خانه را هم تهیه کنم. خواهرم هم که تدریس زبان می‌کرد هزینه آب و برق و تلفن را به عهده گرفت. در عرض شش ماه حس کردم خانه به تکاپو افتاده و همه داریم به نوعی کار می‌کنیم و زندگیمان رونق بهتری گرفته. برای شب عید پدرم با پولی که پس انداز کرده بود خانه را رنگ زد و موکت‌های کهنه را عوض کرد و خانه رنگ و بوی تازه‌ای گرفت. ناخودآگاه انگار رخوت از خانه رفته بود. همین موقع‌ها بود که یکی از دوستانم گفت روزنامه جدیدالتاسیسی دنبال نویسنده است. من می‌دانستم که توانایی تحلیل وقایع تاریخی را دارم. سالگرد کودتای ۲۸ مرداد نزدیک بود. شب‌ها تا دیر وقت می‌نشستم و روی یک مقاله درست و درمان کار می‌کردم. دوستم می‌گفت اگر از کار من خوششان بیاید حتماً بهم حق التحریر می‌دهند. من هم با انگیزه بیشتر سعی می‌کردم که این مطلب را به خوبی بنویسم. از قضا سردبیر روزنامه از تحلیل و شیوه نگارش من خوشش آمد و قرار شد به مناسبت‌های تاریخی به آنها مطلب بدهم.

خیلی خوشحال بودم که کاری را دارم انجام می‌دهم که با رشته تحصیلی‌ام همخوانی دارد. شبها تا دیر وقت کتاب می‌خواندم. حق التحریر خیلی ناچیز بود ولی به من انگیزه می‌داد و به خودم که آمدم دیدم بعد از دو سال یک روزنامه نگار حرفه‌ای شده‌ام. برای چند روزنامه مطلب می‌دادم. شبها وقتم حسابی پر بود و روزها مسافرکشی می‌کردم. با درآمدی که داشتم به مادرم کمک کردم تا ذره ذره جهیزیه خواهرم را تهیه کند. هرگز فکر نمی‌کردم این پولهای ناچیز بتواند کارهای بزرگی انجام بدهد. سه سال پیش که خواهرم خواست ازدواج کند همه چیز به خوبی و خوشی انجام شد. یک جهیزیه معقول داشت و توانستیم با آبرو و احترام او را بفرستیم خانه بخت.

خواهرم همیشه از من ممنون بود و من از ته قلب از پدر و مادرم ممنون بودم که از من مسئولیت خواستند و همین مسئولیت به زندگی من خط و مسیر داد و ارزش پولهای اندک را فهمیدم.

شش ماه پیش با دختر خانمی آشنا شدم و تصمیم گرفتم با او ازدواج کنم، ولی هیچ پولی نداشتم. همان موقع بود که پدرم گفت در این چند سال وامی گرفته و به کمک تعاونی اداره‌شان آپارتمان کوچکی برای من خریده. باورم نمی‌شد! گفت همه این سالها که من و خواهرم در هزینه‌های خانه کمک می‌کردیم او این پول را پس‌انداز کرد تا بتواند برای من آپارتمان بخرد. خواهرم هم گفت برای جبران محبت‌های من می‌خواهد مقداری از هزینه ازدواجم را بپردازد. خودم هم پس‌اندازی داشتم. مادرم هم طلاهایش را فروخت و برای عروسش یک سرویس طلای خوب خرید و در عین ناباوری، یک عروسی آبرومند برگزار شد.

همه این اتفاقات مدیون همدلی و همراهی ما چهار نفر بود. این درس بزرگی به من بود که پولهای کوچک و طاقت و صبر و قناعت باعث اتفاق‌های بزرگی می‌شود. حالا من، خواهرم، مادر و پدرم زندگی‌های آبرومندانه‌ای داریم.

از: ا.ح.درّی

به مناسبت میلاد مولود رمضان، امام حسن مجتبی(ع)

انیس رسول خدا(ص)

مقدمه: بر طبق روایات مشهور، امام حسن(ع) در نیمه رمضان سال سوم هجرت به دنیا آمد و تا روزی که رسول خدا (ص) از دنیا رفتند، هفت سال و شش ماه از عمر شریف خود را در کنار جدش رسول خدا(ص) گذراند. بنابر روایات معتبر، بهترین دوران زندگی آن امام بزرگوار همان چند سالی بود که در دامان پرمهر و محبت پیامبر(ص) سپری شد. در روایات متعددی از علاقه بسیار زیاد پیامبر اکرم(ص) به امام حسن(ع) و محبت رسول خدا(ص) نسبت به ایشان آمده است. با این مقدمه به چند مورد از حکایت‌هایی که این علاقه و محبت را در اوج نشان می‌دهد، اشاره می‌کنیم:

هر کس مرا دوست دارد، باید او را هم دوست داشته باشد

براء بن عازب روایت کرده است: پیامبر(ص) را دیدم که حسن(ع) را بر دوش خود گذاشته بود و می‌فرمود: خدایا من او را دوست دارم، تو هم او را دوست بدار. سپس عازب ادامه داد پس از شهادت امیرالمومنین(ع) هنگامی که امام حسن(ع) مشغول سخنرانی بود، مردی گندمگون و بلندقامت بلند شد و گفت: به راستی که رسول خدا(ص) را دیدم که حسن(ع) را بر گردن خود سوار کرده بود و در حالی که به او نگاه محبت آمیزی می‌کرد، می‌فرمود:

هر کس مرا دوست دارد باید او را دوست بدارد. هر کس حاضر است این سخن را به آنها که غایب هستند برساند و اگر این دستور صریح رسول خدا(ص) نبود من برای شما آن را نمی‌گفتم.

در حدیث دیگری که از خلیفه اول نقل شده، آمده است: حسن و حسین(ع) را دیدم در حالی که رسول خدا(ص) مشغول خواندن نماز بودند، آن دو بزرگوار با چهره‌ای معصومانه بر پشت آن حضرت می‌پریدند و رسول خدا(ص) آن دو را با دستان خود نگه داشته بودند. هنگامی که بلند شدند و پشت آن حضرت راست شد، آن دو کودک به راحتی روی زمین ایستادند و چون نماز پیامبر خدا(ص) تمام شد، آن دو را در دامان خود نشاندند و در حالی که دستان مبارک خود را بر روی سر آنان می‌کشیدند، فرمودند: این دو پسر دو گل خوشبوی من از دنیا هستند.

دشمن حسن(ع) دشمن پیامبر خداست

در حدیث دیگری از محب الدّین طبری آمده است: روزی در خدمت پیامبر(ص) بودیم که ناگهان حضرت فاطمه(س) در حالی که پریشان احوال بود و گریه می‌کرد، آمد. رسول خدا(ص) به او فرمودند: پدرت به فدایت! چرا بی‌تابی می‌کنی؟ حضرت فاطمه (س) فرمودند: حسن و حسین(ع) بیرون رفته‌اند و از آنها خبری ندارم! رسول خدا(ص) فرمودند: گریه نکن که آفریدگارشان نسبت به آن دو از من و تو مهربانتر است. آن حضرت سپس دستهای خود را بلند کردند و فرمودند: بار خدایا! آن دو را نگهداری کن و سالم بدار! در این وقت جبرئیل نازل شد و فرمود: ای محمد! محزون نباش که آن دو کودک در باغ نبی التجار خوابیده‌اند و خداوند مهربان فرشته‌ای را بر آنها موکل ساخته تا آن دو را مراقبت کند. آنگاه رسول خدا(ص) در حالی که اصحاب و یاران همراه آن حضرت بودند به باغ نبی النُّجار رفتند و حسن و حسین(ع) را در حالی که دست به گردن یکدیگر انداخته و در خواب بودند، مشاهده کردند. در آن هنگام رسول خدا(ص) خود را به آنها نزدیک کرد و آن دو را بوسید تا وقتی که از خواب بیدار شدند. سپس امام حسن(ع) را بر دوش راست خود و امام حسین(ع) را بر دوش چپ خود سوار کرد و در حالی که آن دو کودک بر روی شانه‌های آن حضرت سوار بودند، فرمود: ای مسلمانان! آیا شما را به کسی که جد و جده‌اش بهترین مردم هستند راهنمایی نکنم؟ عرض کردند چرا ای رسول خدا (ص)، فرمودند: حسن و حسین هستند که جدشان رسول خدا(ص) خاتم پیامبران مرسل و جده شان خدیجه دختر خویلد سیّده زنان بهشت است.

آیا شما را راهنمایی نکنم به کسی که پدر و مادرش بهترین مردمند؟ عرض کردند: بله ای رسول خدا (ص). فرمود: حسن و حسین(ع) که پدرشان علی ابن ابی طالب(ع) و مادرشان فاطمه(س) دختر محمد(ص) است. سپس فرمود: آیا شما را راهنمایی نکنم به کسی که عمو و عمه‌شان بهترین مردم هستند؟ عرض کردند، بله یا رسول ا...(ص)! فرمود: حسن و حسین(ع) هستند که عمویشان جعفر بن ابی طالب و عمه‌شان امّ هانی دختر ابی طالب است. سپس فرمودند: ای مردم آیا شما را راهنمایی نکنم به کسی که دایی و خاله‌شان بهترین هستند؟ ... عرض کردند، بله یا رسول ا...(ص) فرمود: حسن و حسین(ع) که دایی‌شان قاسم فرزند رسول خدا(ص) و خاله‌شان زینب(س) دختر رسول خدایند. سپس فرمود: بار خدایا تو می‌دانی که حسن و حسین در بهشت هستند و پدرشان در بهشت و مادرشان در بهشت و جدّشان در بهشت و جدّه‌شان در بهشت، دایی‌شان در بهشت، خاله‌شان در بهشت، عمّه‌شان در بهشت، عمویشان در بهشت، پس هر کس این دو سید جوانان اهل بهشت را دوست بدارد در بهشت است و هر کس آن دو را دشمن بدارد در جهنم است.

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام کفاره روزه و مقدار آن

۱ـ خانمی به علت بیماری از روزه گرفتن معذور است و قادر به قضا کردن آن تا ماه رمضان سال آینده هم نیست، در این صورت کفاره بر او واجب است یا بر شوهرش؟

اگر افطار روزه ماه رمضان از جهت بیماری و تاخیر قضای آن هم از جهت ادامه بیماری بوده است، برای هر روز یک مدّ طعام به عنوان فدیه بر خود زن واجب است و چیزی بر عهده شوهرش نیست.

۲ـ اگر شخصی بر اثر جهل به وجوب روزه، یکی از روزها برای خوردن سحری بیدار نشود و نتواند روزه را تا غروب ادامه دهد و در وسط روز حادثه‌ای برای او اتفاق بیفتد و روزه را افطار کند، آیا یک کفاره بر او واجب است یا کفاره جمع؟

اگر روزه را تا حدی ادامه دهد که بر اثر تشنگی و گرسنگی برای او حرجی شود و در نتیجه آن را افطار کند، فقط قضا بر او واجب است و کفّاره‌ای ندارد.

۳ـ آیا رعایت ترتیب بین قضا و کفّاره، در کفّاره روزه واجب است یا خیر؟

واجب نیست.

هوش و استعداد خارق العاده

در حدیث جالبی در مورد هوش و استعداد امام حسن(ع) آمده است: حسن بن علی(ع) هفت ساله بود که در مجلس رسول خدا(ص) حضور می‌یافت و آنچه به آن حضرت وحی می‌شد، می‌شنید و آن را حفظ می‌کرد و برای مادر بزرگوار خود نقل می‌کرد و هنگامی که امیرالمومنین(ع) به خانه می‌آمد، آن سخنان را از زبان حضرت فاطمه(س) می‌شنید. پس امیرالمومنین(ع) از همسر خود می‌پرسیدند: این سخنان ناب را از کجا شنیده‌ای؟

آن بانو پاسخ می‌دادند: که از فرزندت حسن (ع)! به دنبال این ماجرا روزی امیرالمومنین(ع) در خانه پنهان شد و امام حسن(ع) که قسمتی از وحی را شنیده بود، به خانه آمد و همین که خواست آنچه را شنیده بود، مانند روزهای دیگر به مادر خود بگوید، دچار لکنت زبان شد و نتوانست آنچه را که شنیده بود بیان کند. فاطمه(س) تعجب کرد و علت را از کودک خود پرسید. کودک در جواب گفت: ای مادر تعجب نکن! که اکنون بزرگواری به سخن من گوش می‌دهد و همان گوش دادن اوست که مرا از سخن گفتن باز داشته است. در آن هنگام امیرالمومنین(ع) از اتاق خارج شد و در حالی که فرزندش امام حسن (ع) را می‌بوسید، فرمود: خدا رحمت کند آنکس که تو را دوست بدارد.

همانا سخت‌ترین عبادت‌ها باز ایستادن از گناه است ● امام محمد باقر(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

عشق در کنار تفاوت‌ها

تنها توصیه‌ای که به همه داشتم و دارم این است که سعی نکنید طرف مقابلتان آن چیزی بشود که شما دوست دارید. همانی که هست قبولش کنید و به خواسته‌هایش احترام بگذارید

دلم می‌خواست قبل از اینکه برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بروم حتماً ازدواج کنم. فقط ۲۴ سال داشتم و به نظر همه، برای ازدواج من خیلی زود بود. مادرم می‌گفت در غربت خدا می‌داند چقدر مشکلات و گرفتاری داشته باشی حالا فکر کن زن و بچه هم دنبالت راه بیفتند...

من اما تصمیمم را گرفته بودم. نمی‌خواستم بدون همسرم به خارج بروم. از یکی از دانشگاه‌های خارجی بورس خیلی خوبی گرفته بودم و مادر و پدرم نمی‌خواستند من این موقعیت را از دست بدهم برای همین با خواسته من موافقت کردند.

دو ماه به رفتنم مانده بود که مادرم شب و روز دنبال یک دختر مناسب برای من می‌گشت. اوایل خیلی سخت می‌گرفت ولی با گذشت زمان حس کرد دارد وقت را از دست می‌دهد. درست یک هفته قبل از رفتنم بود که به خواستگاری لیلا رفتیم و مادرم گفت همین دختر خوب است. لیلا روز قبل از رفتنم به عقد من در آمد و قرار شد بعد از رفتن من کارهای ویزایش را انجام بدهد. مادر دیگر اهمیتی نمی‌داد عروسش چه جور دختری است، فقط می‌خواست من بروم و ادامه تحصیل بدهم و این موقعیت را از دست ندهم. اما بعد از رفتنم تازه داشتند لیلا را می‌شناختند.

برخلاف من ظاهراً اهل درس نبود. بیشتر ترجیح می‌داد خانه‌داری کند و این موضوع برای مادرم خیلی دردناک بود. در هر نامه‌ای که برای من می‌نوشت می‌گفت که این دختر خیلی با من فرق می‌کند و در آینده به مشکل بر می‌خورم، ولی من نمی‌خواستم در همین ابتدا این زندگی را تمام شده تلقی کنم. لیلا بعد از شش ماه به من ملحق و زندگی مشترک ما شروع شد. دلواپسی اولین حسی بود که بین ما وجود داشت. آنچه که او از من شنیده بود و من از او شنیده بودم، نگرانی‌ها را بیشتر هم می‌کرد. لیلا صادقانه به من گفت که نسبت به آینده این زندگی امیدوار نیست. من اما از

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

پایان یک دزدی عجیب

نزدیک صبح بود که به خانه برگشتم. مینا حسابی دلخور بود. بهش گفتم باز دزد آمده و مدارک و چک‌های پدرم را برده

دیگر راهی برای ادامه این زندگی نبود. دختر هشت ساله‌ام بیش از همه رنج می‌برد ولی چاره‌ای نیست. این رنجی است که تا آخر عمر با او خواهد بود. مادرش هم زندگی مرا خراب کرد هم زندگی دخترش را... امروز ملتمسانه از قاضی می‌خواست که مرا وادار کند از طلاق منصرف شوم. دلم می‌خواست او را ببخشم ولی حتی اگر می‌خواستم این کار را بکنم به نفع خودش نبود. دیگر حضور او در خانواده ما صلاح نبود.

یک زندگی ظاهراً آرام ده ساله ناگهان ویران شد. همه چیز از یک شب گرم تابستانی شروع شد. پدرم به من زنگ زد و گفت خودت را برسان خانه ما. باز دزد آمده و دار و ندارمان را برده. ساعت نزدیک دو نصفه شب بود. مینا غر زد که این موقع شب چه کاری از من بر می‌آید که باید بروم آنجا؟ گفتم هر طور شده باید بروم، به من احتیاج دارند.

مینا هیچ وقت از پدر من خوشش نمی‌آمد. به نظرش او در حق ما خیلی بد کرده بود. وقتی مادر آستانه ورشکستگی بودیم پدرم حاضر نشد به من کمک کند. یا برای جشن عروسی پولی که به من قرض داده بود همه را پس گرفته بود.

من اما با شخصیت پدرم کنار آمده بودم. می‌دانستم او همه بچه‌هایش را تا پایان فارغ التحصیلی حمایت می‌کند و بعد از آن زندگی به دوش خودمان می‌افتد و این اعتقاد راسخ او بود. اما مینا به هر بهانه‌ای با پدرم درگیری پیدا می‌کرد حتی یکبار به مادرم گفت که باید خیلی سال پیش از پدرم جدا می‌شد. این حرف که به گوش پدرم رسید رابطه آنها را تیره و تار کرده بود. ولی در انتها من از زندگی با مینا راضی بودم. مادر سخت کوشی بود و جسارت‌های عجیب و غریبی داشت. آن شب با کلی غرغر هم نتوانست مانع رفتن من بشود. وقتی به خانه پدرم رسیدم، پلیس و همسایه‌ها توی کوچه بودند. این دیگر یک دزدی

او خواستم همانی باشد که هست و به خاطر من خودش را عوض نکند. اصرارهای مادرم برای ادامه تحصیل لیلا، او را نگران کرده بود. بهش گفتم تفاوت‌ها ما را از هم جدا نمی‌کند ولی دلخوری‌ها و فاصله‌های عاطفی است که این زندگی را بهم می‌ریزد.

با وجود آن همه تفاوت سادگی و صداقت لیلا که مرا مجذوب خودش می‌کرد و او هم عاشقانه مرا به خاطر مهربانی‌ها و درک نسبت به تفاوتها دوست داشت. مادرم و پدرم هر وقت تلفن می‌کردند یا نامه می‌نوشتند از من می‌خواستند راجع به واقعیت زندگی‌ام برایشان بنویسم و هر وقت می‌گفتم همه چیز خوب است، باور نمی‌کردند.

من لیلا را آزاد گذاشتم تا مسیر زندگی‌اش را خودش انتخاب کند همان طور که خودم در زندگی به میل و رغبت خودم، راهم را انتخاب کرده بودم. لیلا خواست به یک کلاس آشپزی برود، من هم قبول کردم. آنقدر خوشحال بود که انگار داشت بهترین رشته دنیا را می‌خواند. برای من غذاهای خوشمزه درست می‌کرد و کلی هم لذت می‌برد. به بهانه همین کلاسها زبانش هم پیشرفت می‌کرد و مادر کنار هم روزهای خوبی داشتیم. خلاصه اینکه بعد از تمام شدن درس من لیلا هم دوره آشپزی و هتل داری را تمام کرده بود و در کارش مهارت زیادی داشت. بعد از اتمام درسم تصمیم داشتم به ایران برگردم، این چیزی بود که به لیلا قول داده بودم و شرط اول از دواجمان این بود که در ایران زندگی کنیم و اتفاقاً خودم هم موافق این بودم.

بعد از پنج سال به ایران برگشتیم. مادرم وقتی شاهد رفتارهای من و لیلا بود باورش نمی‌شد که زندگی ما به این راحتی قوام پیدا کرده و با وجود این همه تفاوت کنار هم به خوبی زندگی می‌کنیم. من در یکی از دانشگاههای ایران مشغول به تدریس شدم و لیلا هم مدیریت یک رستوران خیلی معروف را به عهده گرفت. هر دو در کارمان پیشرفت می‌کردیم. دو قلوهایمان که به دنیا آمدند کار کمی سخت شد. یک وقتهایی من دو قلوها را با خودم می‌بردم سر کار تا لیلا به کارهایش برسد و یک وقت‌هایی لیلا آنها را می‌برد به محل کارش تا من به مطالعه‌ام برسم. آنقدر خوب با هم همکاری می‌کردیم که زبانزد همه فامیل شده بودیم. همه جوانهای خانواده دلشان می‌خواست ثمره از دواجشان محیطی مثل خانه ما امن و راحت و سرشار از تفاهم و عشق باشد. من تنها توصیه‌ای که به همه داشتم و دارم این است که سعی نکنید طرف مقابلتان آن چیزی بشود که شما دوست دارید. همانی که هست قبولش کنید و به خواسته‌هایش احترام بگذارید. من همیشه با افتخار به همکارها و دوستانم می‌گویم همسرم یک آشپز حرفه‌ای است. آنها انتظار القاب دیگری برای همسر یک استاد دانشگاه دارند ولی من کار لیلا را به اندازه کار خودم مهم و با ارزش می‌دانم و شاید برای همین است که کنار هم بی‌هیچ دغدغه‌ای زندگی می‌کنیم.

ساده نبود. به فاصله سه ماه دو بار خانه را دزد زده بود و هر دفعه مدارک و چک‌های پدرم را می‌برد و عجیب این بود که از وسایل عتیقه خانه هیچ چیز کم نمی‌شد ولی پدرم به شدت متضرر می‌شد.

پلیس این بار یقین پیدا کرده بود که دزد باید کسی باشد که با همه چیز این خانه آشناست و مستقیم می‌رود سراغ همان چیزهایی که می‌خواهد...

رییس کلانتری محله به من گفت این دزدی را باید خیلی جدی بگیریم و همه توانش را به خرج می‌دهد تا این گره را باز کند. نزدیک صبح بود که به خانه برگشتم. مینا حسابی دلخور بود. بهش گفتم باز دزد آمده و مدارک و چک‌های پدرم را برده.

توضیح بیشتری ندادم. به غروب نکشیده بود که از کلانتری زنگ زدند که دزد خانه را دستگیر کرده‌اند. سراسیمه به کلانتری رفتم. آنجا با مرد لاغر اندامی روبرو شدم که اصلاً او را نمی‌شناختم. برای پدرم و بقیه اعضای خانواده و در و همسایه‌ها هم آشنا نبود. بازپرس پرونده گیج شده بود. می‌گفت این باید به یک طریقی اطلاعات خانه شما را به دست آورده باشد برای همین ساعت رفت و آمد و همین طور جای دقیق مدارک را از یک آشنا پرسیده.

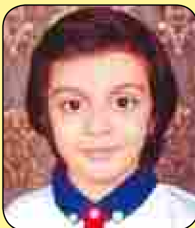
نتوانستیم حدس بزنیم چه کسی پشت این قضیه است؟ به خانه که رسیدم مینا باز پرس و جو کرد و همه چیز را برایش تعریف کردم. رنگش پریده بود. به من گفت می‌خواهد شب را خانه مادرش بماند. هنوز از در خانه بیرون نرفته بود که پلیس زنگ خانه را به صدا در آورد. با تعجب رفتم و در را باز کردم. پلیس جلوی چشم من و دخترم به دست‌های مینا دستبند زد و او را با خودش برد. زانوهایم نای ایستادن نداشت. دختر هشت ساله‌ام فقط گریه می‌کرد. آن شب تا صبح به من صد سال گذشت. اول صبح رفتم کلانتری و بازپرس برایم توضیح داد که دزد خانه با همسر من همدست بوده و هر دو دفعه کلید خانه را از همسر من گرفته و حالا هم هر دوی آنها اعتراف کرده‌اند.

این برایم ته دنیا بود. نمی‌دانستم به بچه‌ام چه بگویم؟ مینا در مسیر زندان بود. درست جایی که من گیج و منگ بودم پدرم با امضای یک رضایت نامه مینا را از زندان آزاد کرد. گفت خوب یا بد، مادر نوه ماست و اگر این طفل معصوم بفهمد مادرش در زندان است هرگز نمی‌تواند این بار سنگین را تحمل کند و به خاطر دختر کوچولوی معصوممان هم که شده از تقصیر مینا می‌گذریم. مینا با چشم گریان از زندان آزاد شد. به پایم افتاد که او را ببخشم اما نمی‌توانستم. او را سوار یک تاکسی کردم و به خانه مادرش فرستادم و از همان راه رفتم پیش یک وکیل تا کارهای طلاق را پیش ببرد.

حالا حکم طلاق صادر شده. مینا دیگر نمی‌تواند به خانه ما برگردد. همه به او به چشم یک دزد نگاه می‌کنند و همان بهتر که جایی دور از چشم خانواده من زندگی دیگری را شروع کند.

شکوفه‌های زندگی


امیرعلی ندایی


محمدحسین کریم‌پور


هیربد مستوفی


محمدطاها محبی‌طاهری


حامد جسور


آرش جسور


محدثه حاجی‌نسب


معصومه پروین


پریا پیله‌ور


مظاهر کاویانی


ساغر عالی‌نژاد


فاطمه‌زهرا رسولی


متین شربتی


ابوالفضل خالصی

عشق یعنی اراده به توسعه خود یا دیگری در جهت ارتقای رشد روحی

● اسکات پک

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۳۷

تابوتهای ۶۰۰ دلاری آنهم با وجود

زندگی سخت گرسنگان آفریقا

خلاصه قسمت قبل:
پودلِ جهانگرد و راهنمایش پیترز به غار مخصوصی رفتند که می‌گفتند از نظر معنوی ارزش زیادی داشت و مردم به آن بسیار احترام می‌گذاشتند. پس از دیدن غار، سه روز گرم و طاقت‌فرسا را پشت سر گذاشتند تا به قلعه‌ای تاریخی برسند که نمادِ وحشیگری انسان علیه انسان بود. آلبرت پودل در قلعه المینا با حقیقت زندگی و مرگ انسان‌هایی که به‌عنوان برده به آن نقطه آورده می‌شدند، آشنا شد. برنامه بعدی سفر، دیدن سه مراسم تدفین مختلف بود که جذابیت زیادی داشت و آدم‌های مختلف، با صورت‌ها و آداب و رسوم گوناگون برای شرکت در این مراسم حاضر می‌شدند. آنچه که یکی از این مراسم را با بقیه متفاوت می‌کرد، شکل عجیب تابوت‌های آن بود. مردم منطقه با وجود دست و پنجه نرم کردن با فقر، پول زیادی برای تابوتشان هزینه می‌کردند و اعتقاد معنوی بسیاری به این مسأله داشتند.

تابوت‌های عجیب

پیترز می‌گفت: "من دوست دارم تابوتم شبیه لند کروزم باشد. به هر حال جوان هستم و شاید دلم بخواهد در آن دنیا برای خودم یک زندگی تازه تشکیل بدهم آن هم با دختری زیبا، قد بلند، مو بور و چشم آبی. آن وقت آن دختر نمی‌گوید کو ماشینت؟"

فکر نکنید دارم طنز می‌نویسم. پیترز این حرف‌ها را از روی اعتقاد کامل می‌گفت.

این تابوت‌ها حدود ۶۰۰ دلار هزینه داشتند. یعنی به اندازه درآمد و دستمزد یک سال کامل مردم این منطقه... با این حال حاضر بودند از این و آن قرض کنند و تا سال‌ها درگیر بازپرداخت بدهی خود باشند اما اجداد عزیزشان را با تابوتی ساده‌تر و ارزان‌تر به آن دنیا نفرستند. راهنمای من می‌گفت چند سال پیش مرد گدایی در هفتاد سالگی مرد. او از پنج سالگی گدایی می‌کرد و تمام پولش را جمع می‌کرد. از دار دنیا یک گلیم پاره داشت که در آن می‌خوابید. تقریباً دو ماه قبل از مرگش تمام پس‌اندازش را که بیش از سه هزار دلار بود، به بهترین تابوت‌ساز داد و تابوت مهمی برای خودش سفارش داد. یک روز پس از مرگش تابوت را دزدیدند و گورکن ناچار شد او را در همان گلیم پاره بپیچاند و دوباره دفن کند.

پیترز قبلاً بارها به من گفته بود "**درباره مراسم تدفین ما چیز مهمی وجود دارد که هرگز آن را از یاد نخواهی برد: تابوت‌هایش!**" و حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم حق با اوست و درست می‌گفت. او می‌گفت: "ساخت این تابوت‌ها دست کم سه هفته زمان می‌برد برای همین در این مدت، جنازه‌ها را در سردخانه می‌گذاریم. اما برخی‌ها وقتی هنوز زنده هستند تابوت خود را انتخاب می‌کنند و آن را سفارش می‌دهند برای همین وقتی فوت می‌کنند، تابوت حاضر و آماده است و تا روزی که صاحبش نمرده، درون تابوت را با قالیچه می‌پوشانند. اگر تا زمانی که فرد زنده است تابوت را به خانه‌اش بیاورند، بدشگون است و نحسی بدی دامنش را می‌گیرد. اما من دلم می‌خواهد ریسک کنم و تابوتم را بعد از ساخت به خانه‌ام ببرم. چون یک اتاق زیبا برایش آماده کرده‌ام و دوست دارم هر روز به آن اتاق بروم و تابوت را از نزدیک ببینم و لمس کنم و برای مرگ و زندگی در دنیای دیگر آماده شوم."

پیترز در ادامه سفر مرا به خیابانی در "لومه" برد که سرتاسرش را با یکصد میز بزرگ پوشانده بودند. روی این میزها پر بود از اجزای بخش‌های مختلف حیوانات. پیترز می‌گفت مردم این اجزا را پس از قربانی و مراد گرفتن به این نقطه می‌آورند تا کسانی که دوست دارند، آنها را خریداری کنند زیرا این اجزا قبلاً حاجت داده‌اند و می‌توانند برای بقیه هم کارساز باشند. پیترز می‌گفت: "این نقطه تا ۱۵ سال قبل تنها فروشگاه وودوها در کل آفریقا بود اما حالا فروشگاههای کوچکتری نیز در روستاها و شهرهای مجاور وجود دارند. فروشگاه لومه خیلی معروف و محبوب است و خیلی‌ها به آن منطقه می‌آیند تا برای مراسم مذهبی خاص، خرید کنند."

من هم مشتاق شدم از این فروشگاه کمی خرید کنم. با توضیحاتی که پیترز داد، یک جفت عروسک زن و مرد وودو خریدم که گلدوزی زیبایی روی لباسشان داشتند. یک بشقاب قهوه‌ای تیره هم خریدم که روی آن رادو سوسمار سفید تزیین کرده بودند. یک جمجمه کوچک میمون نیز خریدم. باید اقرار کنم، همه اینها را خریدم تا ارواح مهربان هنگام نوشتن این کتاب کنارم باشند و یاری‌ام کنند! همچنین دل ناشر نرم شود و بدون دردسر به چاپ کتاب رضایت بدهد!

وقتی یک کشور واقعاً کشور نیست

دلم می‌خواست بدانم تا آن روز از مرز چند کشور گذشته بودم؟ دفتر دستکم را زیر و رو کردم. آمار نشان می‌داد به مرز ۱۱۲ کشور رسیده‌ام ولی مطمئن نبودم چون نمی‌دانستم کدامیک از آنها به طور رسمی کشور به حساب می‌آیند و اصولاً یک کشور باید چه شرایطی داشته باشد تا به آن کشور گفته شود. همچنین مطمئن نبودم چند کشور دیگر باقی مانده است. باید بیشتر تحقیق می‌کردم تا دقیق بدانم چه عوامل و شرایطی باعث می‌شود یک کشور را کشور بنامیم. در دبیرستان و دوران تحصیلی بالاتر چیزهایی در این باره خوانده بودم و اطلاعاتی داشتم اما من به جاهایی رفته بودم که از قوانین جغرافیایی تبعیت نمی‌کردند به همین دلیل واقعاً نمی‌دانستم فلان منطقه کشور است یا قبیله یا شهری از یک کشور. من می‌گشتم و پیش می‌رفتم و کمتر به نتیجه می‌رسیدم. برای مثال پشت یک تپه یا کوه یا آن سوی یک رودخانه به جایی می‌رسیدم و می‌گفتم: "خب... اینم یک کشور دیگه!"

اگر شما یک توریست معمولی باشید شاید اصلاً به این موضوع اهمیت ندهید که نقطه‌ای که به آن سفر می‌کنید کشور است، ایالت است یا قلمرو... اما برای من قضیه کاملاً فرق داشت. من می‌خواستم بدانم کجا



زنانی که با وجود مشقت فراوان روزانه، وقتی از آنها درباره زندگی می‌پرسیدی با تمام وجود می‌خندیدند



مردان سنگ شوی که بدون هیچ امکاناتی به انجام یکی از دشوارترین کارهای روی زمین مشغول بودند



کارگاه ساخت تابوت‌های سفارشی گران قیمت که متناسب با آداب و رسوم، شغل فرد و موقعیت خانوادگی با نمادی خاص ساخته می‌شوند

می‌روم و چطور می‌توانم برای آن نقطه از سفرم ویزا تهیه کنم. من برای اثبات کردن سفرم به دور دنیا باید مُهرِ ویزا و ورود و خروج تمام کشورها را وارد پاسپورتم می‌کردم. ولی هدف اول و آخر زندگی‌ام این بود که تک تک کشورهای دنیا را از نزدیک ببینم پس باید براساس معیارها و ضوابط خاصی می‌فهمیدم کدام کشور واقعاً کشور است و کدامیک از آنها کشورِ واقعی نیست. من لیستی از کشورهایی که رفته بودم و کشورهایی که قرار بود بروم، تهیه کرده بودم و این کار را براساس منابع موجود و البته رسمی انجام داده بودم. فکر می‌کنید این کار ساده بود؟ گاهی به کشوری سفر می‌کردم و بعد از مدتی می‌دیدم آن کشور تجزیه شده. آخرش نتیجه گرفتم که ما هنوز دقیقاً نمی‌دانیم کشور چیست و چه تعریفی دارد. با همه اینها هنوز چند واژه مشخص و ثابت در سرم رژه می‌رفت: می‌خواهم همه کشورها را ببینم!

پا در کفش خدا

وقتی به کشور صد و بیست و نهم رسیدم، بعد از جمع‌آوری و لذت بردن از میوه‌هایی که در دسترس قرار داشتند به پیترز پیوستم. از معاشرت و همسفری با او خیلی لذت برده بودم. ذوقی که برای سفر داشت، ماهیت جالب و بامزه‌اش، شوخ‌طبعی‌اش، آرزوها و جاه‌طلبی‌هایی که برای زندگی‌اش داشت و کوششی که برای زندگی می‌کرد و همیشه می‌خواست بهترین‌ها را برای خودش و خانواده‌اش فراهم کند... همه و همه مثل آهنربا من را به او جذب می‌کرد. پس تصمیم گرفتم بار دیگر کوله‌بار سفر ببندم و با پیترز یا همان که می‌گفت مرا خدا صدا کن، سفر کنم. ولی این سفر با سفر قبلی فرق داشت. این بار من راهنما بودم و پیترز مهمان من بود.

کار و کاسبی پیترز با سرعت رونق گرفته بود و دیگر نیازی نداشت که مثل خیلی از مردم سرزمینش صرفه‌جویی کند و نگران خرج کردن باشد. با این حال به او پیشنهاد دادم خرج سفرش با من! پیترز که خیلی پول دوست داشت، با کمال میل از این پیشنهاد استقبال کرد. قرار شد با من همراه شود تا او را به چند کشور آفریقایی ببرم که تا حالا آنها را ندیده بود. این سفر هم برایش تفریح بود هم به نوعی باعث گسترش تجارتش می‌شد چون می‌توانست حسابی تور مسافرتی‌اش را تبلیغ کند.

مسیرها را بررسی کردم و وسایلی را که باید با آنها سفر می‌کردیم، تعیین کردم. مرحله بعد نوبت هتل‌ها و محل‌های مناسب برای کمپ زدن بود. در اینجای کار با پیترز به مشکل برخوردم زیرا فهمیدم استانداردهای من برای محل اقامت با استانداردهای او خیلی فرق دارد و او دوست داشت در هتل‌های گران قیمت اقامت کند. من با او کمی بحث کردم. پیترز می‌گفت اینهایی که تو برای اسکان انتخاب کرده‌ای، اصلاً در شان مالک تور کاشف قاره نیست ضمناً من یک وودو هستم و برای خودم مقامی دارم. اما هرچه گفت، نتوانست مرا قانع کند و زیر بار نرفتم.

زمان سفر، فوریه ۲۰۰۶ بود. و مقصد سفر ما **سنگال، گامبیا، گینه بیسائو و گینه**. از این مناطق چیزهای خوبی نشنیده بودم: راههای عبور و مرور بسیار سخت بودند و ما باید زمان زیادی از دست می‌دادیم. غذاهایی که در مسیر پیدا می‌شد، نامناسب و ناگوار بودند. حشره‌هایی دارد که گروهی حمله می‌کنند. مشکلات مبادله پول و مشکلات دیگری مثل کمبود آب و برق... مشکلات زیادی بودند ولی هیچ کدام قدرت نداشتند جلو اشتیاق آلبرت پودل را بگیرند.

من به خودم قبولاندم که ممکن است از نظر من غربی هرچه که در این قاره اتفاق می‌افتد با استانداردهای دنیا فاصله زیادی داشته باشد و همیشه عجیب و غیرقابل باور به نظر برسد ولی من برای قضاوت یا نمره دادن نیامده بودم و قصدم فقط تماشا بود.

سنگ‌شویی زرین

من و پیترز برحسب قرار قبلی در داکار، مرکز شلوغ سنگال همدیگر را ملاقات کردیم و فوراً متوجه شدم پیترز به سوءتفاهم دچار شده فکر کرده حالا که من مسئولیت سفرش را پذیرفته‌ام، کارهای ویزای او را هم انجام داده‌ام و وقتی همدیگر را می‌بینیم، ویزا آماده است. و البته من هم فکر می‌کردم که چون در آفریقا زندگی می‌کند و اهل همان‌جاست، پاسپورتش در همه جای آفریقا کار می‌کند و مشکلی نخواهیم داشت و با خودم می‌گفتم او که مالک تور کاشف قاره‌ای است، لابد حواسش به این چیزها هست اما هر دو درباره هم اشتباه می‌کردیم نتیجه این شد که یک روز کامل را از دست دادیم آن هم برای اینکه این طرف و آن طرف تحقیق کنیم که او به ویزای گینه نیاز دارد یا نه. بارها به سفارت زنگ زدیم اما کسی جواب نداد. بعد دو ساعت پیاده رفتیم تا محل سفارت را پیدا کردیم. تازه آنجا فهمیدیم که پیترز به چنین ویزایی احتیاج ندارد و سفر ما بلامانع است.

ماشین کوچکی کرایه کردم تا به سمت شمال شرق برویم.

دو ساعت که رفتیم، کنار دریا توقف کردیم. ده مرد با شلوارک‌های کثیف و پیراهن‌های کهنه مشغول انجام یکی از دشوارترین کارهای روی زمین بودند. سنگ‌شویی و استخراج طلا از شن‌های ساحل. سه تای آنها شن سنگین را به سوی غربال بزرگی که حدود دو فوت بالاتر از موج، روی پایه‌های چوبی لق و متزلزلی قرار داشت، می‌بردند تا کارگرهای دیگر سنگ و آشغال‌ها را از آن جدا کنند. مردان دیگر هم زیر غربال زانو زده بودند تا شن الک شده را در ظروف فلزی جمع کنند. آنها حتی از ماهیتابه‌های سیاه دسته بلند هم استفاده می‌کردند. نکته جالب این بود که کار این مردان زحمتکش خلاف بود. بر اساس قوانین سنگال، اگر می‌خواستند فعالیت قانونی داشته باشند باید سالانه مبلغ نسبتاً زیادی به دولت می‌پرداختند ولی آنها بدون این کار و البته با خیال راحت کارشان را انجام می‌دادند چون به ماموران رشوه می‌دادند و صدای آنها را قطع می‌کردند. مردان طلایاب حتی نگران دوربین من هم نبودند و با افتخار مقابل آن ژست می‌گرفتند.

سنگال از نظر ذخایر طلا نسبتاً غنی است ولی همان طور که گفتم، لازم است یک تُن سنگریزه و ماسه را زیر و رو کرد تا مقدار ناچیزی طلا به دست آورد. آدم‌های بیچاره‌ای که در شرایط آب و هوایی دشوار و از صبح تا شب کار می‌کردند باید خیلی خوش شانس باشند که به طور متوسط از هر تُن شن، یک صدم اونس طلا بگیرند.

● اسمایلز

تنگنای انتقام

علی دستیاری ـ تهران

"علی دستیاری" نویسنده باتجربه و بسیار فروتن با نوشتن "تنگنای انتقام" نشان می دهد که همچون گذشته در متن واقع گرایی توانایی های خود را برای نوشتن داستان های گیرا و خواندنی حفظ کرده و گسترش داده است. داستان "تنگنای انتقام" که بر محور کین توزی و شرارت جهل آمیز انسان در جغرافیایی عقب مانده نوشته شده، به نوبه خود عبرت آموز و تفکر برانگیز است. از "علی دستیاری" طی چند دهه گذشته داستان هایی جذاب در اطلاعات هفتگی و چندین نشریه دیگر به چاپ رسیده است.

"قاسم" توی قاش[۱] در بین گوسفندان کز کرده بود. شب از نیمه گذشته بود، اما هوا هنوز گرم بود. عرق از سر و رویش سرازیر شده بود. گاه گداری صدای تکان خوردن زنگوله گوسفندی و یا پارس سگی به گوش می رسید. غیر از این لحظه ها، سکوت سایه سنگین خود را بر آبادی می گستراند. قاسم از میان گوسفندان سر بر آورد و در کور سوی چراغ نفت سوز نگاهی به کربلایی رجب انداخت که روی تخت زهوار در رفته ای دراز کشیده بود. چشمان کربلایی رجب در پرتو نور زرد رنگ و بی جان چراغ نفتی چنان نشان می داد که هنوز با خواب بیگانه است. کربلایی چپقی چاق کرده بود و داشت با خیال راحت دود می کرد. "قاسم" دوباره خود را میان گوسفندان مخفی کرد.

خشمی که از دو روز پیش وجودش را پر کرده بود، داشت او را می سوزاند. پدر و برادر قاسم به خواستگاری "**نیستر**"، دختر کربلایی، به خانه او رفته بودند ولی پس از جر و بحث زیاد کربلایی از کوره در رفته و همه آنها را خشمناک از خانه اش بیرون کرده بود، اما قبل از آنکه در حیاط را به روی آنها ببندد فریاد زده بود:

ـ"اومدین اینجا و می خواین با گردن کلفتی زن بگیرین؟ مگه سر گردنه است؟ برید بابا، اصلاً من به قاسم که با دزدها و قداره بندها و راهزنها هم پیاله است زن نمیدم، می فهمین؟"

قاسم هم یک مرتبه با داس به کربلایی حمله کرده بود که اگر پدر و برادرش جلو او را نمی گرفتند، همان جا کربلایی را دوشقه می کرد.

"قاسم" دندانهایش را به هم فشرد تا حس انتقامجویی را بیشتر در خود تقویت کند. کربلایی با تمام زرنگی و سابقه اش در دزدگیری ـ که در بین ایل به آن شهرت داشت ـ تا آن لحظه نتوانسته بود به وجود قاسم ـ که خیلی زیرکانه پا به حریمش گذاشته بود ـ پی ببرد.

صدای زنگوله گوسفندی که داشت با سم، گردن خود را می خاراند قاسم را به خود آورد. چند قدم آنسوتر رجب را دوباره دید زد که داشت خاکستر چُپُقش را از کنار تخت روی زمین خالی می کرد. زن و بچه هایش از ساعتی پیش به خواب رفته بودند و چوپانش هم از زور خستگی خر و پفش در فضا پیچیده بود. قاسم خسته، عصبی و بی حوصله دوباره میان گوسفندان نشست، اما این بار چندان منتظر نماند، زیرا زمان زیادی نگذشت که کربلایی رجب هم به خواب رفت. قاسم لبخند رضایت بخشی زد، چاقویی را از پر شالش بیرون کشید و تیغه آن را گشود و با نرمی انگشت شست به آن فشار داد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ"خوبه، کارم رو راه می اندازه."

توی تاریکی قاش زانو زد. گوسفندی را جلو کشید، با یک دست پوزه اش را محکم گرفت، گوسفند تقلا می کرد تا بلکه خود را از دست او برهاند، اما قاسم آنقدر قوی بود که با یک حرکت تند و تقریباً بی صدا حیوان را روی زمین خواباند. دست چپش را بیشتر روی پوزه گوسفند فشار داد تا مبادا سر و صدای حیوان کربلایی رجب و اهل خانه را از خواب بیدار کند. وقتی کاملاً به گوسفند مسلط شد، با خشم زیاد چاقو را تا دسته در شکمش فرو کرد و دل و روده اش را درید و حیوان زبان بسته از درد تکان شدیدی به خود داد، خون به سر و روی قاسم پاشیده شد. گوسفند همچنان دست و پا



می زد و سعی در رهایی خود داشت، اما توانش لحظه به لحظه فرو کش می کرد و یارای مقابله با بازوان توانمند و مصمم قاسم را که با تمام نیرو با آرنجش حیوان را به زمین می فشرد نداشت. قاسم در همان حال آنقدر صبر کرد تا گوسفند از تقلا افتاد. وقتی دیگر تلاشی از جانب گوسفند ندید به آرامی و با احتیاط آرنجش را کم کم آزاد کرد و گوسفند رها شد. تن قاسم از تلاش زیاد خیس عرق شده بود. با آستین پیراهن، خون و عرق را از سر و روی خود گرفت و نفس تازه کرد. آرامشش را که بازیافت، گوسفند دیگری را گرفت و شکم آن را به همان شکل درید و... تا خروسخوان هشت گوسفند از گله کربلایی رجب را حرام کرد.

صدای بانگ خروس، خبر از رسیدن صبح می داد. قاسم که از خستگی دیگر توان در بدن نداشت، هوا را پس دید. به آرامی با گوشه شلوار دبیت[۲] خود، چاقوی خون آلود را تمیز کرد و آن را بست و پر شالش گذاشت. سر بلند کرد. همه مست خواب بودند. با احتیاط از جایش بلند شد، پشتش را خم کرد و دولا دولا در سینه کش دیوار ساختمان، از قاش بیرون رفت و دره به دره راه آبادی را پیش گرفت... اولین کسی که از قتل عام گوسفندها باخبر شد، چوپان کربلایی رجب بود که سراسیمه از قاش بیرون دوید و فریاد زد:

ـ"کربلایی... کربلایی... گوسفندا!"

کربلایی هراسان و خواب زده از جا جهید و به سوی چوپان دوید. با دیدن گوسفندها که هر یک باشکمی دریده به سویی افتاده بودند، با دو دست بر سر خود کوبید و همانجا زانو زد. کربلایی رجب اگر چه می دانست از چه کسی ضربه خورده، اما به خاطر اینکه کینه ورزی های گذشته بین مردم آبادی اش با اهالی آبادی بالا چون زخمی کهنه سر باز نکند، سکوت کرد و شب بعد با کمک چوپان، گوسفندان را به بیرون آبادی برد و توی یک گودال ریخت و از همه اهل خانه اَتو[۳] گرفت که هیچ کس حق بر ملا کردن جریان را ندارد و خود دنبال راه چاره ای می گشت. اما روز بعد کلاغ ها بر بالای گودال ـ کمی دورتر از آبادی ـ به پرواز در آمدند و کربلایی مجبور شد جریان را به صورت دیگری برای مردم باز گو کند. او گفت: "گوسفندها بر اثر بیماری سقط شده اند و آنها باید مواظب گوسفندهایشان باشند!" اگر چه کربلایی مورد احترام همه بود اما کمتر کسی حرفش را باور می کرد، آنها می گفتند:

ـ"مگه ما شیر از دماغ خورده ایم؟"[۴] درد کجا بود؟"

کربلایی رجب می ترسید اگر سکوت نکند، ضربه های بدتری بخورد، این بود که جانب احتیاط را رها نکرد و در صدد انتقام بر نیامد، چون آبرویش در خطر بود، تجاوز به حریم خانه کربلایی کار ساده ای نبود، چرا که او تنها کسی بود که تفنگ دولول شکاری مجهزی در خانه اش نگه می داشت.

کربلایی رجب بکلّی اعتماد به نفس خود را از دست داده بود. بعد از اتفاق آن شب سعی می کرد روزها بیشتر استراحت کند تا شب ها بتواند با تفنگ دولول خود بیدار بماند و به انتظار بنشیند. تا مدتها بعد کربلایی در آتش آن شبیخون می سوخت. "گاو نر" و غول پیکر کربلایی بیمار شد، همه اهالی می گفتند "هار" شده است. گاو می غرید، سم بر زمین می کوبید و شاخ به دیوار قاش می زد و هیچ کس جرات نزدیک شدن به آن را نداشت.

کربلایی رجب از شهر دامپزشکی آورد تا گاو را معاینه کند، مردان آبادی هر کاری کردند نتوانستند گاو را بخوابانند. اگر چه گاو را برای مدت کوتاهی نگه

داشـــتند، اما با یک حرکت وحشـــیانه و تند از چنگشان گریخت و کیف و وســـایل دامپزشک را زیر دست و پا له کرد و بوره کشـــان به سوی میدان آبادی به حرکت درآمد. هر چه بر سر راه خود می دید با شاخهایش کنار می زد و پیش می رفت.

جیـــغ زنـــان و فریاد کـــودکان آبـــادی و "مواظب باشین" بزرگترهای آبادی پایین، به آبادی بالا رسید. قاسم همراه تعدادی زیادی از مردان آبادی به کمک پایینی ها آمدند. بعداز ظهر داغی بود. گاو از نفس افتاده بـــود، مردان دوره اش کرده بودند و با چوب و چماق به جانـــش افتادند. "مش رحیم" که غبار پیری بر ســـر و رویش نشسته و آدم کار کشته ای نشان می داد و بیشتر از دیگران به امور دام آگاهی داشت می گفت:

ـ "این گاو بوی خون شـــنیده و هار شـــده، نزدیک شدن به او دیوانگی محضه، بهتره آن را با تیر بزنن!"

اما مردها که غرورشان گل کرده بود می گفتند:

ـ "این حرفا چیه؟ مهارش می کنیم!"

گاو خســـته از تلاش و تقـــلای زیاد و چماقهایی که خـــورده بود روی زمین ولو شـــد. لحظاتی پر اضطراب گذشت. مردان به خیال اینکه گاو توان خود را از دست داده نگاهی به هم انداختند تا در فرصتی مناسب روی ســـرش بریزند و طناب پیچش کنند. اما پیش از آنکه بتواننـــد حرکتی انجام دهند، در میان حیرت آنها، گاو با یک تکان شـــدید از جا جست و مردم ترسیده چونان فنری از هم باز شدند و راه را برای عبور گاو باز کردند. گاو بـــه تنـــدی به بالای آبادی گریخـــت. لحظاتی بعد دوباره به پایین برگشـــت. مردم ســـعی می کردند در مســـیر حرکتش قرار نگیرند. قاســـم و چند تای دیگر از جوانان دو آبادی راه را بر گاو بستند. قاســـم داسی را از میان کپری بیرون کشـــید تا در حرکت رو به بالای گاو، شـــکمش را بدرد. گاو با سرعت می آمد، وقتی سد گوشتی را در مقابل خود دید، ایستاد. مایع لزجی چون تارهای عنکبوت از لب و لوچه اش ســـرازیر شـــده بود. قاســـم از چشـــمان دریده گاو که به او خیره شـــده بود، ترسید. حرفهای رحیم به یادش آمد که گفته بود: "گاو بوی خون شنیده" و با خود گفت: "اگه اون شب... اگه..." مصمم دســـته داس را با تمام قدرت در دست فشرد و در ذهن خود همه چیز را محاسبه کرد. به فکر گریز هم افتاد، اما راه گریزی نمانده بود. هدفش پیشـــانی گاو و در صورت رد شدن، کله اش بود.

با اقتدار روبروی گاو ایستاد. غرور جوانی وجودش را پر کرده بود، اگر گاو را از پای می انداخت، اگر در این نبرد پیروز می شـــد؟ اگر... آوازه اش در تمام آبادی ها می پیچید. هیچ کس نتوانسته بود چون او اینگونه مقتدر در برابر گاوی که به تعبیری هار و وحشـــی شـــده بود بایســـتد. بین او و گاو که با چشـــمان خیره درشـــت به او می نگریســـت بیش از چند قدم فاصله نبود. قاســـم نمی دانســـت چه بکند. مغزش درســـت بـــه او فرمان نمی داد. هیچ کس هم شـــهامت جلو آمدن را نداشت. نمی دانست به سوی گاو خیز بردارد یا منتظر حمله آن بماند. همه مردم آبادی و مردهایی که خواســـته بودند کمک کنند حالا در پشت دیوارها و روی بام خانه های گِلی پناه گرفته بودند و صحنه را نگاه می کردند. زمان بـه ســـرعت می گذشـــت. گاو سم بر زمین کوبید. شاید می خواســـت قدرتش را به رخ قاسم بکشد. چه قدرتی داشـــت! یکباره ترس در تنهایی بر قاســـم چیره شـــد. زانوانش لرزید. دســـتش که دسته داس در آن بود به رعشـــه افتاد. ضربان قلبش شدید شد. دهانش خشک شـــده بود. پلک نمی زد و با چشـــمان گشـــاد شـــده گاو را خیـــره نگاه می کرد. خود را عاجز می دید. احســـاس غریبی به او دســـت داده بود. در نگاه وحشی گاو مفهوم انتقامجویی می دید. می خواست بگریزد اما گریزگاهی نمانده بود. برای فرار و رها شـــدن از مهلکه دیگر دیر شده بود. می باید نبردی را که شروع کرده بود به پایان می رســـاند. گاو ناگهان به ســـوی قاسم خیز برداشت. قاســـم با دســـت لرزان داس را به هوا برد و همزمان با رســـیدن گاو، آن را پایین آورد؛ اما شـــاخ گاو به وســـط شکم قاسم فرو رفت و داس با ضربه ای ضعیف بر کمر گاو فـــرود آمـــد، بدون آن که زخمـــی ـ حتی کوچک و ســـطحی ـ بر آن بزند. قاســـم نقش بر زمین شد. گاو که حریفش را از پای در آورده بود، رو به بیابان گذاشـــت. کربلایـــی رجـــب معطل نماند؛ زانـــو زد و با تفنگ گاو گریزان را نشانه گرفت. ماشه را کشید. آتش از گلوله تفنـــگ بیرون زد. گلوله به پشـــت گاو خورد. کربلایی رجب دوباره شـــلیک کرد که به هدف نخورد. گاو که به نظر می رســـید چندان صدمه ای ندیده، در حالی که قطره هـــای کوچک خـــون از بدنش بر خاک می چکید، دوان دوان گریخت. قاسم اما بی جان افتاده بود و خون به شـــدت از زخمی که خورده بـــود بیرون می ریخت. مردم دور او جمع شـــدند. چند نفـــر از جوان ها پیکر او را بلنـــد کردند. صداها در هم پیچید: "برســـانیدش به بیمارستان... ببریدش به شهر..." اما دیگر دیر شده بود. قاسم ناله کوتاهی کرد و جان سپرد.

پانویس

۱ـ طویله

۲ـ لباس بختیاری

۳ـ تعهد، قول

۴ـ اشاره به نفهم بودن

بهترین چیزها زمانی رخ می دهد که انتظارش را نداری

پنجره ای رو به دیوار

"پنجره ای رو به دیوار" از نخستین داستانک هایی است که نویسنده جوان و بااستعداد "انیس سعدی" نوشته است. شـــاید بتوان گفت که اندوهی پنهان و چاره ناپذیر که با نوعی شـــاعرانگی عمیق و نهانی به این داســـتانک برجستگی خاصی بخشیده، محور مفهومی آن است.

کاش "انیس سعدی" که با این نوشته قدرت تخیّل و خلاقیت خود را محک زده است، "پنجره ای رو به دیوار" را بدون شکستن املای کلمات می نوشت. "انیس سعدی" ۲۳ ساله است و دانش آموخته مهندسی صنایع.

● گابریل گارسیا مارکز

انیس سعدی ـ اهواز

به کف دســـتهام نگاه می کنـــم. انگار این اولین باره که می بینمشـــون. فکر می کنم هر کدوم از خطوط کف دســـتهام می خـــواد من رو به جایی ببـــره. به ناخن های یکی در میون کوتاه و بلندم نگاه می کنم، هیچ وقت برام مهـــم نبودن. زمانی که خیلی کوچک بودم همیشـــه با حسرت به انگشت های کشیده خواهرم نگاه می کردم و زیر لبی می گفتم: چه دست های زیبایی... شاید در آن زمان اهمیت دستها رو متوجه نمی شدم و نمی فهمیدم که یک روز فالگیرها از روی همین خطوط کج و معوج چه غمنامه ها که از سرنوشتم نمی خونن. همین خطوط ســـاده شاید تمام ســـهم من از زندگی بودند. به پوست انگشتم که به خاطر یک انگشتر تغییر کرده نگاه می کنم و تمام زمان هایی که با نگاه کردن به انگشـــترم لبخند می زدم و بالاخره با صدا زدن مکرر اسمم متوجه اطرافم می شـــدم به یاد می آورم (بالاخره با صدای بقیه به دنیا بر می گشتم). شـــاید هیچ چیـــز با الان فرق نمی کرد اما آن زمان حس دختری رو داشـــتم که توی یه دشـــت بزرگ، پابرهنه می دوه و باد چین های دامنش رو تکون می ده، شـــادی محض. انگار هیچ دردی نبود، انگار تن و نیازی نداشتم، می دویدم و پاهای گلی ام من رو شاداب می کرد. نیاز.. نیاز.. به دوســـت داشـــته شدن! ولی همه چیز با نیاز تموم شـــد. از زمانی که حس کردم نســـبت آینده به حال باید خیلی بزرگتر باشـــه. زمانی که کسی با مهربانی می گفت سیبی رو که امروز به دستت میدم حالا گاز بزن، شـــاید فرصتش فـــردا کمتر پیش بیاد و نمی دانســـت دســـتهاش وقتی که می لرزید و سیب رو بـــه من مـــی داد امیدهای کوچک و فـــراری رو در من زنـــده می کرد. حالا می فهمم که اون ســـیب فقط برای اون لحظه بود. گاهی دســـتها تباه میشن و سیب ها نیز. بـــا تار تار موهام. یک عمر زندگی کردم، درســـت یادم هســـت اولین موی ســـفیدی که توی ســـرم دیدم یک حس خوب بهم دست داد. دوست داشتم یک دسته از موهام سفید باشه، فقط یک دسته. اما وقتی دیدم موهام یکدست در حال سفید شدنه ترسیدم اما حالا چاره ای جـــز این ندارم که یکجا از دستشـــون بدم. آدم ها وقتی در حال از دســـت دادن چیزی هستند حاضر میشن به بدترین شـــکل واقع وجود داشته باشه و اون رو دوست داشته باشن. آدم می تونه هر نقطه ای رو آنقدر بزرگ کنه که انگار تمام دنیای اوست. می تونه هر عشقی رو به یک چیز خفه کننده و غیر قابل تحمل تبدیل کنه و یک روز هم شـــاید از پس این بر بیاد که هر سلول رو به یک تومور بزرگ تبدیل کنه و اسمش رو بذاره "**سرطان**". حـــالا روی این تخت، توی این بیمارســـتان، با درد این شـــیمی درمانی ها تنها چیـــزی که نیاز دارم یک پنجره است که رو به یک دشت باز بشه و هوس دویدن بی درد و دغدغـــه رو در من زنده کنه، اما اینجا دلخوشـــی ایی ندارم، وقتی پنجره اتاقم رو به دیوار باز میشه...

جنایت در رودخانه! ۶

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبر تون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده و به آب انداخته شده بودند. روزنامه‌ها عکس "زو" و "سوزان" را چاپ کردند و سیل خبرنگاران به سویشان سرازیر شد. "نیک" همسر "زو" کارآگاه دایره جنایی ـ که ظاهراً "اف.بی.آی" پرونده را از دستش گرفته بود ـ اطلاع داد که همراه جنازه‌ها، یک کلاه مخصوص باشگاه قایقرانی "همبر تون" پیدا شده و روی شانه آن زنان نگونبخت، علامتی به شکل سه هلال موازی خالکوبی شده است. اما سفارش کرد که در این باره با کسی حتی "سوزان" و یا نادختری ۶ ساله‌شان "مولی" ـ که دختر باهوشی بود ـ حرفی نزند. مافیای قاچاقچیان انسان، دنبال چیزی می گشتند که برایشان ارزشمند بود، اما چه چیز...

از این پس، این پرونده در اختیار اف.بی.آی است. اگر چیزی شنیدید یا دیدید، یا به خاطر آوردید، به نفع خودتان است که با من تماس بگیرید!

با صدای لرزانی گفتم:
ـ وقتی "نیک" به خانه آمد، کاملاً گیج بود، منظورم اینه که حال خوشی نداشت فقط گفت ۱۹ جنازه را از آب بیرون کشیده‌اند!
"سوزان" در حالی که به صفحه اول روزنامه اشاره می کرد، با صدای بلندی گفت:
ـ متوجه هستم! اما هیچ حرفی درباره بردگی زنان نزد؟ این زنها را در اینجا، یعنی "فیلادلفیا" فروخته‌اند. حتی اشاره‌ای هم به این موضوع نکرد؟
به آرامی پاسخ دادم:
ـ گفت، اما بیشتر حواسش پیش این موضوع بود که اف.بی.آی می خواهد پرونده را از او بگیرد.
"سوزان" صدایش را پایین آورد و پرسید:
ـ تو چی فکر می کنی؟ این زنها یک مشت برده‌های فلک زده جنسی بودند که پایان زندگیشان در این رودخانه رقم خورده بود.
وانمود کردم چیزی نمی‌دانم. او دوباره پرسید:
ـ فکر می کنی غرق شده‌اند؟ همگی با هم؟ چنین چیزی امکان ندارد. مگر اینکه...
ـ مگر اینکه چی؟
ـ مگر اینکه آنها را قبلاً بیهوش کرده سپس به درون رودخانه انداخته باشند! اما نمی‌دانم چرا آنها را کشته‌اند؟ به جای آنکه از این زنها استفاده مفید ببرند آنها را نابود کرده و سود خود را به خطر انداخته‌اند! درست مثل آنکه یک گله گوسفند را توی رودخانه خالی کرده باشند.

"سوزان" یکریز حرف می‌زد، فقط هنگامی سکوت کرد که گارسن صبحانه ما را روی میز گذاشت. پس از رفتن او گفت:
ـ به هر حال، ما فردا ساعت پنج بعداز ظهر با مربی "اورت" تمرین داریم.
گفتم: اوه، نه خواهش می کنم حرفش را نزن! من دیگه نمی‌تونم سوار قایق بشم... یا خودخواهی مربی را تحمل کنم. نمیشه تمرین را عقب بندازیم؟
سوزان گفت:
ـ دست بردار "زو". به خاطر اینکه یک بار با حادثه بدی روبرو شدیم درست نیست دست از قایق سواری بکشیم.
ادامه داد: اگر فردا نرویم، آدمهای بی‌عرضه و ضعیفی معرفی خواهیم شد. باید حتماً بریم تا این حادثه تلخ را فراموش کنیم، وگرنه سایه‌اش تا ابد با ما خواهد بود! بنابراین، فردا به دیدار مربی "اورت" خواهیم رفت.
نمی‌دانم چرا نتوانستم مقاومت کنم. آهی کشیدم و به خوردن صبحانه مشغول شدم. به سختی لقمه را فرو بردم. نمی‌توانستم هیچ عذر و بهانه‌ای بیاورم. فقط ترس و وحشت سراسر وجودم را فرا گرفته بود. به خود گفتم: ترسو نباش! سوارکاران از روی اسب می‌افتند و دوباره بلند شده سوار می‌شوند. ما چرا باید مثل ترسوها عمل کنیم؟ زیر لب گفتم: باشه، ساعت پنج بعداز ظهر!
"سوزان" گفت: حالا شدی دختر خوب! باهات تماس می گیرم. در ضمن یادت باشه که چند هفته دیگه مسابقه قایقرانی برگزار میشه.
آه خدای من! از شنیدن اسم "مسابقه معده‌ام در هم پیچید!
جرعه‌ای قهوه نوشیدم و کوشیدم موضوع صحبت را عوض کنم. پرسیدم:
ـ دخترهایت چطورند؟ هنوز از دست "مولی" شاکی هستند؟
ـ نه، عالم بچگی است دیگه! زود فراموش می کنند. فقط از هجوم خبرنگاران شوکه شده بودند. "مولی" چطوره؟
گفتم: "مولی" دختر خیلی کنجکاویه! بالاخره کشف کرد که کسی در رودخانه مرده است. از این نگران بود که مبادا من در رودخانه غرق بشم!
و امروز، دیگر نمی‌خواست به مدرسه بره!
ـ آخ بمیرم براش! طفلک ترسیده.
"گلادیس" با لبخند همیشگی‌اش به میز ما نزدیک شد و پرسید:
ـ چیز دیگری لازم ندارید؟
از او تشکر کردم و صورتحساب را پرداختم، اما او از جایش تکان نخورد. در حالی که به روزنامه تاشده اشاره می کرد، گفت:
ـ عکس شما دو نفر تو روزنامه چاپ شده. این روزها هیچ کس در امان نیست. باید خیلی مراقب باشید!
سپس پول را برداشت و ما را ترک کرد. انگار همه مردم، قضیه را فهمیده بودند. ما که همیشه زندگی آرامی داشتیم، تحمل این همه ناآرامی برایمان تازگی داشت و بسیار ناگوار بود. در حالی که از روی صندلی برمی‌خاستم، به "سوزان" گفتم:
ـ خب، اگه مایلی برویم!
اما او مثل خواب زده‌ها از جایش تکان نخورد. چشمانش از حدقه بیرون زده بود و نگاهش به نقطه‌ای درست در پشت سر من ثابت مانده بود.
پیش از آنکه به پشت سر خود بنگرم، ناگهان شخصی کنارم نشست و مچ دستم را محکم گرفت و گفت:
ـ لطفاً از جایتان تکان نخورید!
نگاهی به او انداختم. زن تنومندی بود که موهای کوتاه قهوه‌ای داشت و عینک آفتابی بزرگی به چشم

زده بود. اصلاً آرایش نکرده بود. به آرامی سلام کرد و با لحن سردی گفت:
ـ خانمها، دارید تشریف می‌برید؟
بی آنکه منتظر پاسخ ما بماند، دستش را دراز کرد و باقیمانده صبحانه "سوزان" را از توی بشقابش برداشت و به دهان گذاشت!
"سوزان" در حالی که از جا برمی‌خاست پرسید:
ـ شما دیگر کی هستید؟
آن زن با همان لحن خشک و بی‌احساسش گفت: خانم "کامینگز" بشین سر جات! لابد دوست نداری برات بد بشه!
بی درنگ با دست کُپلش، کارت شناسایی‌اش را نشانمان داد و گفت:
ـ "دارلین الیس" مامور ویژه "اف.بی.آی"!
او لباس آستین کوتاه خاکی رنگی بر تن داشت که عضلات بازوانش را که بی‌شباهت به مردان نبود آشکار می‌کرد. ناخن‌هایش را از ته کوتاه کرده بود. بوی ادکلن ارزان قیمتی از بدنش به مشام می‌رسید. "سوزان" ساکت سر جایش نشست و صدایش درنیامد. من هم به تقلید از او سر جایم خشکم زد. هرچه بود او یک وکیل دعاوی بود و می‌دانست با مأمور "اف.بی.آی" چگونه باید رفتار کرد.
آن زن با لحن سردش گفت:
ـ لابد می‌دانید برای چی اینجا هستم؟
نگاهی به "سوزان" انداختم. رنگ از صورتش پریده بود. هر دوی ما لال مونی گرفته بودیم.
بازرس "الیس" مچ دستم را رها کرد و گفت:
ـ بذارین با هم روراست باشیم. من همه گزارش‌هایی را که به پلیس داده‌اید خوانده‌ام، اما راستش چیز بدردبخوری در آنها پیدا نکردم. بنابراین، فکر می‌کنم بعداً مطالب جدیدی به خاطر بیاورید که فراموش کرده‌اید یا نخواسته‌اید باز گو کنید!... من و "سوزان" ساکت ماندیم.
بازرس "الیس" صدایش را پایین آورد و به آرامی گفت: خانم‌ها، این قضیه خیلی بزرگتر از آن چیزی است که تصور می‌کنید. بدتر از یک کابوس است. حالا بگویید آیا چیزی را از قلم انداخته‌اید که بخواهید به "اف.بی.آی" بگویید؟
در پی این سخن، نگاه دقیقش را به چهره ما دو نفر دوخت. اما ما مثل مجسمه‌ای بی‌حرکت نشسته بودیم و حرفی نزدیم. او گفت: بسیار خوب، اگه چیزی یادتون اومد به من تلفن کنید. مستقیماً فقط به من گزارش کنید، فقط به من!
سپس پلکهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:
ـ در غیر این صورت، اگر موضوعی را ـ هر چند مختصر ـ از من پنهان کنید، شریک جرم شناخته می‌شوید و برایتان گران تمام می‌شود!
بعد لبخند خفیفی زد و گفت: سوالی نیست؟
من سرم را به نشانه نفی تکان دادم، اما "سوزان" گفت: من یک سوال دارم.
مامور "اف.بی.آی" گفت: بنال!
ـ می‌خواستم بدانم شما چطوری ما را پیدا کردید؟ آیا ما را تعقیب می‌کردید؟
بازرس "الیس" آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و به چشمان "سوزان" خیره شد. "سوزان" نیز توی چشمهای او زل زد! سرانجام بازرس "الیس" باصدایی که از آن بوی قدرت مطلق به مشام می‌رسید، گفت: ما همه جا مامور داریم که اسامی شما را در روزنامه خوانده‌اند. شما را زیر نظر داریم. می‌دانیم کجا زندگی می‌کنید و با چه کسانی در تماس هستید.
سپس در حالی که مدتی به چشمان "سوزان" زل زد، رو به من کرد و گفت:
ـ از این پس، این پرونده در اختیار اف.بی.آی است. اگر چیزی شنیدید یا دیدید، یا به خاطر آوردید، به نفع خودتان است که با من تماس بگیرید!
سپس کارت خود را به هر کدام از ما داد و دوباره تاکید کرد: هر کس با شما تماس گرفت، فوراً به من زنگ بزنید. شیرفهم شد؟
ـ خانم "کامینگز"... خانم "هاینز"... از ملاقات شما خوش وقت شدم... سپس از جا برخاست و در پشت رستوران از نظر ناپدید شد.
گیج و درمانده، از رستوران خارج شدیم. نسیمی نمی‌وزید و از آسفالت خیابان، هرم گرما برمی‌خاست. عرق از سر و صورتمان می‌چکید. به "سوزان" گفتم: چرا جلویش درنیامدی؟ شجاعتت کجا رفته بود؟
او زیر لب گفت: بره به جهنم! اما می‌دانی "زو" دشمن ما، "اف.بی.آی" نیست.
یادم افتاد که خطر، هر لحظه ما را دنبال می‌کند. با احتیاط برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم تا ببینم آیا کسی ما را زیر نظر دارد؟ پیرمردی را دیدم که عصا به دست، لنگ لنگان در حال حرکت بود.
سوزان پرسید: چی کار داری می‌کنی "زو"؟
پاسخ دادم: هیچی، می‌خواستم ببینم آیا کسی ما را تعقیب می‌کند؟
او گفت: "زو" هیچ کس ما را تعقیب نمی‌کند. مامور "اف.بی.آی" کارش را انجام داد و رفت. خیالت از جانب "اف.بی.آی" راحت باشد!
گفتم: از کجا با این اطمینان حرف می‌زنی؟
پاسخ داد: برای اینکه آنقدر آدم ندارند که برای هر کس یک مراقب بگذارند. اما به هر حال احتیاط را نباید از دست داد.
همان طور که می‌رفتیم، هر از چند گاه ناخودآگاه برمی‌گشتم و به پشت سر خود نگاه می‌کردم. به همه مشکوک بودم. هر کس نگاهش را به ما می‌دوخت فکر می‌کردم همان شخصی است که سد راهمان خواهد شد. تا زمانی که به پارک "برز" (خرس‌ها) برسیم، در حدود ۴۰ نفر آدم مشکوک را نشان کرده بودم.
"سوزان" از رفتارم خنده‌اش گرفته بود. گفت:
ـ بیا کمی بنشینیم... هر چند باید سری به دخترم بزنم، اما احتیاج به فکر کردن دارم.
من هم که از گرمای هوا به جان آمده بودم، راستش بدم نمی‌آمد به نیمکتی در سایه درختان پناه ببرم.
از کنار مجسمه "سه خرس" ـ که آن پارک، نام خود را از آنها گرفته بود ـ گذشتیم و روی نیمکتی پشت تاب بچه‌ها نشستیم. کودکان در حال بازی بودند و ما عینهو دو کبوتر بی‌پناه که به مکان امنی رسیده باشند، احساس امنیت کردیم. "سوزان" گفت:
ـ نگاهی به اطراف بینداز، ببین آدم مشکوکی نمی‌بینی؟ البته بالاتر از چهار سال باشند.
لحن صحبت "سوزان" کنایه آمیز بود. گفتم:
ـ اگر از من می‌پرسی می‌گویم حتی زیر چهار ساله‌ها هم مشکوک می‌زنند.
پسرکی که روی تاب نشسته بود، لبخندی به ما زد، اما من حتی به او هم اطمینان نداشتم!
"سوزان" پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:
ـ راستش را بگو "زو"... آیا به من، یا بازرس "الیس" هم با آن رفتار مردانه‌اش مشکوک هستی؟
بدبینانه گفتم:
ـ آره، به هر دوشما هم مشکوک هستم. این تو بودی که ملاقات امروز ما را به او اطلاع دادی!
"سوزان" گفت: دیوانه شدی "زو"؟! من چنین کاری نکردم!
اصلاً او از ما چه می‌خواست؟
ـ من از کجا بدونم؟ باید به "نیک" زنگ بزنم و از او بپرسم. شاید او بتواند بگوید چه خبر شده؟
گوشی را از کیفم درآوردم و شماره "نیک" را گرفتم. اما او در دسترس نبود! بچه‌ها سرگرم تاب سواری و سرسره بازی بودند، اما دخترم "مولی" خود را بزرگتر از آن می‌دانست که با این وسایل بازی کند و همیشه با تمسخر، این پارک را "پارک بچه کوچولوها" می‌نامید!
مادرانی که همراه فرزندانشان بودند با مهربانی با آنها همکاری می‌کردند، بچه‌ها نیز خوشحال بودند. اما من، از این فکر که "مولی" خود را بزرگتر از سنش احساس می‌کرد، قلباً خوشحال نبودم!
کشیش پیری که از آنجا می‌گذشت ـ انگار که افکارم را خوانده باشد ـ لبخند محبت آمیزی بر لب آورد. "سوزان" گفت: خب، مایلی بریم!
در همین هنگام پیرزنی که قیافه‌اش به مادربزرگ‌ها می‌خورد و بچه‌ای را درون کالسکه حمل می‌کرد کنار ما روی نیمکت نشست. در آن هوای گرم، خود را به من چسباند. برایم عجیب بود، زیرا در آن نزدیکی، نیمکت خالی فراوان بود. با لحن محبت آمیزی پرسید:
ـ عزیزم، اشکالی نداره اینجا بنشینم؟
پاسخ دادم: نه، اشکالی ندارد. ما دیگر داریم می‌رویم.
کوشیدم از جا برخیزم، اما او دستم را مثل دستگیره‌ای گرفت و در حالی که لبخند می‌زد، به آرامی گفت:
ـ نه عزیزم، بشین! حالا وقت رفتن نیست!...
ادامه دارد

آنکه می‌تواند، انجام می‌دهد، آنکه نمی‌تواند انتقاد می‌کند
● برنادشاو

سهراب صفادار

پیروزی ضعیف‌ترین تیم دنیا



تیم شهر تانستال تاون در انگلیس که به‌عنوان بدترین تیم فوتبال جهان شناخته می‌شود بالاخره بعد از چند سال طعم پیروزی را چشید. اعضای این تیم آخرین باری که توانسته بودند در یک مسابقه پیروز شوند در ماه سپتامبر ۲۰۰۷، یعنی حدود نه سال قبل بود. از آن زمان این تیم ۱۷۱ بازی داشته که در ۱۶۹ بازی شکست خورده و در دو بازی دیگر نیز به نتیجه مساوی رسید. اما کمی قبل تیم تانستال تاون در آخرین بازی خود که در برابر تیم استافوردشایر بود توانست بعد از مدت‌ها به پیروزی برسد. آنها با نتیجه دو بر یک تیم حریف را شکست دادند. «جورج دی» مربی ۵۰ ساله این تیم گفت: «همه هیجان زده و خوشحال بودند و بالا و پایین می‌پریدند و یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند». این در حالی بود که شرایط موجود به گونه‌ای نبود که حتی کوچکترین شانسی برای پیروزی در این مسابقه داشته باشند. آنها که ۱۷۱ بازی قبل را با ناامیدی به خانه رفته بودند، در آن روز هم با آب و هوای نامناسب در میانه بازی مواجه شدند. علاوه بر این تا نیم ساعت مانده به شروع بازی نیز ۴ نفر از بازیکنان تیم نتوانسته بودند خود را به محل برسانند و حضورشان مشخص نبود. این تیم پیش از این نیز توانسته بود به نحوی دیگر خبرساز شود. در آن زمان مجموع سن بازیکنان خط دفاع و میانی این تیم بالای ۳۰۰ سال بود که رکورد دیگری در میان تیم‌های سراسر جهان به‌شمار می‌رفت. مربی تیم با روحیه‌ای که بازیکنان از پیروزی اخیر خود به‌دست آورده‌اند، احتمال پیروزی در مسابقه هفته آینده را بسیار بالا دانست.

شیشه نشکستنی



شاید دیگر وقت آن رسیده باشد که با صفحه نمایش خرد شده موبایل و شیشه پنجره‌های شکسته شده خداحافظی کنیم. محققان دانشگاه مک گیل در شهر مانتریال شیشه جدیدی ساخته‌اند که ۲۰۰ برابر شیشه معمولی محکم‌تر است و برای ساخت آن از الگوی صدف دریایی الهام گرفته‌اند. رمز این کار در ساختار صدف این جانور نهفته است که باعث می‌شود مواد تشکیل دهنده آن با قرار گرفتن در این چینش، مقاومتی ۳۰۰۰ برابر حالت عادی خود داشته باشند. این صدف‌ها اگر چه از مواد شکننده‌ای ساخته شده‌اند، مقاومت و استحکام خارق‌العاده‌ای از خود نشان می‌دهند. لایه‌های مواد به گونه‌ای در کنار هم قرار گرفته‌اند که سازه‌ای بسیار قوی ایجاد می‌کند. اگر دقت کنید خواهید دید که جداره بیرونی این صدف‌ها برآمدگی‌های لایه لایه‌ای دارند که شاید تنها یک چین خوردگی به نظر برسند اما در واقع منحرف کننده فشارهای بیرونی وارد شده به سطح هستند. این تیم برای ساخت شیشه‌هایی با این الگو با استفاده از یک لیزر سه بعدی لایه‌هایی از شیشه را با یک نوع پلیمر خاص پر کردند. آنها معتقدند اگر لیوانی را که با این شیشه ساخته شده باشد از ارتفاع ۲ متری روی سطحی سنگی رها کنید تنها اتفاقی که می‌افتد این است که لیوان به اندازه ناچیزی کج می‌شود. ویژگی برتر اصلی این محصول امکان استفاده آن در ساخت محصولات ظریف و کوچک مانند نمایشگرهای دستگاههای الکترونیک، عینک و دیگر اشیایی است که روزمره با آنها سر و کار داریم و می‌توان اشکال مختلف با ضخامت‌های گوناگونی از آن ساخت.

قایق زیتونی



شاید این مجسمه بیضی شکل را یکی از آثار زیبای هنرمندان معاصر بدانید، اما احتماً شگفت زده خواهید شد اگر بدانید که این مجسمه به ظاهر پیچیده و پر کار، یک هسته زیتون است! هنرمندی به نام «چن سو چانگ» در سال ۱۷۳۷ میلادی این مجسمه و شکل‌های زیبا را از داخل یک هسته زیتون با مهارتی استادانه و حیرت‌انگیز تراشیده است. این مجسمه ذره‌بینی یک قایق سرپوشیده است که هشت مسافر دارد. قسمت‌های مختلف هر هشت مسافر به خوبی کار شده‌اند و قایق نیز با جزییاتی کامل کار شده است. این شاهکار که در قصر موزه ملی چین به نمایش گذاشته شده، یکی از برترین آثار مجسمه‌سازی تراشکاری است. این مجسمه تنها ۱۶ میلی‌متر ارتفاع و ۳۴ میلی‌متر طول دارد. اما خارق‌العاده‌ترین قسمت قایق که آن را به مجسمه‌ای منحصر به فرد در نوع خود تبدیل کرده، قسمت کف قایق است که شعری معروف از شاعری به نام «سوشی» روی آن حکاکی شده است.



این شعر، داستان دوستانی را باز گو می‌کند که با هم با قایق به دریا سفر می‌کنند. نام تمام ۳۰۰ شخصیتی که از آنها در شعر صحبت می‌شود در کف قایق حک شده و به این ترتیب نه تنها یک اثر هنری است، یک اثر خواندنی نیز محسوب می‌شود.

هزار جزیره



«جزایر هزار گانه» یک مجمع الجزایر متشکل از ۱۸۶۴ جزیره کوچک است که در مرز کانادا و آمریکا و آب‌های دریاچه آنتاریو قرار دارد. این جزایر در مسیری به طول ۸۰ کیلومتر کشید شده‌اند اما بیشترین تعداد آنها در منطقه بین ساحل الکساندریا از آمریکا و شهر کینگستون داز کانادااست. برخی از آنها بیش از ۱۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارند و برخی دیگر آنقدر کوچک هستند که فقط فضای کافی به اندازه یک خانه دارند، تعدادی حتی از این هم کوچکتر بوده و فقط مجموعه‌ای از سنگ صخره و گیاهان هستند. البته جزایر بیشتری در این منطقه قرار دارد اما آمار اعلام شده بر اساس معیار نهایی است که برای شمارش جزایر انتخاب شد. معیار مذکور به این صورت بود که جزیره باید در تمام طول سال بیرون از آب باشد، مساحتی بیشتر از یک متر مربع داشته باشد و حداقل یک درخت زنده روی آن وجود داشته باشد. بزرگترین این جزایر، جزیره والف با طول ۲۹ کیلومتر و عرض ۹ کیلومتر است که محل زندگی حدود ۱۴۰۰ نفر است. کوچکترین جزیره قابل سکونت نیز جزیره‌ای به نام «فضای کافی زندگی» است که تنها یک خانه با چند نیمکت فلزی روی آن ساخته شده است. همواره قایق‌های کوچک و تندرو برای رفت و آمد میان جزیره‌ها در حرکت هستند و تمام خانه‌ها از طریق کابل‌های زیر آب به برق و تلفن مجهز هستند. حدود ۲۰ عدد از این جزیره‌ها، پارک ملی جزایر هزارگانه را تشکیل می‌دهند که قدیمی‌ترین پارک ملی در کانادااست. این مجمع الجزایر در سال ۲۰۰۲ توسط یونسکو به عنوان یک منطقه ارزشمند طبیعی اعلام شد.

الماس آزمایشگاهی





استخراج الماس در دوران‌های مختلف خسارت و آسیب زیادی به زندگی انسان و طبیعت زده است. اما این جواهرات که در آزمایشگاه ساخته شده‌اند، دیگر یادآور مشکلات سخت گذشته نخواهند بود. البته این اولین بار نیست که الماس‌های آزمایشگاهی تولید می‌شوند، اما این محصولات جدید درست به اندازه الماس‌های یافت شده در طبیعت خالص هستند و میزان تولید گاز کربن دی اکسیدشان یک پنجم است و می توانند به راحتی الماس‌های طبیعی را از گردونه رقابت خارج کنند. نه تنها آثار کربن موجود در این الماس‌ها بسیار کمتر است، بلکه دانشمندان برای تولید این الماس‌ها به نیروی انسانی و کار کشیدن از هزاران کودک برای کندن سنگ معادن نیاز ندارند. در حال حاضر تنها ۲ درصد از سهم جواهرات الماسی در جهان به الماس‌های آزمایشگاهی مربوط است، اما این الماس‌های جدید می‌توانند استخراج الماس را به کلی بیهوده کنند. با پیشرفت‌های حاصل شده در این روش، شرکت‌ها و کمپانی‌های جواهرسازی بزرگتری به آن علاقه‌مند شده‌اند و پیش‌بینی می‌شود که در آینده‌ای نزدیک، تولید این الماس‌ها با سرعت زیادی افزایش یابد. همچنین به طبیعت کمک خواهد شد. با بسته شدن تنها یک معدن، به میزان کربن دی اکسید تولید شده توسط یک خودرو در مسافت ۷۰۰ میلیون کیلومتر از تولید این گاز مضر کاسته خواهد شد.

شکافته شدن اقیانوس





جزیره جیندو سومین جزیره بزرگ در کره جنوبی است که در کنار چند جزیره دیگر، ایالت جیندو را تشکیل می‌دهند. این جزیره از آنجا که محل پیروزی کره‌ای‌ها بر ژاپنی‌ها در سال ۱۵۹۷ است، بسیار معروف بوده و همچنین بلندترین پل معلق کشور کره به طول ۴۸۴ متر که این جزیره را به زمین اصلی متصل می کند، بر شهرت آن افزوده است. اما دلیل اصلی که هر ساله صدها هزار توریست از سراسر دنیا به آن سفر می کنند اتفاق جالبی است که در روز خاصی هنگام فصل بهار یا تابستان می‌افتد. در یک روز بر اثر پایین رفتن سطح آب اقیانوس، مسیری خاکی از میان آب به وجود می آید که از جزیره «جیندو» تا جزیره «مودو» کشیده می‌شود و در آن زمان می توان مسافت بین دو جزیره را پیاده طی کرد. این مسیر حدود ۳ کیلومتر طول دارد و عرضش تا ۴۰ متر می‌رسد. این اتفاق حدود یک ساعت ادامه پیدا می کند و دوباره با مد آب اقیانوس به زیر آب می‌رود. هر ساله حدود ۵۰۰ هزار نفر برای مشاهده این اتفاق جالب و پیاده‌روی در این مسیر به جزیره جیندو سفر می کنند. روز رخ دادن این پدیده با دیگر مراسم محلی نیز همراه می‌شود و تا پایان روز و ناپدید شدن مسیر، مردم به جشن و پایکوبی می پردازند.



مهندس فریدون پهلوان

ماسک‌های پاکسازی پوست

گاهی وقتی مقابل آینه به پوستتان نگاه می کنید، از شادابی و طراوت اثری نمی‌بینید. چاره کار ساده است. می توان با پاکسازی یا پیلینگ پوست در خانه، بسیاری از مشکلات را حل کرد و به پوست شادابی بخشید.

۱ـ ماسک پاکسازی کننده سیب: نصف یک سیب رنده شده را با یک قاشق چایخوری ماست و مقداری آرد جوی دوسر به همراه ۲ قاشق آبلیمو مخلوط کنید و آن را به مدت نیم ساعت بر روی صورت قرار دهید و بعد با آب معمولی بشویید. این عمل را هفته‌ای یکبار انجام دهید تا پاکسازی کامل شود.

۲ـ ماسک لایه بردار جلابخش سیب و شیر: یک عدد سیب را رنده و با مقداری شیر مخلوط کنید و همه روزه به مدت ۲۰ دقیقه روی صورت قرار داده تا پس از مدتی اثرات لایه برداری و جلادهندگی پوست مشاهده شود.

۳ـ ماسک از بین برنده دانه‌های سرسیاه: ۶ قاشق غذاخوری عسل رقیق شده را به مدت نیم ساعت روی دانه‌های سرسیاه پوست قرار دهید و سپس با آب معمولی بشویید. عسل علاوه بر خواص شفابخشی، برای تقویت پوست صورت هم مفید است.

۴ـ ماسک سفیده تخم مرغ: یک عدد سفیده تخم مرغ را به خوبی هم زده و روی صورت قرار دهید و به مدت ۱۵ دقیقه ماسک را روی صورت را با آب ولرم بشویید و با حوله‌ای نرم خشک کنید. (در این مدت نباید صحبت کرد.)

۵ـ ماسک‌های نشاسته یا عسل را به عنوان لایه بردارهای طبیعی مانند روش ۴ می‌توان بر روی صورت مالید. این ماسک‌ها گرد و غبار و کثیفی‌های موجود در منافذ را تمیز و پوست صورت را کاملاً شفاف می کنند.

ماسک‌های مخصوص پوست‌های کدر و خسته

۱ـ ماسک هویج: هویج تازه‌ای را با رنده درشت و یا در قطعات پهن ریز کرده و آن را به مدت نیم ساعت در حال استراحت بر روی صورت قرار داده و سپس با آب نیمه گرم بشویید. این ماسک برای پوست‌های تیره و آفتاب سوخته مفید است.

۲ـ ماسک خیار: یک خیار بزرگ را رنده کنید و به مدت ۲۰ دقیقه بر روی صورت قرار دهید و در آخر با پنبه آغشته به گلاب و یا آب خنک بشویید. این ماسک تاثیر زیادی در نشاط و طراوت و شادابی پوست دارد.

۳ـ ماسک اسفناج: مانند بورانی (اسفناج پخته در ماست) اسفناج را در روغن زیتون تفت داده، خنک شده‌اش را به صورت ماسک به مدت ۲۰ دقیقه بر روی صورت قرار دهید و در آخر با آب معمولی صورت را بشویید. این ماسک علاوه بر درخشش و شادابی، کدری را رفع می کند.

۴ـ ماسک سیب زمینی و شیر: کمی شیر و گلاب را به یک سیب زمینی متوسط رنده شده اضافه و به خوبی مخلوط کنید و ماسک را به مدت ۲۰ دقیقه بر روی صورت قرار دهید و با آب خنک بشویید. این ماسک شاداب کننده و نرم و لطیف کننده کدری صورت است.

۵ـ ماسک شیر ولرم و عسل: ۲ قاشق عسل رقیق شده بر اثر گرما را با کمی شیر ولرم مخلوط کنید و ماسک را به مدت ۲۰ دقیقه بر روی صورت قرار دهید و در آخر با آب نسبتاً خنک بشویید. این ماسک شفافیت بخش، طراوت دهنده و زیبایی بخش است.

ماسک‌های مخصوص پوست لک‌دار:

۱ـ ماسک گرمک: گرمک را به مدت ۱۵ دقیقه روی صورت قرار دهید و در آخر با آب خنک صورت را بشویید. این ماسک علاوه بر زیبایی و باز شدن چهره، از بین برنده لک‌های صورت نیز هست.



۲ـ ماسک شیر: ابتدا صورت را با آب ولرم خوب بشویید. سپس شیر را به صورت بمالید، برای تاثیر خیلی موثرتر می توان شیر را با عصاره بومادران و یا بابونه مخلوط کرد و به مدت ۲۰ دقیقه ماسک را نگه داشته و با آب سرد بشویید. این ماسک علاوه بر از بین برندگی لک صورت برای از بین بردن جوشهای سرسیاه نیز مفید است.

۳ـ ماسک لیموترش و سفیده تخم مرغ: یک قاشق مرباخوری لیموترش را با کمی گلاب و یک سفیده تخم مرغ به خوبی هم زده و مخلوط را به مدت ۲۰ دقیقه روی صورت قرار دهید و بعد با آب نیمه گرم بشویید. این ماسک را به تنهایی با لیموترش و یا با گلاب و سفیده تخم مرغ همزده هم می توان استفاده کرد. این ماسک برای از بین بردن دانه‌های سرسیاه پوست، علاوه بر از بین بردن لکهای صورت کارایی دارد.

۴ـ ماسک سیر و عسل: مقداری سیر پوست کنده را با کمی عسل به مدت ۳۰ دقیقه بر روی صورت قرار داده و در انتها با آب ولرم بشویید. برای بهره گیری بیشتر بهتر است یک روز در میان آنرا انجام داد. این ماسک برای از بین بردن لکهای دانه‌های سیاه پوست مفید است.

ماسک‌های مخصوص پوستهای جوش‌دار

۱ـ ماسک پرتقال (برای درمان جوشهای غرور): گوشت پرتقال را به مدت ۲۰ دقیقه روی صورت قرار داده و سپس از آن با آب سرد صورت را بشویید. این ماسک برای جوشهای غرور بسیار مفید است.

۲ـ ماسک جعفری (برای درمان پوستهای جوش‌دار): جعفری تمیز شده تازه را له و آن را با کمی نمک و روغن زیتون مخلوط کنید و قبل از خواب هر شب به مدت ۱۵ دقیقه بر روی صورت قرار دهید و در انتها با آب ولرم بشویید، برای رفع جوشها مفید است.

۳ـ ماسک شلغم و لیموترش (برطرف کننده جوشها): شلغم را رنده و با مقداری لیموترش مخلوط کنید و به مدت ۳۰ دقیقه مخلوط را روی صورت قرار دهید و در آخر با آب ولرم بشویید. پس از اتمام این کار، برای برطرف کردن کاملتر این جوشها، می‌توان محل جوشها را با جوشانده غلیظ شده گل بابونه به وسیله پنبه‌ای ماساژ داد.

۴ـ ماسک کلم سفید و عسل (میکروب‌زدا و از بین برنده جوشها): مقداری کلم سفید را ریز و با پوست موز له شده و نیز مقداری عسل مخلوط کنید، ماسک را به مدت ۴۰ دقیقه نگه دارید، سپس با آب سرد صورت را بشویید و در آخر با آب گرم بشویید. این کار باید همه روزه تکرار شود تا به طور کامل آثار جوشها از بین برود و نیز میکروب‌زدایی کامل حاصل شود.

ماسک‌های پیش از مهمانی برای خانمها

اگر پوست صورت آماده نباشد، بهترین کرم پودرها هم بی‌فایده است. لازمه پوست خوب برای کرم پودر، بخور و ماسک مناسب است. ماسک‌های موثر عبارتند از:

۱ـ ماسک سفیده تخم مرغ: سفیده کاملاً همزده تخم مرغ را به مدت ۱۵ دقیقه روی صورت قرار داده و سپس با آب گرم بشویید.

۲ـ ماسک جوی دوسر، شیر و عسل: یک قاشق مرباخوری عسل را با کمی شیر و جوی دوسر مخلوط کنید و ماسک را پس از ۲۰ دقیقه بشویید.

۳ـ ماسک روغن بادام و عسل: یک قاشق مرباخوری عسل را با چند قطره روغن بادام مخلوط کنید و آن را به مدت ۲۰ دقیقه روی صورتی که به طور کامل در حال استراحت است قرار دهید و در نهایت آن را با آب معمولی بشویید.

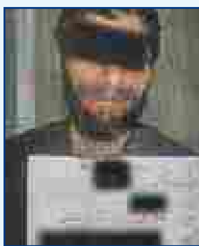
۴ـ ماسک ضد پف قبل از مهمانی با بابونه و سفیده تخم مرغ: یک عدد سفیده تخم مرغ همزده را با مقداری روغن بابونه مخلوط کرده و آن را به مدت ۵ دقیقه روی صورت قرار دهید و در آخر با آب نیمه گرم بشویید تا پف زیر چشم رفع شود.

یک هفته حادثه

کریم ملکی

کوله بار ۳ میلیارد تومانی یک مسافر

عصر یکی از روزهای هفته گذشته ماموران پلیس مترو به مردی میانسال که یک گونی در دست داشت مشکوک شده و او را تحت نظر قرار دادند و سرانجام در ایستگاه مترو صادقیه وی را به محض پیاده شدن از قطار دستگیر و به اداره پلیس منتقل کردند. در بازرسی گونی همراه مرد مظنون چند شیء سفالی و فلزی شبیه آثار باستانی کشف شد که همگی در پارچه پیچیده شده بود. فرمانده یگان انتظامی مترو شهر تهران گفت: در میان اشیاء ۴ عدد النگوی فلزی، ۳ عدد دستبند و ۵ عدد سرمه دان نیز کشف و ضبط شد.



مرد میانسال ابتدا منکر اطلاع از محتویات گونی شد اما بالاخره لب به اعتراف گشود و گفت: این اشیا را از عراق وارد ایران کردم و حدود ۳ میلیارد تومان ارزش دارند. متهم برای بررسی بیشتر به همراه عتیقه‌های مکشوفه به اداره سوم پلیس آگاهی تهران بزرگ منتقل شد و پیگیری‌های تخصصی پلیس و نظر کارشناسان سازمان میراث فرهنگی نشان داد، اشیا مکشوفه ۱۷۰۰ سال قدمت دارند و جزء آثار باستانی محسوب می‌شوند.

قدرشناسی عجیب شامپانزه



شامپانزه باهوش، زنی را که ۲۵ سال قبل نجاتش داده بود، شناخت.

"لیندا" محافظ شامپانزه‌ها در پناهگاه حیات وحش در آمریکا، چند سال پیش شامپانزه‌ها را آموزش می‌داد و در ادامه تیم تحقیقاتی، آنها را در دل طبیعت رها می‌کرد چرا که بچه شامپانزه‌های یتیم به تنهایی قادر به محافظت از خود نیستند. در یک اتفاق عجیب پس از ۲۵ سال یکی از شامپانزه‌ها بلافاصله با دیدن لیندا او را شناخت و زن مهربان را در آغوش گرفت و لبخندهای این شامپانزه همه را شگفت زده کرد.

"لیندا" در این باره می گوید: لحظه باورنکردنی بود. هوش این شامپانزه مرا به شدت تحت تاثیر قرار داد. او حتی دستش را دور گردنم حلقه کرد و همچون یک دوست قدیمی مرا در آغوش گرفت. البته حدود چهار سال به این شامپانزه آموزش‌های زنده ماندن در طبیعت را آموخته و سپس او را رها کرده بودم اما قدرشناسی این حیوان برایم بسیار لذت بخش و باورنکردنی بود.

قاتل خاموش باز هم حادثه آفرید

همزمان با کشف پیکر بی‌جان اعضای خانواده چهار نفره در منطقه "ییلاقی ماسال" در استان گیلان جزئیات تازه‌ای از مرگ خاموش آنها به دست آمد.

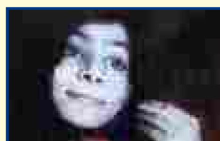
این خانواده که اهل شهرستان تاکستان بودند، برای تفریح به ماسال رفته و آنجا چادر زده بودند. راز مرگ این خانواده هنگامی فاش شد که یکی از اهالی محل که شاهد چادر زدن آنها بود با گذشت سه روز از اقامت آنها هیچ رفت و آمدی در چادر ندید. بدین ترتیب ماموران نیروی انتظامی را در جریان قرار داد و اکیپی از ماموران انتظامی شهرستان ماسال به سرعت خود را به محل حادثه رساندند. آنان وقتی بعد از چند بار صدا زدن ساکنان داخل چادر صدایی نشنیدند، وارد چادر شده و با صحنه بسیار غم انگیزی روبرو شدند. فضای داخل چادر مملو از دود زغال و چوب بود و پدر و مادر و فرزندان خردسالشان بی جان کف چادر افتاده بودند. با هماهنگی‌های صورت گرفته، اجساد قربانیان حادثه برای تعیین علت و زمان مرگ به پزشکی قانونی منتقل شد. **فرماندار ماسال** در این باره گفت: متاسفانه این خانواده به علت رعایت نکردن اصول ایمنی و بر اثر گاز گرفتگی ناشی از منواکسید کربن زغال در چادر مسافرتی دچار خفگی شدند و جان سپردند.



آتش کینه مادر دامن دختر را گرفت

مادر پاکستانی پس از اطلاع از ازدواج پنهانی دختر ۱۸ ساله‌اش، در اقدامی جنون آمیز او را زنده زنده به آتش کشید.

این مادر سنگدل پس از دستگیری ادعا کرد دخترش "زینت" مایه ننگ خانواده بوده و برای پاک کردن این ننگ باید مجازات می‌شد. پدر زینت چند سال قبل فوت کرده و دختر همیشه با مادرش اختلاف داشت. بنابر اطلاعات پلیس، پس از ازدواج پنهانی زینت با مرد مورد علاقه‌اش، مادر او با طرح نقشه‌ای برایش پیام فرستاد و گفت قصد آشتی دارد و می‌خواهد برای آنها جشن عروسی مفصلی بگیرد. اما هنگامی که دختر بیچاره نزد خانواده‌اش بازگشت، آنها او را به تخت بستند و مادر با ریختن مواد آتش زا، دختر نوعروس را به آتش کشید. پلیس لاهور مادر زینت را به عنوان مجرم اصلی مرگ دخترش دستگیر و راهی زندان کرد.



انتقام عجیب یک پدر



مرد ۴۹ ساله‌ای پس از استخدام یک زن برای نظافت خانه‌اش، وی را مورد تعرض قرار داد و در ادامه هم با اداره پلیس تماس گرفت و از ماموران خواست که در خانه‌اش مردی به نظافتچی او تعرض کرده و این زن از او شاکی است. بعد از مراجعه ماموران به منزل مرد، نظافتچی اعتراف کرد که صاحب منزل چنین جنایت شیطانی را مرتکب شده است. ماموران این مرد را دستگیر و بازداشت کردند. مرد آمریکایی در جلسه دادرسی هدف از این کار را نزدیک شدن به قاتل پسر ۱۴ ساله‌اش بیان کرد. وی اکنون به ۲۵ سال زندان محکوم شده است. متهم برای ورود به زندان فلوریدا و نزدیک شدن به قاتل پسرش که در سال ۲۰۱۴ میلادی به قتل رسیده، چاره‌ای جز این کار نداشت و برای اینکه با قاتل پسرش روبرو شود و انتقامش را بگیرد، مرتکب این جرم شد.

اگر پیوسته بگویند اتفاقات بدی خواهد افتاد، شانس پیشگو شدن را ایجاد می کنید • سیکو

مصطفی گلیاری

نیم قدم تا سقوط سلسله قاجار

تبعید احمدشاه و نخست وزیری رضاخان

در شماره‌ی پیش از شاعرانی که طرفدار یا مخالف دولت سیدضیا بودند، چند بیت خواندید. با سه سیاستمدار انگلیسی به نام‌های مارلینگ، لرد کرزُن و ساکس هم آشنا شدید که در اوضاع سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و حتی عقیدتی مردم دخالت می‌کردند. کمی هم از احمدشاه خواندید که با کمک رضاخان موفق شد نخست‌وزیرش را به استعفا وادار کند. مقادیری نیز در این باره قلم فرسودم که سانسور کردن تاریخ کار ابلهان است زیرا هر حلقه سلسله‌هایی که آمدند و رفتند، آمد و شدشان واجب بوده. اشاره‌ای هم کردم که احمدشاه در دو سال پنج بار نخست‌وزیر عوض کرد و این یعنی افتضاح... ادامه را بخوانید:

مشیرالدوله و رضاخان

هفته پیش گفتم که احمدشاه مدام مجبور می‌شد نخست‌وزیر عوض کند. یکی از عوامل این کار رضاخان بود زیرا از همان اول روی نخست‌وزیری زوم کرده بود و رقیبانش را یکی یکی کنار زد تا سرانجام توانست احمدشاه را وادار کند برایش حکم نخست‌وزیری بنویسد. صدراعظم قبلی **حسن پیرنیا** نام داشت که ملقّب به **مشیرالدوله** بود و از رجال قدیمی به‌شمار می‌رفت. او در سفرهای مظفّرالدین‌شاه مترجم و منشی مخصوص شاه بود. از مشروطیّت طرفداری می‌کرد، چند بار برای شاهان قاجار در مقام نخست‌وزیری خدمت کرد، پس از فتح تهران به نمایندگی مجلس انتخاب شد ولی چون در کابینه **سپهدار رشتی** در وزارت عدلیه مسئولیت داشت، نمایندگی مجلس را نپذیرفت زیرا آن روزها مثل امروزها نبود که کسی بتواند چند شغل داشته باشد. او در جنگ جهانی اول یکی از کسانی بود که موفق شد ایران را بی‌طرف اعلام کند.

پیرنیا در سال ۱۳۳۱ قمری در اعتراض به دادن امتیاز راه‌آهن تهران خرمشهر به انگلیس از وزارت معارف استعفا داد. او در مجلس سوم قانون ۲۳ جوزا را لغو کرد و روس و انگلیس دشمنش شدند اما طرفداری همه گروههای سیاسی را به دست آورد. در قانون ۲۳ جوزا بلژیک حاکم مطلق خزانه‌داری ایران بود.

مشیرالدوله (پیرنیا) برای پایان بخشیدن به قیام شیخ **محمد خیابانی** دنبال روش‌های مسالمت‌آمیز بود ولی نتیجه‌ای نگرفت و مجبور شد با ارتش وارد کار شود و در جنگ تبریز شیخ محمد خیابانی کشته شد و ماجرایش تمام شد. پیرنیا برای قیام جنگلی‌های میرزا کوچک‌خان هم دنبال روشهای صلح‌آمیز بود و با جنگلیان و دولت مسکو مذاکراتی کرد و داشت به نتیجه می‌رسید اما انگلیس که به او قول پشتیبانی داده بود، پشتش را خالی کرد.

از کارهای دیگر مشیرالدوله دادن امتیاز نفت شمال به شرکت‌های آمریکایی بود. برخی از علما و روشنفکران از این کار او طرفداری کردند. شوروی و انگلیس نیز معترض شدند و گفتند ایران حق ندارد با آمریکایی‌ها قرارداد ببندد.

مشیرالدوله وقتی که در دولت قاجار برای آخرین بار نخست‌وزیر شد، برای جلوگیری از خشونت‌های مأمورانِ حکومت نظامی و برای محدود کردن تندروی‌های برخی از روزنامه‌ها لایحه‌هایی به مجلس تقدیم کرد و پس از بحث‌های زیاد توانست در دهم آبان ۱۳۰۱ آن را تصویب کند. نویسندگان تندرو اعتراض‌ها کردند و گفتند مشیرالدوله می‌خواهد قلم را تحدید کند. تحدید هم یعنی محدود کردن.


مشیرالدوله پیرنیا

رضاخان هم که فرمانده قزّاق‌ها و وزیر جنگ و رئیس حکومت نظامی بود، به خشونت‌ها و تندروی‌های خود ادامه داد. مجلس تصویب کرده بود که هیأتی بر کار رضاخان سردارسپه نظارت کنند ولی کی جرأت تشو داشت؟ بنابراین سردارسپه به تندروی‌هایش ادامه داد و خدا را بنده نبود. او پیش احمدشاه وانمود کرده بود که فقط از شاه قاجار دستور می‌گیرد و با همین بهانه هر وقت دلش می‌خواست، از دستور مشیرالدوله که نخست‌وزیر بود، سرپیچی می‌کرد و حتی جلو عزل و نصب‌ها را می‌گرفت. رضاخان برای تضعیف دولت مشیرالدوله فعالیت‌های زیرآبی هم داشت و با تحریکات او، اتحادیه‌های کارگری که گرایش‌های مارکسیستی داشتند، اعتصاب دامنه‌داری را سازماندهی کردند و کار بر دولت مشیرالدوله تنگ و سخت شد. در این دوره قدرت دولت کم شده بود و قدرت سردارسپه بالا گرفته بود. او دنبال بهانه‌ای بود که با مشیرالدوله به شکل علنی در بیفتد. این بهانه هنگامی به دستش افتاد که یکی از کارگران قورخانه مطلبی نوشت که در روزنامه **حقیقت** چاپ شد. سردارسپه نامه‌ای توهین‌آمیز به مشیرالدوله نوشت و از او خواست روزنامه حقیقت را توقیف کند وگرنه خودش وارد عمل خواهد شد.

در کارنامه مشیرالدوله آخرین فعالیتش برای دولت قاجار، انتصاب او به ریاست وزیران بود. دولتی که مشیرالدوله تشکیل داد، به دولت مُحَلّل مشهور شد زیرا قاجار را به سلسله پهلوی تحویل داد. در آن بلبشو وقتی که احمدشاه کارها را به مشیرالدوله سپرد، به اروپا رفت تا از استرس‌ها دور باشد. پس از رفتن احمدشاه، قدرت مشیرالدوله کم شد و رضاخان با ارتشی که در اختیار داشت، با نخست‌وزیر قلدری می‌کرد و از او فرمان نمی‌برد. سرانجام مشیرالدوله به ستوه آمد و به عنوان اعتراض به دستگیری و تبعید قوام‌السلطنه که به دستور سردارسپه انجام شده بود، از مقام نخست‌وزیری کناره گرفت. این واقعه در آبان ۱۳۰۲ اتفاق افتاد و همزمان بود با برگشت شاه از سفر کوتاهش به اروپا.

ماجراهای شیخ خزعل

پس از سقوط دولت مشیرالدوله، احمدشاه که دید همه قدرت‌ها از سردارسپه حمایت می‌کنند، ناچار شد رضاخان را به رئیس‌الوزرایی انتخاب کند. حالا دیگر زور احمدشاه و هیچ‌یک از رجال به رضاخان نمی‌رسید زیرا ضمن اینکه منصب نخست‌وزیری را پذیرفت، وزارت جنگ و فرماندهی کل قوا را هم برای خودش نگه داشت. او تنها نخست‌وزیری بود که وزیر جنگ هم بود. پس از اینکه احمدشاه حکم نخست‌وزیری رضاخان را نوشت، در همان آبان ماه به سوی فرانسه رفت. این سفر آغازی بود بر تبعید احمدشاه از ایران. چند ماه بعد شاه در فروردین ۱۳۰۳ رضاخان را از نخست‌وزیری خلع کرد ولی مجلس از حکم او حمایت نکرد و احمدشاه که در خارج از ایران بود، باردیگر ناچار شد رضاخان را در مقام نخست‌وزیری ابقا کند. رضاخان دنبال بهانه‌ای بود تا احمدشاه را خلع کند و خودش جای او را بگیرد. این بهانه حدود یک سال بعد به دست رضاخان افتاد و احمدشاه را در مجلس متهم کرد که با شیخ خزعل همکاری می‌کند.

این شیخ خزعل از قبیله بنی کعب بود و حکومت مُحمّره را داشت. محمّره همان خرمشهر خودمان است. شیخ خزعل لقبهای مهمی از قاجاریان گرفته بود مثل نصرت‌الملک، معزّالسلطنه، سردار اقدس و سردار ارفع... از دولت انگلستان نیز نشان شوالیه امپراتوری بریتانیا را دریافت کرده بود. او از اعراب بنی کعب بود که در منطقه‌ای بین تهامه و مدینه در شبه جزیره عربستان قرار داشت. اقوام او به عراق و هویزه کوچ کردند و در خوزستان قدرت مطلق

شدند. شیخ خزعل با لقب «حاکم المحمّره المعظّم» در آن دیار حکومت می‌کرد و با اینکه دولت قاجار برای خرمشهر حاکم تعیین کرده بود، حرف، حرفِ شیخ خزعل بود و حتی قراردادهایی که در آن منطقه ایران با انگلیس می‌بست، بدون مهر و امضای شیخ خزعل ارزشی نداشت. خزعل کلمه‌ای عربی است به معنای کفتار. اعراب روی خودشان اسم‌هایی مثل خزعل و کلب و ثعلب و... می‌گذاشتند و در فرهنگ آنها اشکالی نداشت که اسم بچه خود را کفتار و سگ و روباه بگذارند.

قبل از اینکه شیخ خزعل به قدرت برسد، برادرش شیخ مزعل حاکم بود و روابط خوبی با انگلستان داشت اما پس از چندی چون متوجه شد انگلیسی‌ها مانع تجارت او هستند، مخالفت‌هایی کرد در نتیجه انگلیسی‌ها برادرش را تحریک کردند که او را از سر راه بردارد و خودش حاکم شود.

شیخ خزعل چند نفر از غلامان برادرش را خرید و آنها در شبی که شیخ مزعل در قایقش مشغول عیش و نوش بود، او را با شلیک تفنگ کشتند (۱۲۸۰ شمسی) و از آن روز شیخ خزعل حاکم محمّره شد. او هم مانند برادرش مردی عیّاش بود و در حرمسرایش بیش از صد کنیز داشت. شیخ خزعل پس از قتل برادرش روابط خوبی با انگلستان و ایران پیدا کرد. مظفّرالدین شاه او را به حکمرانی محمّره (خرمشهر) و اطرافش منصوب کرد. شیخ خزعل با دولت قاجار قرارداد بسته بود که عواید گمرکات محمره تا شصت سال در اختیار او باشد و سالی هشت هزار لیره استرلینگ به دولت ایران بپردازد. مدتی بعد دولت ایران خواست درآمد خود را بالا ببرد و اجاره‌داری گمرکات را لغو کرد. شیخ خزعل بسی خشمگین شد ولی دولت انگلیس او را قانع کرد که حرکتی نکند. پیشنهاد انگلیس فقط به این دلیل بود که اگر شیخ خزعل قیام می‌کرد، منطقه ناامن می‌شد و تجارت انگلیس به خطر می‌افتاد.

در جنگ جهانی اول شیخ خزعل طرف انگلیس را گرفت و آنها به بهانه حفاظت از حکومت شیخ خزعل، خوزستان را تسخیر کردند و پلیس جنوب را نیز تأسیس کردند.

شیخ خزعل و رضاخان

تا چهار سال پس از کودتای ۱۲۹۹ شمسی رضاخان روز به روز قوی‌تر و سرانجام باعث سقوط دولت قاجار شد. در همان زمانها بود که بین رضاخان و شیخ خزعل اختلافاتی بروز کرد. اختلاف این دو هنگامی علنی شد که دکتر **آرتور میلسپو**، مستشار آمریکایی که برای ایران کار می‌کرد، از شیخ خزعل خواست مالیاتهای عقب افتاده‌اش را پرداخت کند.

پس از سقوط دولت مشیرالدوله، احمدشاه که دید همه قدرت‌ها از سردارسپه حمایت می‌کنند، ناچار شد رضاخان را به رئیس الوزرایی انتخاب کند. حالا دیگر زور احمدشاه و هیچ‌یک از رجال به رضاخان نمی‌رسید

وقتی که شیخ خزعل نامه میلسپو را خواند سرخوردی شد و بی‌درنگ به رضاخان تلگراف زد که من به دولت ایران بدهکار نیستم و رضاخان غاصب و میلسپوی جاسوس را به رسمیت نمی‌شناسم.

شیخ خزعل سپس با مخالفان رضاخان تماس گرفت تا حمایت آنها را جلب کند زیرا از رضاخان داستان‌ها شنیده بود و از او وحشت داشت. شیخ خزعل حتی به آزادیخواهان اعلام کرد که من طرفدار قانون اساسی هستم.

شیخ خزعل

رضاخان برای سرکوب شورش شیخ خزعل به سوی خوزستان لشکر کشید. دولت انگلستان به رضاخان هشدار داد که اگر جنگ شود و به لوله‌های نفتی آسیب برسد، خساراتش با دولت ایران است. رضاخان به انگلیس جواب داد قصد ندارم از حمله به خوزستان دست بردارم و در تنبیه شورشیان بیش از این تأخیر جایز نیست. انگلستان برای آسیب ندیدن تأسیسات نفتی خوزستان، شیخ خزعل را قانع کرد به جای جنگ با رضاخان مذاکره کند.

شیخ خزعل راضی شد با رضاخان صدراعظم ملاقات کند ولی تقاضا کرد قبل از دیدار با صدراعظم، مایل است یکی از معتمدان او را ببیند. رضاخان یکی از یارانش را به نام "**دبیراعظم بهرامی**" به ملاقات شیخ خزعل فرستاد. شیخ به بهرامی گفت "چون مطمئن هستم که رضاخان شاه آینده ایران است، مایلم با او عقد دوستی ببندم بنابراین یکی از نوه‌های دختری خودم را که در زیبایی رشک حوریان پاریسی است، به عقد رضاخان یا عقد پسرش درمی‌آورم." بهرامی این پیشنهاد را رد کرد و گفت رضاخان زیباروی هر شهر و کشوری را که بخواهد، کافی است لب تر کند. پسرش هم پنج سال بیشتر ندارد و دهانش بوی شیر می‌دهد. بهتر است به جای این حرفها تلگرامی با عنوان فرمانبرداری و تسلیم به مجلس شورای ملی مخابره کنی زیرا خودت هم قبول داری که رضاخان به زودی شاه خواهد شد و وای به روز مخالفانش."



رضاخان

شیخ خزعل سخنان بهرامی را پذیرفت. سپس رضاخان وارد کاخ او در محمّره شد. همین که چشم او به رضاخان افتاد، زانو زد و پایش را بوسید و اظهار افتادگی و بندگی کرد و از رضاخان خواست او را بیامرزد. رضاخان پوزش شیخ خزعل را پذیرفت و به او امان داد. البته رضاخان دوست داشت گردن شیخ خزعل را بزند ولی چون القابی از دولت انگلستان داشت و دارای مقام شوالیه بود، جرأت نمی‌کرد او را دار بزند بنابراین به او گفت می‌تواند در خوزستان بماند به شرطی که از دولت مرکزی قاجار دستور بگیرد ضمناً ارتشی از ایران در پادگان محمّره بماند و از منافع دولت قاجار حمایت کند. رضاخان هم تعهد کرد اموال شیخ خزعل محترم بماند و توقیف نشود. رضاخان بعداً درباره خزعل گفت: "این کفتار ذاتاً پیر و نحیف، بسیار چاپلوس است و به دست دیگران فریفته و تحریک شده اما او را بخشیدم و از این پس می‌تواند خدمتکار صمیمی دولت باشد ولی اگر دوباره خلافکاری کند، اعدام خواهد شد."

دو هفته پس از این ملاقات، نیروهای نظامی کنترل کامل ایالت محمّره را به دست گرفتند و نام آنجا به نام قدیمی خودش یعنی خوزستان برگشت. رضاخان از خوزستان و اماکن زیارتی عراق دیدار کرد سپس بار دیگر به ملاقات شیخ خزعل رفت و برای او امان‌نامه نوشت و جان و مال و ناموسش را در امان خود گرفت. شیخ خزعل هم قول داد تمام مالیاتهای عقب افتاده را تقدیم کند.

پس از چندی جاسوسان به رضاخان خبر دادند که شیخ خزعل اموالش را بین فرزندانش تقسیم کرده و می‌خواهد از ایران برود. رضاخان نگران شد زیرا بیم داشت شیخ خزعل به عراق برود و مزاحمت‌هایی ایجاد کند. بنابراین با **لورین** که سفیر انگلیس بود مذاکره کرد و گفت چون مالیاتهایش را نپرداخته، از او بخواهد به تهران بیاید. و به دولت انگلیس قول داد هیچ آزاری به شیخ خزعل نخواهد رساند و فقط می‌خواهد با او حساب کتاب و لیست اموالش را تهیه کند ضمناً موقعیت او را در مجلس طرح و تثبیت نماید. لورین از شیخ خزعل خواست به تهران بیاید اما شیخ به درخواست لورین جواب نداد. رضاخان تصمیم گرفت خودش کار شیخ خزعل را بسازد.

تروریستهای رضاخان می‌دانستند که شیخ خزعل هر شب در قایق تفریحی خودش بزن بکوب و عیش و نوشی دارد و چندی است که با یکی از رقاصه‌های عرب حشر و نشری دارد... بقیه‌اش را هفته بعد بخوانید. آیا شیخ خزعل کشته می‌شود؟

ادامه دارد

وقتی برای احساس کردن متکی بر تحریکات خارجی می‌شوید سرزندگی خود را به دست آن‌ها می‌سپارید

●باربارا دی آنجلیس

نویسنده: مصطفی گلیاری

قسمت اول

ایستگاه رنج‌های ناتمام فروغ



همه‌ی اسم‌ها و آدرس‌ها مستعار است اما قصه کاملاً واقعی است و هنوز در حال روی دادن است

این قصه فروغ است که از بچگی دلش می‌خواسته یک مرد دوستش داشته باشد. فروغ و سه خواهرش پدری دارند که قبلاً از آن پسر دوست‌های کلاسیک بود و از اینکه می‌دید همسرش چهار دختر یکی از یکی زیباتر به او داده، زیاد خرسند نبود و اگر موقعیتی پیش می‌آمد، فریادی سر دخترهایش می‌کشید و گوشی می‌پیچاند. قرآن خدا غلط می‌شد اگر به دخترهایش محبتی ناچیز کند چه برسد به اینکه آنها را بغل بگیرد و ببوسد و ناز و نوازش و قربان صدقه‌ای شیرین نثار فرماید. ناچار فروغ به وادی کمبود محبتِ پدر دچار شد و چون از خواهرانش زیباتر و شیرین زبان‌تر بود، از همان سیزده‌سالگی برایش خواستگار می‌آمد و می‌گفتند می‌خواهیم فروغ جان را برای پسرمان نشان کنیم. و فروغ در لذت غرق می‌شد و وقتی می‌دید چقدر خواهان دارد، ابرنشین می‌شد و در آسمان زیبای رؤیاهایش سیر می‌کرد. درسش هم مثل رخسارش درخشان بود و توی چشم بود. همیشه شاگرد ممتاز مدرسه بود و در مسابقات فکری و درسی استانی سکوی اول زیر پای او بود. فروغ مصداق اینِ حرف بود: "آنچه خوبان همه دارند، تو یکجا داری!" صورتش قرص قمرِ نیمه شعبان، قامتش سروِ شیراز، خانواده‌اش از سرشناس‌های شهر و خودش هم در هوش و زبان‌آوری و درس یکه‌تاز و ممتاز. فروغ همه چیز داشت. حتی عشقی تمیز و پنهانی!... در محله آنها پسری بود چهار سال بزرگ‌تر و از خانواده‌ای بسیار سرشناس. اسمش را می‌گذارم "**فرهاد**" زیرا فروغ تا آخر قصه او را همین‌طور نامید. آنها از وقتی که فروغ دوازده ساله بود، از دور به هم نگاه می‌کردند. کسی نمی‌داند در آن نگاههای گه‌گاهی، چه سخنانی رد و بدل می‌شد این‌قدر می‌دانیم که کلماتش جادویی و مسحورکننده بودند. این عشقِ کودکی که از نگاه فراتر نرفت، بود و بود تا فروغ به کلاس سوم دبیرستان رسید و در خانواده فروغ و فرهاد اتفاقی مشترک افتاد: پدرهای آنها در یکی از وزارتخانه‌ها همکار شدند. مادرهایشان هم در دانشگاه دولتی شهر مأمور به خدمت شدند و این دو خاندان روابط خانوادگی نزدیکی پیدا کردند. حالا دیگر فروغ و فرهاد می‌توانستند با حنجره خود نیز با یکدیگر حرف بزنند. و عشقی که از کودکی در دل آنها جا خوش کرده بود، تند و توفانی شد. والدین دو طرف هم عروس و داماد را پسندیدند. مگر می‌شد نپسندید؟ فروغ که گل سرسبدِ خوبان بود، فرهاد هم یوسفی بود که تازه از چاه بیرون آمده بود و ماه و خورشید برایش می‌درخشیدند. شبِ شیرینی‌خوران، قرار شد فعلاً به نام هم باشند و وقتی که فروغ درسش را تمام کرد، عقد کنان بگیرند. خاندانِ فروغ و فرهاد از اصیل‌های شیراز بودند. زندگی قانونمند و هدفمند داشتند ولی فروغ که در همه چیز سر بود، در اصالت و اعتقادات مذهبی نیز از همه سخت‌گیرتر بود ناچار بین فروغ و فرهاد عشقی افلاطونی بافته شد و بی آنکه به هم بگویند، قرارشان این بود که تا شب زفاف که پس از عروسی است، حتی با ناخن هم کار نداشته باشند. شاید بگویید "مگه داریم؟ مگه میشه؟ دختر و پسر آتیش و پنبه بودن همیشه." اما این دو نازنین ژنی داشتند به نام حلال و حرام... پس سخن کوتاه باید والسلام.

فروغ در کنکور سراسری دولتی با رتبه‌ای عالی قبول شد ولی نخواست به تهران برود و دانشگاه مشهد را انتخاب کرد زیرا قرار بود فرهاد به شهرداری مشهد منتقل شود. فرهاد پرسید: "دانشگاه تهران بهتر نبود؟" فروغ گفت: "بهتر اینه که مشهد باشم و زیر آسمونی نفس بکشم که یوسف ماهِ شبِ چارده‌شه!" [وقتی که فروغ قصه‌اش را برایم تعریف می‌کرد و از عشق خودش و فرهاد حرف می‌زد، زیر زبان دلم می‌گفتم ای خدا این عشق را داغان نکن و دلِ این دو دلداده را داغدار نفرمای!]

در دانشگاه به فروغ خوش می‌گذشت. احساس آزادی می‌کرد. شخصیتی اجتماعی و بجوش داشت و دوستان زیادی پیدا کرد. درسش از قبل بهتر شد و انگیزه‌های موفقیت دستش را گرفته بودند و او را پله پله بالا می‌بردند. اعتقادات مکتبی او هنوز محکم بود ولی ماهی دو سه بار نمازش قضا می‌شد. در یمین و یسارش عاشقانی بودند که جرأت نمی‌کردند جلو بیایند. از دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدند و آه می‌کشیدند. فروغ که چشمانی عاشق‌کش و نگاهی تیز داشت، تمام عشاقش را می‌شناخت و در بر هیچ یک باز نمی‌کرد ولی در دلش قند آب می‌شد که این همه کشته و افتاده و گرفتار دارد. او هرگز از کسادی بازار عاشقی بیمی نداشت زیرا بر سر کویش گرفت و گیری بود که مپرس اما در و از ه‌های قلب فروغ از کودکی به دست "فرهاد" فتح شده بود و مُهر مِهرِ او را بر در خانه دلش زده بود. هر روز برای یوسفش تعریف می‌کرد که "امروز تو دانشکده فلانی منو دید و همچین دستپاچه شد که پاش پیچ خورد و افتاد." و "فرهاد" می‌گفت: "خوشحالم که بهترین دختر شهر مال منه!" ای خدا این عشق را داغان نکن!

در دانشگاه مشهد دانشجویی بود از اهالی یکی از شهرهای دوردست و گمنام خوزستان. یک سال از فروغ بزرگ‌تر بود. اسمش یعقوب بود و هر وقت چشمش به جمال و کمال فروغ می‌افتاد، خم می‌شد و قلبش را که از دهانش بیرون جهیده بود، برمی‌داشت و آهی می‌کشید و می‌رفت. یعقوب اهل خاندانی روحانی بود. پدر و برادرها و عموها و دایی‌هایش آخوند بودند. فرهنگ و تربیتی کلاسیک و سنتی داشت ولی ترجیح داده بود به جای تحصیلات حوزوی، به دانشگاه بیاید. و این یعقوب حالا عاشق فروغی شده بود که گل رویش هزار عندلیب داشت. یعقوب از بام تا شام و از شام تا بام فکری و ذکری جز فروغ نداشت و سرانجام روزی از روزهای زمستان که نه برفی باریده بود و نه سوزِ سرمایی می‌وزید، دنبال فروغ دوید و بیرون از دانشگاه به او رسید و گفت: "همشیره عرضی داشتم." فروغ با شنیدن صدای یعقوب، سروِ خرامان قامتش را از حرکت ایستاند و قرصِ قمرِ صورتش را که سیاهی چادر دورش را گرفته بود، سمت یعقوب چرخاند. یعقوب نگاهش را به خاک دوخت و گفت: "سلامٌ علیکم و... قصد ندارم مُصدّع اوقات شریف شوم. عرضی خیر دارم. بنده کمینه مدتی است به شما دل باخته‌ام و جسارت است... اگر فرصت و رخصت عنایت فرمایید، من و والده و همشیره‌هایم به خواستگاری بیاییم." فروغ گفت: "من نامزد دارم." یعقوب در دلش گفت باور نمی‌کنم و به زبان گفت: "پس می‌بخشید که مزاحمتی ایجاد کردم." و رفت... اما مدام در گوشه و کنار دانشگاه کمین می‌کرد و یواشکی به فروغ نگاه می‌کرد و آه می‌کشید. یعقوب گوشه یکی از کتاب‌هایش نوشته بود: "خدایا مرا و حافظ را ببخش زیرا در نماز هر دوی ما خمِ ابروی دوست با یاد می‌آید و محرابِ دلمان به

فریاد می آید!" مادر یعقوب که زنی پاک و روستایی و فرزند دوست بود، پیوسته به یعقوب می گفت: "پس من کی می تونم به آرزوم برسم و پسرم رو داماد ببینم؟ وقتی که برادرت، آشیخ ابراهیم به سن تو بود، دو تا نوه برام آورده بود." یعقوب هم پیوسته بهانه می آورد که استقلال مالی ندارد پس صلاح نیست زوجه‌ای اختیار کند و عهده‌دار تکفّل او شود.

۳۶۵ روز و صفر ساعت پس از روزی که یعقوب از فروغ خواستگاری کرد، بار دیگر در منظر چشم او نمایان شد و با نگاهی که به آسفالت دوخته شده بود، گفت: "همشیره تقاضایی دارم." فروغ که بسی عاشق‌تر از پیش بود، اعجاز کرد و در نمک لبخندش شکر آمیخت و گفت: "اگه تقاضاتون همونیه که پارسال گفتین، جواب من همونه: نامزد دارم!"... یعقوب گفت: "جسارت است! اگر نامزد دارید، چرا هرگز با هم دیده نشده‌اید؟" فروغ گفت: "لطفاً به مسائلی که به شما ربط نداره، داخل نشین!" یعقوب گفت: "نصف این مسائل به بنده ربط دارد چون عاشق شما هستم." فروغ گفت: "گیرم هم که نامزد نداشته باشم، من با شما سنخیتی ندارم. درسته که خودم اهل یه خانواده مذهبی و مکتبی هستم ولی با سیستم زندگی شما و طرز حرف زدنتون هماهنگ نیستم. خانواده ما مذهبی هستن اما به روز هستن. خانواده شما مذهبی قدیمی هستن پس نمی تونیم با هم کنار بیاییم." یعقوب گفت: "اینها قابل حل است. من به روز می شوم، شما هم کمی سنتی شوید." فروغ گفت: "بحث بی فایده س... لطفاً دیگه حرفشو نزنین!" یعقوب گفت: "به من الهام شده که سرانجام با هم زن و شوهر می شویم. نظر من این است که این خواستِ خداست و خدا کشتی آنجا که خواهد بَرَد / وگر ناخدا جامه بر تن دَرَد!" و رفت...

دل فروغ از این حرف کمی نگران شد ولی خیلی زود به یاد چهره جذاب و وجاهتِ شریف نامزدش افتاد و به سوی خوابگاه رفت.

همان روزها در خانه پدری فروغ هیجانی شیرین در آمد و شد بود. اهالی فامیل پارچه به خیاطخانه برده بودند. خانم‌ها آرایشگاه رزرو کرده بودند. فروغ هم در مشهد روی ابرهای شادی نشسته بود و با نسیم عشق در بهشتِ خوشبختی می‌وزید. چند روز بعد آخرین امتحانش را داد و به شهر خودش برگشت. فرهاد که مهندس شهرسازی بود، چند روز پیش برای کاری اداری به اصفهان رفته بود و قرار بود چند روز پیش از مراسم عقد کنان به شهر خودش برگردد. او برای روز موعود بلیت هواپیما گرفته بود سرِ وقت هم پرواز کرد و به شهرش رسید. در فرودگاه به فروغ زنگ زد و ورودش را اعلام کرد. بعد تاکسی گرفت و راهی خانه شد. نامزد فروغ دیر کرده بود. باید تا نیم ساعت پیش می رسید. تلفنش را هم جواب نمی داد. یک ساعت گذشت و خانمی با گوشی او به فروغ زنگ زد و خبر داد تاکسی تصادف کرده و نامزدش را به بیمارستان برده‌اند. فروغ و مادرش و مادر فرهاد تند باد شدند و به بیمارستان رفتند. زیاد آسیب ندیده بود. یکی از استخوان‌های ساق پایش شکسته بود. به فروغ گفت: "اتفاقاً خوبه چون می تونم با پای گچ گرفته تور و عقد کنم و روی گچ پام با صدای بلند بنویسم من فروغ رو خیلی دوست دارم!"

مادر فروغ گفت: "ماشاءالله! به این میگن روحیه!"

عقد کنانِ فروغ شکوهی افسانه‌ای داشت. هفت شب و هفت روز جشن بود و ولیمه بود و شادی بود. فرهاد در شب عقد جلو همه به فروغ گفت: "پای گچ گرفته من شاهده که برای با تو نشستن شکست زانویم!" و در ادامه گفت: "فروغ هم برای اینکه به امشب برسیم، دل صدها عاشق رو شکست!"... همه برای آنها دست زدند و آرزوی خوشبختی کردند.

هفته‌های پس از عقد زود زود گذشتند. در آن روزهایِ خوش، فروغ لیسانسش را گرفته بود و خودش را برایِ جشن عروسی و کنکور ارشد آماده می کرد. حالش به خوبیِ صبح بود. زمین و زمان یارش بودند و او را به محبوبش رسانده بودند. فروغ آنقدر شاد بود که می گفت اگر غم لشکری جرّار تهیه کند و به او بتازد، با نیروی عشقی که در دل دارد، لشکرِ غم را بی عدد خواهد کرد. و راست می گفت زیرا عشق چنان قدرتی به عاشق می دهد که هیچ غمی و مانعی نخواهد توانست او را مأیوس و دلسرد کند. و خیلی زود زمان شادی دیگری رسید. یکی از باغ‌های زیبای شهر را آذین بستند و چراغان کردند. عین جشن‌های هزار و یکشب عود بر مِجمَر سوزاندند و شمع معطر افروختند و جشن زیبای عروسی برگزار شد. فرشته‌ها هم آمدند. حتی آن سه فرشته کارتونِ "زیبای خفته" نیز آمدند و برای این عروس و دامادِ جذّاب و پاکدل و فاخر دعای خیر کردند: ای خدا این عشق را داغان نکن!

شبِ عروسی که می گویند مثل صبح پادشاهی است، طبق برنامه پیش رفت و فروغ و محبوبش به هم پیوستند و فردایش برای ماه عسل به اصفهان رفتند. او خانه ویلایی زیبایی کنار کوه داشت و آنجا را با بهترین وسایل و بهترین آذین‌ها مجهز کرده بود تا محبوبی را که از نوجوانی دوست داشته، بر تاج سرش بنشاند و از او پذیرایی کند. تا امروز هیچ معلومَم نشده که چرا ثانیه‌های شادی مثل برق می گذرند. ثانیه‌های غصه نیز می گذرند اما کو تا بگذرند! باری... ماه عسل هم تمام شد و در آخرین روزش یعقوب به فروغ اسمس زد: "شماره تلفن شما را به سختی پیدا کردم. دیشب خواب دیدم که شما به من برخواهید گشت. صرفاً جهت اطلاع بود تا اقرار کنم هنوز نتوانسته‌ام شما را فراموش کنم و همچنان در نمازم تجلّی دارید."... فروغ به دلهره افتاد و آن را به همسرش نشان داد. او خندید و گفت: "عجب عاشق سمجی داری!"... و کیفش را برداشت و گفت: "مه پیکرم! دارم میرم شهرداری. اونجا دو ساعت کار دارم. بعدش یه خورده پیاده روی می کنم. قبل از ظهر آماده باش بریم بیرون. یه رستوران کشف کردم که مخصوص عشاق ساخته شده... اطراف شهره."

همسر فروغ به تجویز فیزیوتراپ هر روز باید ماهیچه‌های پایش را ورزش می داد تا دکتر بتواند پلاتین را بیرون بیاورد. او گاهی تنهایی یا همراه با فروغ به کوهی می‌رفت که به خانه‌اش چسبیده بود. دلش می خواست عضلاتش زودتر قوی شوند و بدون پلاتین و بی آنکه بلنگد، کنار محبوبش قدم بزند. آن روز پس از کارهای شهرداری، به فروغ زنگ زد و گفت: "من دارم میرم کوه. نیم‌ساعت دیگه دم در باش."

فروغ از نیم ساعت قبل حاضر بود. نیم ساعت پس از تلفن همسرش جلو در رفت. تا تهِ کوچه هیچ سایه‌ای دیده نمی شد. چند دقیقه صبر کرد بعد به او زنگ زد. صدای زنگِ گوشی خیلی ضعیف و بریده بریده می آمد. دوباره شماره گرفت. آنتن نداد. چند بار دیگر هم زنگ زد. یا وصل نمی شد یا ضعیف بود. به بام رفت ولی آنجا هم صدای زنگِ گوشی ضعیف بود و قطع و وصل می شد. از خودش پرسید: "هنوز توی کوهه؟ نکنه اتفاقی افتاده باشه؟" و به مادرش زنگ زد. مادرش او را دلداری داد و گفت: "شوهرت آدم بی احتیاطی نیست. به کوه هم واسه کوه‌پیمایی نرفته. فقط رفته کمی قدم بزنه و برگرده. دلت شور نزنه. شاید همین حالا که با من خداحافظی کنی، زنگِ در رو بزنه بگه پس تو کجایی!"... فروغ قانع نشد. پایین آمد و به شهرداری زنگ زد. گفتند خیلی وقت است که رفته. فروغ تمام قدرتش را در زبانش ریخت و دوستانِ همسرش را قانع کرد که دنبالش بیایند تا با هم مسیرِ حرکتِ همسرش را بگردند.

فروغ مسیر او را می شناخت. کوره‌راهی بود که یک طرفش درخت و بوته و گل و گیاه خودرو داشت، یک طرفش هم با شیبی ملایم به دره‌ای کشیده می شد. فروغ به دوستان همسرش گفت: "از اینجا که بریم بالا، یک ربع بعد به یه چشمه می رسیم. همسرم چند دقیقه اونجا می نشست و میومد پایین." آن روز ظهر فروغ و دوستانش چند بار وجب به وجب مسیر را گشتند و مدام صدایش کردند.

شب، مادر فروغ و مادر شوهرش به اصفهان آمدند و تا صبح قرآن باز کردند و نیایش کردند. فروغ در اتاقی نشسته بود و عکس همسرش را جلویش گذاشته بود و در سکوتی که سرشار از ناگفته‌هاست، با خدا حرف زد. دعاها کرد. نذرها بست. التماس‌ها و خواهش‌ها کرد و چون صبح بر بام شهر چراغ روشن کرد، فروغ به هلال احمر رفت و تقاضای گروه نجات کرد. همان روز هلی کوپتر هلال احمر و گروهی از امدادگران از زمین و هوا دنبالِ همسر فروغ گشتند. و بارها به گوشی او زنگ زدند اما صدای زنگ گوشی ضعیف و منقطع بود. نزدیک غروب ادامه جست‌وجو را برای فردا گذاشتند. فروغ از شهرداری و از نیروهای پلیس هم کمک خواست. صبح روز بعد اکیپی مجهزتر دنبال "فرهاد" رفتند. سگ‌های پلیس در آن کوره‌راه پارس می کردند و هر از گاهی موشی چیزی پیدا می کردند و سر در پی آن می گذاشتند. هلی کوپتر هلال احمر تق تق کنان در کوه چرخ می زد و هیچ نمی یافت. روز سوم فروغ هم سوار هلی کوپتر شد و از وجب به وجب کوه عکس گرفت. دو روز تمام عکس‌ها را بررسی کرد و هیچ اثری از همسرش پیدا نکرد. خدایا یوسفش در کدام چاه افتاده؟ ای خدا این عشق را داغان نکن!

ادامه دارد

کسی داناست که می داند هیچ نمی داند

● ضرب المثل فلسطینی

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

غلام تو هستم

سینهٔ تنگم مجال آه ندارد
جان به هوای لب است و راه ندارد
گوشهٔ چشمی به سوی گوشه نشین کن
زان که جز این گوشه کس پناه ندارد
گرچه سیه رو شدم، غلام تو هستم
خواجه مگر بندهٔ سیاه ندارد؟
از گنه من مگو که زادهٔ آدم
ناخلف استی اگر گناه ندارد
هر که گدایی ز آستان تو آموخت
دولتی اندوختی که شاه ندارد
گنج تجلّی ز کنج خلوت دل جو
نیک نظر کن که اشتباه ندارد
مهر تو در هر دلی که کرد تجلی
یافت فروغی که مهر و ماه ندارد
مهر گیاه ست حاصل دل عشاق
آب و گل ما جز این گیاه ندارد
"مفتقر" از سّر عشق دم نتوان زد
سر برود ز آن که سر نگاه ندارد

آیت ا... غروی اصفَهانی "کمپانی"

نمونه شعر نو

قسمتی از یک شعر بلند

بی‌تو

... زمین فقط
پنج تابستان به عدالت تن داد
و سبزی این سالها
تتمهٔ آن جویبار بزرگ است
که از سرچشمهٔ ناپیدایی جوشید
وگرنه خاک را
بی تو جرأت آبادانی نیست
تو را با دیدنی‌های مأنوس
می‌سنجم
من اگر می‌دانستم
پشت آسمان چیست
تو همانی
تو آن بهار ناتمامی
که زمین عقیم
دیگر هیچ گاه
به این تجربت سبز تن نداد
آن یک بار نیز
در ظرف تنگ فهم او نگنجیدی...
صبح انعکاس لبخند توست
که دم مرگ به جای آوردی
آن قسمت از زمین
که نام تو را نبَرد
یخبندان است
ای پهناوری که
عشق و شمشیر را
به یک بستر آوردی
دنیا نمی‌تواند بداند
تو کیستی

سلمان هراتی



از مجموعه ترانه جدیدالانتشار "شک می‌کنم"
سروده لیدا رشیدی ـ ناشر: شانی

بی‌تناسب

این روزا حال عجیبی دارم
گاهی توی گریه‌هام می‌خندم
هوای دلم که ابری می‌شه
میرم و پنجره رو می‌بندم
***
گاهی از حادثه‌ها رد می‌شم
گاهی حتی با خودم درگیرم
وقتی از دست کسی می‌رنجم
با سکوتم انتقام می‌گیرم
***
به خودم گفتم از این لحظه به بعد
غمتو از همه کس پنهون کن
اگه دنبال مسیر تازه‌ای
پلای پشت سر و ویرون کن
***
همه گفتن بمون و جایی نرو
به خودم جرأت رفتن دادم
مث یه پرنده زیر بارون
این روزا حس می کنم آزادم
***
دارم این زندگی رو می‌سازم
با همین دلخوشیای ساده
کودک درون من این روزا
بعد یک عمر به حرف افتاده
***
خسته از قاعده و قانونم
بی خیال عقل و منطق می‌شم
این روزا من به خودم حق می‌دم
اگه بی‌تناسب عاشق می‌شم



حوصله

نه باد خواهد ایستاد
نه زمان
و نه تو
کجای لحظه بایستم
چقدر خلاصه شوم
تا در حوصله‌ات بگنجم؟

سعیده اصلاحی

خیال

با خیالت یورشی بر چشم خواب آورده‌ام
در شب قاب تو، عکس آفتاب آورده‌ام
تا درختان گاهی از اشکم لب خود تر کنند
در کویر تشنگی، کاریز آب آورده‌ام
چشم جادوی تو را و باغ گیسوی تو را
از صفاهان سرمه، از قمصر گلاب آورده‌ام
سنگ زیرین گشته‌ام در آسیاب زندگی
زیر کوه غصّهٔ دوران، چه تاب آورده‌ام!
بر فراز جلگه هستی نگیرم آشیان
از چکاد کوه غربت‌ها عقاب آورده‌ام
گفته‌ام از روزگار این کویری‌ها زیاد
تا که بارانی ز چشمان سحاب آورده‌ام
عمر در آن آخرین دم، جز مروری تند نیست
عکس پیری و جوانی را به قاب آورده‌ام
میوه‌هایم را ببین آویز گوش شاخه‌ها!
پرسش این دیرسالی را جواب آورده‌ام
مست مست از جام، لبریز غزلها می‌شوم
تا ز تاک باغ چشمانت شراب آورده‌ام
تیره شب از صیدهای کوچک و رام من است
تا سمند صبح را شعله رکاب آورده‌ام

اکبر بهداروند

جز مهر ندیدیم

بر پرده دری‌های دلم پرده کشیدی
دیدی و گذر کردی، دیدی و ندیدی
از چشم ملک جرم مرا دور نمودی
مدیون توام آبرویی را که خریدی
نوشید مرا جام می توبه و بخشید
به به چه خدایی! چه نبیدی چه نویدی!
خواهان سلامت شدم و گفت سلامم
مشتاق شهادت شدم و گفت شهیدی
اجداد من از قهر تو گفتند دمادم
گفتند بترسیم که بسیار شدیدی
گفتند و شنیدیم، نگویید! که وقتی
جز مهر ندیدیم چه گفتی، چه شنیدی؟
قهّار نمی‌دانم و غفّار همین جاست
انگار که نازل شده آیات جدیدی
باز است در خانه، فرو بسته شمایید
تا اوست در این خانه، چه قفلی چه کلیدی؟

راهله معماریان

امیرالمومنین (ع)

شعله در جان نیستان از تب آه من است
داغ لاله در جگر از سوز جانکاه من است
گلشن جانم ندارد سایهٔ آسودگی
تیغ تیز خار گل همواره همراه من است
از برادرهای خود چیزی ندیدم غیر رنج
همچو گرگی سایه‌هاشان بر سر چاه من است
گر نشد مقدور تا جان را به قربانت کنم
عذر خواهم، پای لنگ و دست کوتاه من است
بی نیازم "شایق" از شاهان عالم تا ابد
در دو عالم چون امیرالمومنین شاه من است

اکبر حمیدی "شایق" ـ کرج

دیدار

دیدار با نگاه تو که دیر می‌شود
آیینه پشت گریهٔ من پیر می‌شود
از قله‌های زلف تو شطی ز عطرها
بر درّه‌های عشق سرازیر می‌شود
از میله‌های این قفسِ بی تو خسته‌ام
دارد برای پر زدنم دیر می‌شود
پروانه‌های اشک در آغوش شمعها
باران شبنمی‌ست که تبخیر می‌شود
باید چگونه پا به ره عاشقی نهاد؟
جایی که پل به تیزی شمشیر می‌شود
پرواز عطر گل به نسیمی نمی‌رسد
وقتی صدای چلچله زنجیر می‌شود
گیسوی پیچکی زنی چشم انتظار
دارد به زلف پنجره زنجیر می‌شود

پرویز عباسی داکانی

جوانه های ادبی

※ آقای حبیب مهراندیش ـ تهران

سروده‌اید:
از کجای شب
طلوع کردی
که ناگهان
صبح شد؟
از کجای شب
درخشیدی
که ناگهان
روز شد؟



اگر چه تلاش می کنید که از نثر معمولی فاصله بگیرید، اما کافی نیست.
سه نکته را باید در نظر داشته باشید تا سروده‌هایتان به پختگی لازم برسد:
۱ـ حرفی برای گفتن داشته باشید و مضامین ناب را دستمایه کار قرار دهید.
۲ـ آهنگ و ریتم را در سروده‌تان رعایت کنید، البته این مستلزم آن است که به خوبی با شعر کهن آشنا باشید و وزن را کم و بیش بشناسید.
۳ـ از تخیّل خود بیشتر بهره بگیرید.

※ خانم سولماز جدیدی ـ بروجرد

سلیم با کلماتی چون کلیم و حلیم قافیه می‌شود.

※ خانم روشنک صباحی ـ اصفهان

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون، بسی لیل و نهار آرد
وزن این بیت: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن است.

شب صحبت = مفاعیلن
غنیمت دان = مفاعیلن
که بعد از رو = مفاعیلن
ز گار ما = مفاعیلن
بسی گردش = مفاعیلن
کند گردون = مفاعیلن
بسی لیل و = مفاعیلن
نهار آرد = مفاعیلن

ای یار

اگر پایانم آغازم کن ای یار
اگر خاموشم آوازم کن ای یار
اگر افتان و خیزانم برقصان
طرب در سوز و در سازم کن ای یار
نگه کن گوشه چشمی، لحظه‌ای، نه!
سحر تا شب براندازم کن ای یار
همان کودک، همان محتاج مهرم
شبیه مادران نازم کن ای یار
نداند رسم پرواز این پرنده
قفس، باز و قفس بازم کن ای یار
کمک کن تا نسوزم واژگان را
به سوز دل غزلسازم کن ای یار

ساعد حبیبی ـ تهران

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

محمدرضا صفری ـ گلشهر کرج، محسن اعلا، امیرمحمد گروسی، اسدا... حیدری فخر ـ بندرانزلی، کورش گمرکی، بهرام مژدهی ـ رشت، محمد فرخ طلب فومنی، کارون مرندی ـ شیراز، قاسم پهلوان ـ گیلان، صدیقه قادری ـ کرمان، شبنم فرضی زاده ـ اردبیل، محمود شکیبایی لنگرودی ـ فردیس، سمانه پوررحیمی ـ صومعه سرا، علی محمد برازیون نژاد ـ بهبهان خوزستان

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی

Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

گله‌ها را بگذار، ناله‌ها را بس کن، روزگار گوش ندارد که تو هی شکوه کنی، زندگی چشم ندارد که ببیند اخم دلتنگ تو را، فرصتی نیست که صرف گله و ناله شود، تا بجنبیم تمام است، تمام، مهر دیدی که به برهم زدن چشم گذشت، یا همین سال جدید باز هم کم مانده به عید، این شتاب عمر است، من و تو باورمان نیست که نیست!

خدول ـ صفی آباد



*جوانها فکر می کنند که پیرها اشتباه می کنند اما پیرها مطمئن هستند که جوانها اشتباه می کنند

حسن روشن ـ اصفهان

*جاده زندگی نباید صاف و هموار باشد و گرنه خوابمان می برد. دست‌اندازها نعمت‌هایی هستند تا شاید بیدار شویم

کیوان حیدرپور

*از چاره کار پرسشی کردم دوش / در پاسخم این نکته سرایید سروش / از مایه دانش است آباد وطن / ای مرد وطن پرست در دانش کوش

محمدسلمان سیفی ـ گرگان

*انسانهای ضعیف انتقام می گیرند، انسانهای قوی می‌بخشند و انسانهای باهوش نادیده می گیرند

پل شکسته

*دیگر از من طلب صبر و دل و عشق مخواه / آن تحمل که تو دیدی همه بر باد برفت

سیدعلومت کش ـ اراک

*گاه خطاهایم ارزش جشن گرفتن دارند، زیرا موجب باز شدن چشم نابینایم می‌شوند

یک رهجو

*عشق یعنی وقتی هزار دلیل برای رفتن هست، هنوز دنبال یه بهونه‌ای... که بمونی!

شهروز

*وقتی می گویم برایم دعا کن، یعنی کم آورده‌ام، یعنی دیگر کاری از دست خودم برای خودم برنمی آید

همتا

*خیلی سخته دلت گیر کنه به قلاب ماهیگیری که دلش ماهی نمی‌خواد و فقط برای تفریح اومده ماهیگیری

زهره

*می‌خواهم به کودکی‌ام برگردم، به روزهایی که پدر تنها قهرمان بود، عشق تنها آغوش مادر و بالاترین نقطه زمین، شانه‌های پدر، تنها دردم، زانوهای زخمی‌ام بودند و تنها چیزی که می‌شکست اسباب بازی‌ام و معنی خداحافظ فقط تا فردا بود

نداحمدی ـ مشهد

خوانندگان تلگرامی شما

گزینه‌های سخت

در هنگام جنگ جهانی دوم بعد از چند هفته بالاخره یک سرباز موفق می‌شود چند روز مرخصی بگیرد.

وقتی به محل سکونت خود می‌رسد، متوجه می‌شود یک کامیون حامل تعدادی جنازه می‌خواهد به سمت قبرستان حرکت کند و باخبر می‌شود که این جنازه‌ها مربوط به بمباران لحظاتی پیش است. برای آخرین بار قصد دیدن جنازه همشهریهایش را می کند که متوجه می‌شود کفشی در میان اجساد وجود دارد که بسیار به کفش همسرش شبیه است.

پس به سرعت به سمت خانه می‌رود و متوجه می‌شود خانه‌اش در بمباران ویران شده لذا دوباره با یک شوک بزرگ خودش را به کامیون می‌رساند و آن جنازه را تحویل می گیرد تا در قبرستان دسته جمعی دفن نشود و با مراسم و احترام خاصی دفن شود، ولی همان لحظه متوجه می‌شود که جنازه همسرش هنوز نفس می کشد. پس او را به بیمارستان می‌رساند و زن زنده می‌ماند و...

آن دو سالها بعد صاحب فرزندی می‌شوند، آن هم از زنی که قرار بود زنده به گور شود.

نکته جالب اینکه اسم کودکی که به دنیا آمد را "ولادمیر پوتین" گذاشتند، کسی که رئیس‌جمهور فعلی روسیه است و صحت این موضوع را هیلاری کلینتون در کتابش به نام گزینه‌های سخت قید کرده است.

م. میرنجفی

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

✓**فرید فروتن از کرمانشاه** این من و همکارانمون هستیم که قدردان توجه تو نازنین به مجله و بخصوص این صفحه هستیم، لطفا تنهامون نگذار!

✓**عبدالرسول رحیمی** عزیز گفتی امیدوارم این دفعه پیامم بی کم و کاست چاپ بشه، اما دوست عزیز شعر زیبا و بسیار طولانی بود و باز...!

✓**مریم جان** به جمع سنگ‌ها خوش اومدی واقعاً جالبه موجود مهربونی چون تو که بی کنکاش جنسیت سنگ فقط دوست داره بیاد تو جمع و من خیلی از داشتن دوستی چون تو به خودم می‌بالم

✓**آواره لبخندهایت (لیلا)** مهربون گفتی شعر خودتو فرستادی و تو بخش ناب‌ها نیومده تمام این مطالب تو صفحه نوشته‌های نابه، اما اگه با این حرکت کاری کردم که میگی "حیف حیف این نام که رو توست" من به اعتقاد تو احترام می گذارم و عذرخواهی می کنم!

ناب‌هایی از نوع دیگر

فاطمه خدامی ـ تربت حیدریه: خدایا وسوسه‌های دلهایمان را با رزق خود بیرون کن و ما را از خود به غیر خود سرگرم مکن

حمید داداد: چه سود همه جهان را به دست آوری، ولی وجدان را از دست بدهی؟

حسین قربانی ـ خرم آباد: گر سینه شود تنگ خدا با ما هست، گر پای شود لنگ خدا با ما هست، دل را به حریم عشق باید سپرد، فرسنگ به فرسنگ خدا با ما هست

جعفر برزگر - چشمه قصابان: بالاخره یه روز خوب می‌رسه، روزی که بالای عکسم می‌نویسن

قطره اشک: هر سو نشانی‌ست، ز مخلوق به خالق، قانع نشود عاشق بی‌دل به نشانی

عباس عزیزی: از کودکی پرسیدند؛ بزرگ شدی می‌خواهی چه کاره شوی؟ گفت: می‌خواهم خوشحال شوم. گفتند: ظاهراً معنی سوال را نفهمیدی؟! گفت: گویا شما هم معنی زندگی را نفهمیدید؟!

احمد فیاضی ـ بندرعباس: کی گفته وقت مثل طلا این همه با ارزشه؟! این طلاست که مثل وقت اون همه باارزشه

حسین دین پناه: امروز به فکر فرداییم و فردا غصه‌دار دیروز و هیچ وقت حال خوبی نداریم

رفیق: می گویند دنیا بی‌وفاست، اما قدرش را بدانید، من دنیای بی‌وفاتری هم داشتم

عباس غفارالدینی: در جوانی پاک بودن شیوه پیغمبریست، ورنه هر گبری به پیری خود مسلمان می‌شود

حامد طاهری ـ بافق: گاهی با یک قطره لیوانی لبریز می‌شود، با یک کلام قلبی آسوده می‌شود و با یک بی‌مهری دلی می‌شکند، مراقب این یک‌ها باشیم

فروغ کریم ـ آستارا: بعضی وقت‌ها واقعیت قاطع‌تر از آن می‌شود که آدم بتواند خودش را فریب دهد

نازنین فاطمه: برای تو می‌میرم، تو فقط وانمود کن که تب کرده‌ای، همین کافیست

سهراب سره کانی ـ سرپل ذهاب: آرزو دارم دلت اسیر آرزو نباشد، چو خورشید اسیر تکرار طلوع نباشد

قیطاسی ـ ایلام: عاشقم بر قهر و لطفش بجد / بولعجب من عاشق این هر دو ضد

مهدیه: گاهی گمان نمی کنی و می‌شود، گاهی نمی‌شود که نمی‌شود که نمی‌شود

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

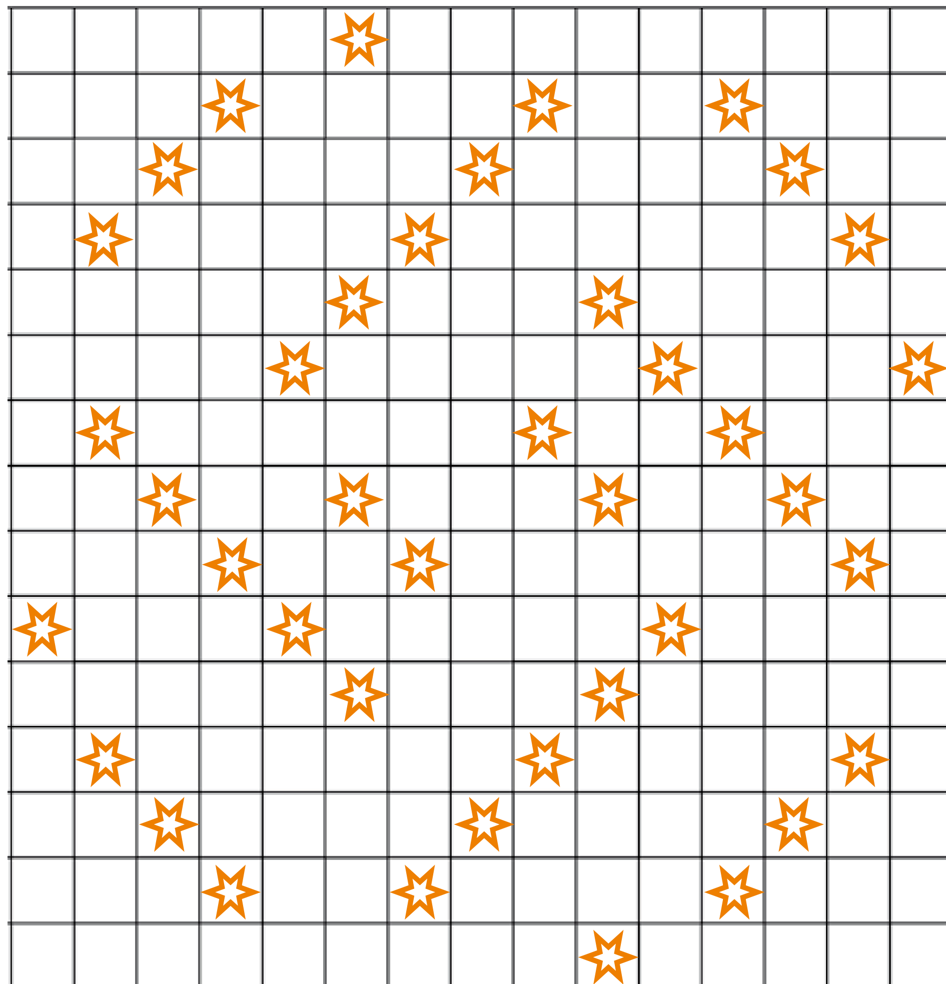
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۹۷

۱- نسیم مقیسه - تهران
۲- اسعد مردان بیگی - بوکان
۳- قاسم نوروزی - تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا،ل) چه تعداد است؟



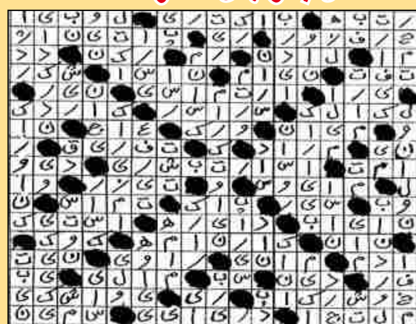
افقی:

۱- کاربرد علم مکانیک در سیستم های بیولوژیکی - نام دیگر این پرنده کوکو است ۲- دوست - فرار حیوان - مفصل در جد رستم ۳- خاک سفالگری - لباس شنا - از وسایل روشنایی - ویتامین انعقادی ۴- غنیمت شمردن - نام قدیم تایلند ۵- ده ریال - دشنام دادن - مرتعش ۶- سگ گزنده - نماز غیر جماعت - خنگ ۷- گازی سمی - ظن - برد کل کشتی های بادی بجوییدش ۸- سودای ناله - ضمیر داخل - اسب سرخ - فرمان خودرو - ناپسند ۹- ورزشی گروهی - آب بند - دم ۱۰- ستون خیمه - اندازه - منور ۱۱- نام گروهی از فراعنه مصر - پیامبران - بلندترین قله جهان ۱۲- کد رنامه نگاری ۱۳- خاندان - پیک کاغذی - سمت چپ - حرف ندا ۱۴- سوره بیست و چهارم قرآن کریم - یک میلیاردیم - کجاست - شکننده ۱۵- سلول بدن موجودات زنده - فلزی با روکش روی

عمودی:

۱- پایتخت لبنان - روشی برای درمان اشخاص دارای معلولیت
۲- گل نومیدی - مرحله - تصدیق آلمانی - پرچم
۳- سمت، سو - علم احصاییه - تقسیم بندی دیسکت رایانه ای - چهره
۴- نوعی از ابزار منبت کاری - زهرابه
۵- عنکبوت - ضربه به توپ ورزشی با پا - یکی یکی
۶- امانت دار - آرواره - شهر مرکبات - پرنده استخوان خوار
۷- حایل بین پیچ و مهره - شکافنده - سه گردان
۸- پهلوان - سوخت و ساز - گشاده
۹- دوش، کتف - مسیر جریان الکتریسیته - دروغکی، بیخود
۱۰- ابریشم مصنوعی - عنصری شیمیایی - چاشنی سالاد - از توابع آذربایجان شرقی
۱۱- خویشاوند - نوعی پارچه کتانی - مرکز کانادا
۱۲- سال قبل - میوه تازه به بازار آمده
۱۳- خاشاک - فروشگاه لباس - نگاه زل - خط کش مهندسی
۱۴- درخت انگور - اشاره به دور - بها بازار - پول خارجی
۱۵- ایجاد هماهنگی کردن - لاغر، نزار

حل جدولهای شماره ۳۶۹۷





با مردمان نیک معاشرت کن تا خودت هم یکی از آنان به شمار روی

● زرتشت

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ا.ی) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

نامی برای مردان
مهربان
عزم و اراده
گلی خوشبو
از نمازهای غیرواجب
پهلوان
جلودار
مرغ سلیمان
مایع حیات
سازی ضربی
نور به انگلیسی
جزیره اقیانوس هند
سازمان فرهنگی ملل متحد
پنیری کم چرب
خاک کوزه گری
قالب مخصوص حروف سربی
از حبوب
ارزش
درجه ها
محبت
جمع سند
درود
نوعی غذا
الهه شکار
گستاخ
دندانهای نیش
ضمیر وزنی
نامناسب
کجاوه
کنجکاو
نام دیگر گیاه شباهنگ
دریای خزر
جزیره ای در ایران
روش
شهر نیروگاهی مازندران
پنداشتن
ناراست
تظاهر
دست
گرگ
بی کار
رواج دادن
جدا
بهره
هزار کیلو
بدشکل
بس
مقاوله نامه
خاطر
صفت آدم سربار
چاق
از جزایر دوگانه ایران
رمق آخر
از توابع قصر شیرین
نوعی خواهر و برادری
سرگشته
پرنده ای است
عظیم
قرص
پهلوان ترکی
پاک
شکم بند لاغری
خو گرفتن
نوعی پنبه صنعتی
مرکز گیلان
پرهیزکاری
نبی
مرکز تبت
پاکیزه
تکرار حرف آخر
فرمان خودرو
از پرندگان
لوس
پراکنده
آب درون ساقه بعضی گیاهان
عدم مهارت
صد درجه ای
کمیسر
روستایی دیدنی در گیلان
غربال
کوهی در ایران
نشان جمع
ضربه سر در فوتبال
بهترین
نفی عرب
ضمیر داخل
منسوب به ادب
نمونه خروار
سه کیلو
او
نشان مفعول صریح
تحریر کردن
از دریاها
پول ژاپن

جدول سودوکو ۳۷۰۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۴							۶
				۱	۹			
۸							۳	۹
				۲				
۶	۵			۴			۷	۲
			۷			۴	۹	
				۳	۲	۸		۱
۳	۸				۶		۴	
	۲	۶					۵	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



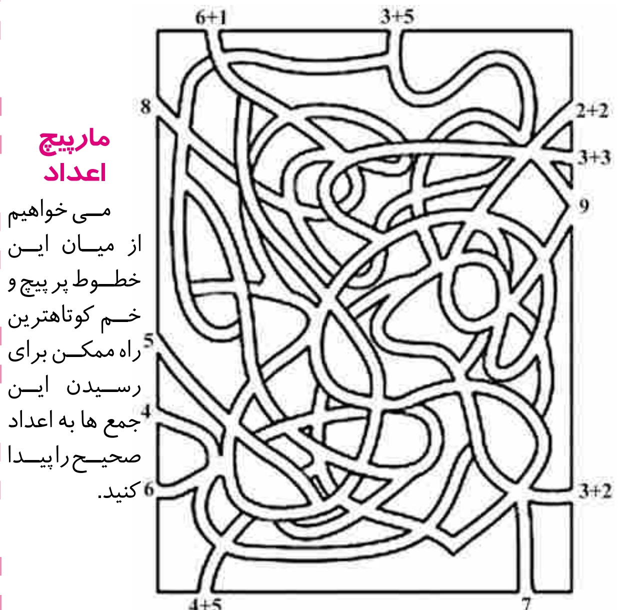
پاسخها در صفحه ۶۲

هشت اختلاف در تصویر کارتون والت دیسنی

هنرمندان کارتون والت دیسنی همه دور هم جمع شده اند اما در میان این دو تصویر که از آنها تهیه شـده و در نگاه اول کاملاً یکسـان به نظر می رسـند، هشت اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

مارپیچ اعداد

مـی خواهیم از میـان ایـن خطـوط پر پیچ و خـم کوتاهترین راه ممکـن برای رسـیدن ایـن جمع ها به اعداد صحیـح را پیـدا کنید.



قیچی، سوزن، بادبادک، هویج، بستنی، اره، پرچم، تاج، مار، چوب چوگان، زنگوله، شانه، پونس، دکمه، فنجان، کاسه، انگشتر

شکلهای پنهان در تصویر فیلها کنار ساحل

بچه فیل و مادرش کنار سـاحل دریا تفریح می کنند. اما در این تصویر زیبا و شـاد ۱۷ شکل دیگر نیز پنهان شده است که آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم و حال از شما می خواهیم تا شکلهای پنهان را در تصویر اصلی پیدا کرده و علامت بزنید. در پایان جوابهای خود را با پاسـخ ما در قسـمت پاسخها مقایسه کنید تا ببینید شکلی از قلم نیفتاده باشد. موفق باشید.



نقطه به نقطه

میان این همه نقطه و عدد یک شکل جالب پنهان شده است. اگر می خواهید آن را ببینید، کافی است یک مداد یا خودکار بر دارید و اعداد ۱ تا ۶۲ را با خط مستقیم به هم وصل کنید. در پایان خواهید دید که یک تصویر زیبا در برابر چشمانتان ظاهر می‌شود.

مردی که فکر نو دارد تا آن را به ثمر نرساند، آرام و قرار ندارد

● هربرت اسپنسر

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

بخت شوم

-تن پدرت از کارای تو توی گور می‌لرزه!

مادر چپ می‌رفت و راست می‌آمد این را می‌گفت. چند روزی بود که مادر هم همچون دیگران به چشم دشمن مرا نگاه می‌کرد و این حرفها را تحویلم می‌داد. شب بود و حتی یک ستاره هم در آسمان دیده نمی‌شد. کنار پنجره اتاقم ایستاده بودم و دور دست را تماشا می‌کردم. اگر از ترس مادر و برادرم نبود، یک دل سیر گریه می‌کردم. می‌دانستم گریه مرا سبک می‌کند اما مجبور بودم بغضم را فرو بخورم و دردها و اندوه‌هایم را در دلم نگه دارم. پدر خدا بیامرزم را خیلی دوست داشتم، البته فقط در یک مورد از او دلخور بودم. خواهرم می‌گفت: "**من هرگز پدر رو نمی‌بخشم. او بود که من رو به خاک سیاه نشوند.**" پدرم مرد با آبرویی بود. از بچگی کار کرده و روی پاهای خودش ایستاده بود. او فقط یک خواهر داشت. در واقع او و خواهرش تنها فرزندان خانواده‌شان بودند و یکدیگر را خیلی دوست داشتند. پدر همیشه می‌گفت: "**خواهرم همه چیز منه!**" شاید هم به همین دلیل بود که وقتی



خدا به عمه دو پسر داد و پدر هم صاحب دو دختر شد، با هم عهد بستند که بچه‌هایشان را به عقد یکدیگر در بیاورند تا محبت و دوستی و علاقه‌شان بیشتر از پیش شود. در سالهای کودکی، همه خواهرم و پسر عمه بزرگترم را نامزد هم می‌دانستند. همچنین من و "**نوذر**" را... خواهرم دیپلم که گرفت بلافاصله پای سفره عقد نشست. خوشحال بود که زن پسر عمه می‌شود. پدر جهیزیّه مفصّلی به او داد و به قول معروف سنگ تمام گذاشت. خواهرم پنج سال از من بزرگتر بود. زندگی عاشقانه آنها فقط دو سه ماه گرم و دوستانه بود و بعد از آن به یک جهنّم سوزان تبدیل شد. خواهرم کمتر با من و مادرم درددل می‌کرد، درونگرا بود و همه چیز را در خودش می‌ریخت.

***

-چی شده دخترم؟

این را مادر وقتی آن روز که خواهرم سرزده به خانه‌مان آمد از او پرسید. پای چشمش کبود بود. ناخن شستش را می‌جوید و بغض کرده بود. اضطراب کشنده‌ای بر جان من و مادر سایه انداخته بود. اگر پدر می‌فهمید خیلی ناراحت می‌شد. مادرم دستهای یخ زده خواهرم را توی دستش گرفت و گفت: "چرا حرف نمی‌زنی؟ شوهرت تو رو به این روز انداخته؟"... خواهرم لبخند تلخی زد و گفت: "فراموش کنید. شتر دیدید، ندیدید!" و بعد به طرف پنجره رفت و پرده‌های توری را کنار زد. به گلهای خردلی آن نگاه کردم و زیر لب گفتم: "آخه چرا؟ چطور دلش اومد؟" انگار خواهرم حرفم را شنید که گفت: "مست بود. وقتی حالش جا اومد، کلی عذر خواهی کرد." مادر لبش را گزید و گفت: "پناه بر خدا، مگه زهر ماری می‌خوره؟" خواهرم نالید: "آره، من بعد از ازدواج فهمیدم. به جهنّم که می‌خوره اما تمام زندگیم رو نجس کرده. دلم نمیاد هیچ جای این خونه نماز بخونم. دیشب زدم به سیم آخر و جلوش دراومدم. اما اون منو زیر مشت و لگد گرفت. نمی‌دونم چیکار کنم..." با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و خودش را توی بغل من انداخت. گیج شده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم. خواهرم می‌سوخت و می‌ساخت. سه سال که از زندگی مشترک‌شان گذشت، حرف از طلاق زد. می‌گفت: "بدمستی شوهرم از یه طرف، خرده فرمایشات و دخالتهای عمّه از طرف دیگه امونم رو بریده. دیگه نمی‌تونم. جدایی تنها راه حلّه."... اما پدرم این راه حل را قبول نداشت و می‌گفت: "اگه طلاق بگیری دیگه دختر من نیستی." خواهرم که به اندازه بیست سال پیر شده بود، می‌گفت: "از من به تو نصیحت، هیچ وقت با نوذر ازدواج نکن. اونا سر و ته یه کرباسن. خودم چند بار نوذر رو توی خونه‌م در حال مشروب خوردن دیدم. اونم دست کمی از شوهر من نداره."... به نظر من هم نوذر بدتر از شوهر خواهرم بود. چون شوهر خواهرم حداقل کاری داشت اما نوذر بیکار و بی‌عار بود و چشمش به دست دیگران. پدرم یکسال بعد مُرد بی آنکه تکلیف خواهرم را روشن کند. دو سال بعد از فوت پدرم، نوذر به خواستگاری‌ام آمد و من قاطعانه جواب منفی دادم. عمّه از حال رفت.

مادرم گفت: "دخترم، پدرت دوست داشت تو زن نوذر بشی." ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم: "اما من دوست ندارم." نوذر سرخ شده بود و گوشه سبیلش را با حرص می‌جوید. شوهر خواهرم گره کراواتش را کمی شل کرد و گفت: "مگه برادر من چه عیبی داره؟" از روی مبل نیم خیز شدم و گفتم: "بگید چه عیبی نداره؟ من حاضر نیستم زن کسی بشم که بیکاره و مشروب می‌خوره." نوذر از جایش بلند شد و گفت: "اسم من و تو سر زبوناست. چرا دبّه می‌کنی؟" شوهر خواهرم زورکی لبخند زد و گفت: "شاید خواهر زنم این روزا کم حوصله‌ست. بحث رو تموم کنین. بذارین چند روز فکر کنه." و بعد چشمکی به نوذر زد و گفت: "تقصیر توئه که مدتی از خواهر زن من غافل بودی." عمّه که چشم‌هایش را باز کرد، گفت: "میرم بهشت زهرا و اونقدر روی قبر برادر خدابیامرزم می‌شینم تا این دختر بله رو بگه. همه می‌دونن که تو عروس منی. بیست و سه ساله به همه گفتم."... به ساعت دیواری نگاه کردم و گفتم: "عمّه جان، اگه صد سال دیگه هم سر قبر پدرم بشینین، من با نوذر ازدواج نمی‌کنم."... مادرم غرّید: "دهنت رو ببند دختره پررو..." خانواده چند بار دیگر آمدند و هر بار دست از پا درازتر برگشتند. بار آخر نوذر تهدید کرد: "به زور هم که شده تو رو پای سفره عقد می‌شونم!"

> **نوذر نیمه مست بود. می‌گفت: "می‌خواهم دست زنم را بگیرم و بروم سر خانه و زندگی‌ام." مادرم او را به آرامش دعوت کرد و یک لیوان آب یخ جلویش گذاشت**

آن شب بدجوری دلم گرفته بود. هوای گریه داشتم. خوابم نمی‌برد. نوذر آدم کلّه خری بود. اگر تهدیدش را عملی می‌کرد چه؟ اگر خانواده‌ام از او حمایت می‌کردند و من مجبور می‌شدم کوتاه بیایم چه؟ آن وقت مثل خواهرم بدبخت می‌شدم. خودم را روی تخت چوب گردویی انداختم و چشم‌هایم را بستم. صبح زود باید به کلاس زبان می‌رفتم. چند روز بعد نوذر به خانه‌مان آمد و سر و صدا کرد. برادرم ابتدا سکوت کرده بود. شاید حق را به او می‌داد. نوذر نیمه مست بود. می‌گفت: "می‌خواهم دست زنم را بگیرم و بروم سر خانه و زندگی‌ام." مادرم او را به آرامش دعوت کرد و یک لیوان آب یخ جلویش گذاشت و گفت: "نوذر جان، شما که زن و شوهر نیستین. من از برخورد دخترم راضی نیستم. اما اگه بله نگه هیچ کاری نمیشه کرد." نوذر کجکی خندید و گفت: "نشونت میدم." ناگهان رگ غیرت برادرم که تا آن موقع ساکت بود، گل کرد و گفت: "حرف زیادی نزن نوذر! اگه تا به حال چیزی بهت نگفتم به احترام عمه و روح پدرمه. از خونه ما برو بیرون و دیگه هم این طرفا پیدات نشه!"... دلم می‌خواست دست برادرم را ببوسم اما رویم نشد. نوذر دمش را روی کولش گذاشت و رفت. عمّه راه و بیراه به خانه‌مان می‌آمد و قصّه سر هم می‌کرد: "دیشب برادرم رو خواب دیدم. گفت هر چه زودتر دست این دو تا جوون رو توی دست

هم بذارین تا من آروم بگیرم."... شبی نبود که عمه به نفع پسرش خواب نبیند! اما گوش من به این حرفها بدهکار نبود. حاضر بودم تا پایان عمرم مجرّد بمانم اما زن نوذر نشوم. نوذر برای همه خط و نشان می کشید و می گفت: "هر کی بیاد خواستگاریت می کشمش." او آدم شرّی بود و دوستانی شرّتر از خودش داشت. نمی دانم چه برخوردی با خواستگارانم می کرد که می رفتند و پشت سرشان را نگاه نمی کردند. سی ساله بودم که او ازدواج کرد. نفس راحتی کشیدم و با خودم گفتم: "حالا دیگه می تونم با خیال راحت به فکر آینده ام باشم." اما زهی خیال باطل! نوذر دست بردار نبود. به گمانش من مال او بودم. می گفت: "اگه یک روز به آخر دنیا مونده باشه باید زن من بشی!" اعصابم بهم ریخته بود. سایه شوم او را همه جای زندگی ام حس می کردم. چند بار تصمیم گرفتم از او شکایت کنم اما خانواده ام نمی گذاشتند. او زندگی را به کام زنش هم تلخ کرده بود. همسرش که یک دختر مظلوم و از خانواده ای بی بضاعت بود، با گریه می گفت: "نوذر شرایط خانواده م رو می دونه. می دونه که اگه بخوام طلاق بگیرم جایی توی خونه پدرم ندارم برای همین از موقعیت من سوءاستفاده می کنه. نوذر گفته اگه روزی روزگاری با دختر داییش ازدواج کرد حق ندارم کوچکترین اعتراضی بکنم"!

***

اکنون که سرگذشت زندگی ام را برایتان می نویسم سی و هشت سال دارم و از حال و هوای جوانی فاصله گرفته ام. نوذر هنوز هم به قول خودش عاشق و شیفته من است و همچون گذشته به هر ترفندی برای گرفتن جواب بله از من متوسّل می شود. او نمی داند که چه به روز من و آینده ام آورده است. خواهرم بالاخره دو سال قبل از شوهرش طلاق گرفت و با دو بچه به خانه پدری بازگشت. او با اثبات دائم الخمر بودن شوهرش در دادگاه توانست زود طلاق بگیرد. می دانم که اگر با نوذر ازدواج می کردم چنین سرنوشتی هم در انتظار من بود. بنابراین از اینکه سر حرفم ایستادم پشیمان نیستم. اما هر روز به این می اندیشم که چرا پدرم با یک ندانم کاری زندگی من و خواهرم را تباه کرد؟ چرا چشمهایش را به روی واقعیّت بست؟ هر بار که سر مزارش می روم با لحن گله می گویم: "پدر، دیدی چی به سرمون آوردی؟ دیدی دخترات به خاک سیاه نشستن؟" اما عمّه هنوز ادعا می کند خواب پدرم را می بیند که به همه توپ و تشر می زند و می گوید نوذر و دخترم رو به عقد هم دربیاورید. راستی فراموش کردم که بگویم نوذر هم سال قبل از زنش جدا شد. زن بیچاره که تحمّل بدمستی های نوذر را نداشت طلاق گرفت و ترجیح داد خانه جهنّمی پدرش را تحمل کند اما زندگی با نوذر را نه!... نوذر حالا گستاختر از قبل شده است و می گوید: "به خاطر تو زنم را طلاق دادم!" او سه هفته قبل به خواستگاری ام آمد. عمّه می گوید: "عقد این دو نفر از بچگی بسته شده. اینا با هم خوشبخت میشن!" من هنوز روی حرف خودم ایستاده ام و دلم نمی خواهد با کسی که آینده ام را خراب کرده ازدواج کنم. ای کاش پدرم با تکیه بر این سنّت شوم، زندگی من و خواهرم را تباه نمی کرد...

داستان های کوتاه

مترجم: م. نیک پور

زندگی را انتخاب کن!

دوست من "**جری**" یکی از مثبت ترین آدم هایی بود که در تمام عمرم دیده و شناخته بودم. او همیشه حال خوشی داشت. همیشه چیزی داشت تا بگوید و به طرف انرژی مثبت بدهد و او را تشویق کند. جری مدیر یک رستوران بزرگ بود. اگر یک روز کارکنانش روز بدی داشتند، جری به آنها کمک می کرد تا نکته های مثبت آن موقعیت را ببینند. در واقع، همیشه نیمه پر لیوان را به همه نشان می داد.

نگرش جری به زندگی واقعاً مرا شگفت زده می کرد. یک روز از او پرسیدم:

"چطور می توانی همیشه اینقدر مثبت باشی و به همه چیز این طور خوش بین نگاه کنی؟"

جری با همان لبخند همیشگی اش جواب داد: "هر روز صبح به خودم می گویم برای امروزم دو انتخاب دارم: اینکه روحیه خوبی داشته باشم یا روحیه ام بد باشد. من بدون شک خُلق خوب را انتخاب می کنم و وقتی یک اتفاق بد و تلخ رخ می دهد، می توانم غمگین و عصبانی باشم یا در عوض، از آن اتفاق درس بگیرم. بنابراین به وجه مثبت همه چیز نگاه می کنم."

یک روز صبح، جری فراموش کرده بود در پشتی رستوران را قفل کند. سه سارق مسلح از این موقعیت سوءاستفاده کرده و وارد رستوران شدند. آنها با تهدید از جری خواستند در گاوصندوق را باز کند اما به خاطر استرسی که به جری وارد شده بود، دستهایش می لرزید و نتوانست رمز گاوصندوق را درست وارد کند. سارق ها که تصور می کردند جری از روی عمد این کار را می کند، به او شلیک کردند. خوشبختانه کارگران رستوران خیلی سریع به داد جری رسیدند و او را به نزدیک ترین بیمارستان رساندند. بعد از چند ساعت عمل جراحی نسبتاً دشوار و پس از مراقبت های ویژه و طولانی، سرانجام جری به خانه بازگشت. من به ملاقاتش رفتم و پرسیدم وقتی با سارق ها روبرو شده بود، در آن موقعیت سخت به چه چیز فکر می کرد؟ جری گفت: "به این فکر می کردم که یادم باشد دفعه بعد حتماً در پشتی را قفل کنم. بعد وقتی روی زمین دراز کشیده بودم، به انتخاب هایی که پیش رویم بود، فکر می کردم و تک تک آنها را به یاد می آوردم. انتخاب اینکه زنده بمانم یا مرگ را ترجیح بدهم و من، زندگی را انتخاب کردم."

از او پرسیدم آیا وحشت کرده بود؟ جری ادامه داد: "وقتی مرا به سمت اتاق عمل می بردند، به چهره پزشکان و پرستاران بالای سرم با دقت نگاه کردم. حقیقتاً ترسیده بودم. می دانستم باید کاری بکنم. بنابراین وقتی یکی از پرستارها پرسید آیا به داروی خاصی حساسیت دارم یا نه؟ گفتم بله. دکترها و پرستارها از ادامه کار دست کشیدند و همگی منتظر ادامه حرفم بودند. نفس عمیقی کشیدم و با صدای بلند گفتم: "من به گلوله حساسیت دارم!" آنها زدند زیر خنده و دست به کار شدند. به آنها گفتم من زنده ماندن را انتخاب می کنم. پس طوری جراحی ام کنید که زنده بمانم نه اینکه بمیرم!"

گلدان جادویی

روزی روزگاری مردی فقیر و نگون بخت به سختی ایام می گذراند. خانه مرد بسیار محقر و خالی بود. خانه ای که فقط موشها در آن لانه کرده بودند و عنکبوت ها در گوشه گوشه آن تار تنیده بودند. آشنایان و همسایه ها از این مرد دوری می کردند و کسی حاضر نبود به خانه اش پا بگذارد و حالی از او بپرسد. آنان با خود می گفتند چرا باید مشتاق سرک کشیدن در زندگی چنین آدمی باشند؟

مرد بینوا تصور می کرد که فقر، باعث و بانی تمام این نگون ساری های اوست و در سرنوشتش چیزی جز بدبختی و سیه بختی نیامده است. تا اینکه یک روز به دیدار ساحری رفت و از زندگی نکبت بارش نزد او گلایه ها کرد. ساحر از شنیدن بدبختی مرد متاسف شد و قول داد به او کمک کند. سپس به او گلدانی زیبا و بی نظیر داد و گفت: "این گلدان، یک گلدان معمولی نیست. یک گلدان جادویی است که از این پس، تو را از فقر و بدبختی می رهاند."

مرد فقیر از ساحر تشکر کرد و با شادمانی بسیار راه خانه اش را در پیش گرفت. در راه، خواست گلدان را بفروشد و با پول آن مقداری غذا و نوشیدنی بخرد و شادمانی کند. حتی به خودش گفت آدم گدایی مثل مرا چه به داشتن این گلدانِ باارزش و گرانبها؟!

اما کمی که رفت، بار دیگر به گلدان نگاهی انداخت و از دیدن زیبایی آن شگفت زده شد و دهان به تحسین آن گشود. دیگر نتوانست از آن گلدان دل بکند و آن را بفروشد. گلدان را به خانه ی محقّر خودش برد، آن را روی میز گذاشت و باز شروع به تمجید آن کرد: "**شایسته چنین گلدان زیبایی نیست که خالی بماند**." مرد سپس از خانه بیرون رفت و کمی بعد، با دسته ای گل وحشی زیبا بازگشت و گل های وحشی را در گلدان گذاشت. گلدان از قبل زیباتر شد.

مرد مجدد به فکر فرو رفت و با خود گفت: "نه... خوب نیست. چرا این گلدان و گل های زیبای درون آن باید کنار لانه موش و تار عنکبوت باشد؟"

مرد برخاست و مشغول تمیز کردن خانه شد و آنجا را از تار عنکبوت، و لانه موش و گرد و غبار پاکسازی کرد. در و دیوار خانه را شست و سقف آن را سفید کرد. حالا دیگر خانه اش فقیر و تهی به نظر نمی رسید و گرمای خاصی داشت. آن مرد مفلوک و نگون بخت هم دیگر وجود نداشت. آن مرد از آن روز به بعد، به میزبانی تبدیل شد که حتی لحظه ای فرصت نداشت به فقر و بخت بد بیندیشد. همه دوست داشتند به آن خانه ی تمیز بیایند و به مناسبتِ تمیز شدن خانه، به او هدایایی دادند.

علی لهراسبی از همکاری با شادمهر عقیلی می گوید

از همکاری با شادمهر پشیمان نشدم

علی لهراسبی از جمله خوانندگان موسیقی پاپ بود که تا دوره‌ای سعی می کرد آثاری پر مخاطب و منطبق بر استانداردهای موسیقی و وزارت ارشاد و صدا و سیما تولید کند ولی او درست در اوج شهرت در زمان خواندن تیتراژ "دلنوازان" و "فاصله‌ها" ناگهان تغییر مسیر داد و در هنگام انتشار آلبوم "تصمیم" با شادمهر عقیلی همکاری کرد که همین امر محرومیت چند ماهه‌ای را برای او به دنبال داشت.



اگر فردی به شما مراجعه کند و برای ورود به عرصه خوانندگی مشاوره بخواهد، به او چه پیشنهادی می دهید؟

به او می گویم دو راه پیش رو دارد؛ راه اول و سخت راه مجاز است و باید صبر ایوب داشته باشد و تمام تلاشش را به کار ببندد و پس از تولید تعداد زیادی قطعه و ارائه آن در بازار مجاز، چشم به راه رخ دادن اتفاقی باشد تا بتواند صدایش را به گوش مخاطب برساند و البته به او از تاثیر عنصر شانس هم خواهم گفت. راه دوم هم که همه آن را بلدند، ارائه اثر از طریق رسانه‌های غیر مجاز، مجازی و ماهواره است.

بسیاری از خواننده‌ها ترجیح می دهند از راه دوم به راه اول برسند، اینطور نیست؟

بله، با شرایط موجود راحت‌ترین و مطمئن‌ترین راه همین به نظر می رسد. فرد با ساخت چند ویدیو در شبکه‌های ماهواره‌ای خودش را به مخاطبان معرفی می کند و از طریق سایت‌های پر بازدید موسیقی‌اش را به گوش طیف وسیع تری می رساند و بعد از آنکه حس کرد جایگاه خودش را در میان مخاطبان پیدا کرده، بر طبق یک سناریو که دیگر همه آن را از حفظ هستند به وزارت ارشاد مراجعه می کند و می گوید که می‌خواهد به شکل مجاز فعالیت کند، آنها هم به او بنا بر شرایطی که دارد اعلام می کنند که تا فلان تاریخ نباید فعالیتی داشته باشد، او هم در مدت ممنوعیت یک سر و صدایی راه می‌اندازد که مثلاً می خواهم به موسیقی مجاز وارد شوم و بعد از گذران این مدت به جمع موسیقی مجاز اضافه می‌شود.

شما سالها آدم بی حاشیه ای بودید که از خط قرمز رد نمی شد، چه شد که یکمرتبه یاغیگری کردید و با شادمهر همکاری کردید، گرچه آلبوم تصمیم موفقیت خوبی برای شما محسوب می شد اما رفتاری نبود که وزارت ارشاد حتی در مقابل شاگرد خوب کلاسش از آن چشم پوشی کند.

به هر حال وقتی شما از مرحله‌ای عبور می کنید نوع کار و مخاطبانتان هم تغییر می کند. آشنایی و دوستی من با شادمهر عقیلی به پیش از سفر او به خارج از کشور باز می گردد و من همواره به جنس موزیک و تخصص وی ایمان داشتم. به هر حال لطفی که او نسبت به صدای من داشت باعث این همکاری شد، طبیعی است که در شرایطی که من و او قرار داریم و با توجه به شکل گرفتن شخصیت و تفکراتمان، هیچکدام از ما روی دیگری تاثیر نمی گذارد. ما در عرصه موسیقی به عنوان خواننده و آهنگساز با هم کار کردیم و این قطعه را به شکل مشترک اجرا نکردیم. نباید از یاد برد که این آلبوم در فضای مجازی موسیقی ایران منتشر شد اما بعد از آن به من گفتند که این کار را نباید انجام می‌دادی و یک ممنوعیت چند ماهه را برای من در نظر گرفتند.

محسن یگانه از خواندن تیتراژ ماه عسل می گوید

این برنامه تلنگری است برای همه

محسن یگانه چند سالی است برای آلبومهایی که به بازار می‌دهد به یکی از محبوبترین چهره‌های موسیقی پاپ ایران تبدیل شده است. یگانه البته در این سالها کمتر تیتراژ برنامه‌ها یا سریالهای تلویزیونی را خوانده است. او در این گفت و گو سعی کرد به زوایای تازه‌ای از این کم کاری‌اش بپردازد.

آخرین همکاری شما با احسان علیخانی برمی گردد به سال ۸۶، از آن زمان تا حالا صدای شما را در "ماه عسل" نشنیدیم. چرا؟

من آدم پرکاری در رسانه نبودم و نیستم. در همین چندسال هم از من تیتراژهای زیادی پخش نشد. خیلی مواقع روابط و دوستی‌ها باعث گرفتن تیتراژها می‌شود و حتی ممکن است گاهی در تعارف قرار بگیری و تیتراژی را بخوانی. به غیر از ماه عسل ۸۶ تیتراژهایی که من خواندم به این صورت بود. در مورد "ماه عسل" امسال باید بگویم که کار خیلی دیر شروع شد؛ یعنی فقط ده روز فرصت داشتم و در ده روز این کار بسته شد.

تیتراژ رمضانی خواندن با قطعه‌های دیگر و حتی تیتراژهای دیگر چه تفاوتی دارد؟

به طور کلی خواندن تیتراژ بخصوص برای کسی که کم تیتراژ می‌خواند، کار بسیار سختی است. شما در قالبهای دیگر می توانی بدون محدودیت کار کنی. باید ساختار شکنی کنی تا شبیه چیزی که مردم از تو تصور دارند بشوی. ولی در مورد تیتراژ، من دنبال شنیدن تایید و تحسین نبودم. لحظه هایی هم که من کم کار بودم سعی کردم در مارکت پاپ، خودم را در سطح مشخص مدنظرم نگه دارم. من در مسیری که در این چند سال کار کردم به تیتراژ وابسته نبودم.

بسیاری از خوانندگان طراز اول پاپ در خواندن تیتراژهای رمضانی با هم نوعی رقابت دارند، ولی شما از این قاعده مستثنا هستید، چرا؟

به طور کلی دنبال تیتراژ نرفتم. حرفهایی هست که نمی توانم بگویم، اما سربسته می گویم که من در روابط نبودم و دوستان زیادی در سازمان نداشتم. به لطف دوستان تیتراژهایی را خواندم که کارهای بدی نشده است. ولی همچنان میل چندانی به خواندن تیتراژ ندارم. این مواردی که گفتم فقط در مورد صدا و سیما نیست، بلکه در نمایش خانگی هم وضع همینطور است و من باز دنبال این رسانه هم نرفتم.

یعنی پروسه ممنوع الصدایی یا ممنوع الکاری در تلویزیون برای شما وجود نداشته و شما با میل خودتان این فاصله را رقم زدید؟

من ممنوع الکار نبودم. اصلاً کاری نکردم که به خاطرش ممنوع شوم. اصلاً کسی نمی داند که من کجا هستم؛ در چند سال گذشته کسی از زندگی من برعکس سایر ستاره‌های دیگر چیزی نمی‌داند. من زندگی خودم را دارم و از خلوت خودم با خانواده لذت می‌برم.

شما جزء خوانندگانی در حوزه موسیقی پاپ هستید که آهنگسازی، ترانه و تنظیم را خودتان انجام می‌دهید، اما در تیتراژ "ماه عسل" با روزبه بمانی به عنوان ترانه سرا کار کردید. می‌خواهم بدانم که این انعطاف چطور شکل گرفت که حاضر شدید از کسی ترانه بگیرید؟

از سال ۸۶ که تیتراژ "ماه‌عسل" را خواندم، از لحاظ ذهنی و دلمشغولی‌هایی که داشتم آمادگی این کار را داشتم، اما هر چقدر که پیش رفتیم دوست داشتم که

وپس از سالها دوران ممنوعیت و معروفیت بیشتر شما هم فرا رسید؟

در مورد من، این قضیه معکوس عمل کرد. چون بعد از اعلام این موضوع تصمیم گرفتم همانطور که اعتقاد قلبی همیشگی‌ام است به قانون احترام بگذارم و در مورد این مسأله کوچکترین توضیحی ندهم و این سکوت تا به امروز ادامه داشته است. دوست داشتم این مدت محرومیت سپری شود و من به شرایط سابق باز گردم.

حرف و حدیث همواره در مورد خوانندگانی که کارهایی با تم مذهبی می‌خوانند وجود دارد که مثلا برای گارانتی کردن خودشان سراغ این کارها می‌روند.

البته این گارانتی در مورد من وجود نداشت (با خنده). خوب شد که بحث به اینجا کشیده شد. در مورد قطعه **"حس غریب"** که اتفاقا یکی از ماندگارترین قطعات من است هم این حرف و حدیث‌ها وجود داشت در حالی که هیچ کس نه برای خواندن آن سفارشی کرد و نه من می‌خواستم با خواندن آن به جایگاهی برسم. این قطعه یک کار کاملاً دلی بود و اتفاقاً ۹ ماه بعد از انتشار آلبوم و در حالی که کسی این قطعه را نشنیده بود، تلویزیون اقدام به پخش آن کرد و کار با اقبال مواجه شد. ولی بعد از آن بعضی‌ها فکر کردند من آن را به سفارش سازمان خواندم در حالی که اصلاً این طور نبود. اتفاقاً بعضی جاها که می‌خواستند این کار را بخوانم عده‌ای می‌آمدند و می‌گفتند اینجا دیگر این کار را اجرا نکن.

چرا؟

نمی‌دانم، شاید فکر می‌کردند فضایی که آهنگ دارد با جو سالن هماهنگی ندارد. یادم است در اجرایی که در شهر میلان ایتالیا داشتم بعضی‌ها می‌گفتند این قطعه را دیگر اینجا اجرا نکن، استدلالشان هم این بود که کمتر کسی اینجا با "حس غریب" ارتباط برقرار می‌کند، اما من کار را خواندم و به جرات می‌گویم به اندازه قطعه "اونی که مدعی بود عاشقه" مردم برای آن دست زدند.

شما سالها جزء انتخاب‌های جشنواره موسیقی فجر به شمار می‌رفتید، اما چند سالی است که از این لیست کنار گذاشته شده‌اید. به نظر می‌رسد هنوز بخشیده نشده‌اید!

ظاهراً همین طور است. پیش از این اتفاقات می‌توانم به جرات بگویم که همواره جزء دو خواننده اولی بودم که وزارت ارشاد با من تماس می‌گرفت، اما بعد از آلبوم "تصمیم" به نوعی طرد شدم.

با وجود نگاه تحلیلی که به موسیقی مجاز و غیرمجاز دارید اما خودتان همواره ارتباط خوبی با خوانندگان غیر مجاز از دیرباز تا به امروز داشته اید.

این موضوع به این خاطر است که من فکر می‌کنم وقتی بستر مناسبی فراهم نشود استعدادهای هنری که مدام در حال جوشیدن هستند خودشان راهی برای فوران ذوقشان پیدا می‌کنند. این افراد وقتی در بستر مناسبی در موسیقی مجاز هدایت نمی‌شوند طبیعی است که سر از موسیقی غیرمجاز در می‌آورند. به هر حال همان طور که خودتان هم اشاره کردید، من از گذشته همیشه ارتباط خوبی با خوانندگان غیرمجاز داشتم، به طور مثال عمر دوستی من با محسن یگانه به پیش از ورود او به عرصه موسیقی مجاز برمی‌گردد یا همین الان خیلی از بچه‌های غیرمجاز از دوستان خیلی خوب من هستند.

کارهای خودم را خودم انجام بدهم. برای همین تقریباً همه کاره آلبوم‌هایم شدم. اما خب نمی‌توان کتمان کرد که روزبه بمانی یکی از بهترین ترانه سراهای کشورمان است. خیلی‌ها انتقاد می‌کنند که چرا همه کارهایت را خودت انجام می‌دهی و این خیلی سخت است، اما من عاشق کارهای سخت هستم. شاید طول بکشد تا به نتیجه دلخواهم برسم اما نتیجه‌اش را خیلی بیشتر از آن اتفاقاتی که تکراری است دوست دارم و راضی‌ام می‌کند. منظورم هم از تکراری، اسلوب و چهارچوب تکراری قطعه‌هاست و منظورم شخص و سلیقه‌های خاص نیست.

خودتان چقدر مخاطب برنامه "ماه عسل" هستید و در این چند روز پیگیر برنامه بودید؟

من سه قسمت برنامه را توانستم ببینم این چند روز درگیر تمرینات گروهم هستم و متاسفانه فرصت نشد همه قسمت‌ها را ببینم.

کدام قسمت های ماه عسل را دیدید؟

من تپه برهانی و برنامه امید که به مادرش رسید را به همراه عمو سبحان دیدم که سبحان را از همه بیشتر دوست داشتم.

پس شما گویا سوژه‌های فان و بامزه را بیشتر دوست داشتید؟

اتفاقاً من از زاویه دیگری نگاه کردم. من یک چهره هستم و دیده شدم، حرف‌هایم را هم به مردم زدم اما می‌دانید چند نفر در این کشور هستند که از من بهتر می‌نویسند، از من بهتر فکر می‌کنند اما به حقشان نرسیدند و دیده نمی‌شوند؟ این برنامه تلنگری برای درک کردن جایگاه بیشتر خودمان است، این یک تلنگر برای من است که هم می‌نویسم و هم می‌خوانم و حتی یک تلنگر برای کسی است که می‌نویسد و دیده نمی‌شود. در واقع تلنگری برای درک جایگاه بیشتر خودمان در زندگی است.



رضا کیانیان و راز طلبگی‌اش

رضا کیانیان از آن آدم‌هایی نیست که روز تولدش فکر و خیال‌های خیلی خاصی داشته باشد، در گذشته و آینده غرق شود یا برای بشریت تصمیمات اساسی بگیرد! به مناسبت تولد ۶۵ سالگی‌اش گفت‌وگویی کرده که بخشی از آن بسیار جالب است و با هم آن را مرور می‌کنیم.

در دوره نوجوانی، تابستانها روی پشت‌بام یا در حیاط می‌خوابیدم. ساعتها خوابم نمی‌برد چون آسمان را نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم که خدا کجاست و از وحشت گریه‌ام می‌گرفت و بعد خوابم می‌برد.

همین عامل باعث شد که به شدت آدم مذهبی شوم تا رازهای آن طرف را کشف کنم. خب ما خانواده مذهبی هم بودیم ولی من به صورت مشخص رفتم دنبالش و صبح تا شب در مساجد بودم و مرید این و آن شدم تا ببینم این رازها چه هستند. یک دوره‌ای هم به همین دلیل درس طلبگی خواندم.



من پیش **مرحوم سید حسن ابطحی** درس می‌خواندم. یک روز گفت فردا روز عمامه‌گذاری توست؛ وقتی شنیدم که فردا روز عمامه‌گذاری‌ام است وحشت کردم و تا صبح نخوابیدم. دعا خواندم، نماز شب خواندم، هر چه دعا بلد بودم خواندم تا از این تردید نجات پیدا کنم. بالاخره صبح به این نتیجه رسیدم و دلم قرص شد که لزومی ندارد عمامه بگذارم. صبح مطمئن شدم رفتم پیش آقای ابطحی و گفتم: حاج آقا اگر اجازه بدهید من عمامه نگذارم. برای اینکه اگر عمامه بگذارم دیگر نمی‌توانم سینما بروم، تئاتر ببینم و بازی هم نمی‌توانم بکنم. موسیقی هم که نمی‌توانم گوش کنم و اصلاً دیوانه می‌شوم. به حرفهایم گوش کرد و کمی فکر کرد و گفت: خب نکن. با این کلامش بار بزرگی از روی دوش من برداشته شد.

همیشه نسبت به کسانی که بیشتر دوستشان داریم سخت گیر تر می شویم

●هاروکی موراکامی

به بهانه تبلیغ فیلمهای سینمایی ایرانی در ماهواره

تلویزیون برای سینما چه کرده؟!



محمدرضا لطفی - منتقد و کارگردان سینما

موضوع تبلیغات فیلمهای سینمایی در شبکه جم این روزها به اوج خود رسیده و کار تاجایی پیش رفته است که شبهه توقیف این آثار و تهدید به پایین کشیدن فیلمهایی که در این شبکه تبلیغ می‌شوند، مطرح شده است.

این موضوع از چند منظر قابل بررسی است که بدان خواهیم پرداخت،اما پیش از آن باید اذعان داشت که با کنار گذاشتن تعارف،بدون هیچ شک و شبهه‌ای افزایش و جهش بی‌سابقه فروش فیلمها در دور اول اکران نوروزی مرهون آگهی‌های شبکه جم است و قطعاً اگر این تبلیغات نبود، حالا مانی حقیقی نمی‌توانست باد در غبغب بیندازد و بگوید که با فیلمش پانزده بار استادیوم آزادی را پر و خالی کرده است که البته همین رقم یک میلیون و پانصد هزار نفری در جمعیت هشتاد میلیونی تازه آن هم برای سومین فیلم پرفروش (فروش و نه مخاطب) تاریخ سینمای ایران بیشتر تراژیک است تا مایه افتخار. بگذریم...

اما پرسش اینجاست آیا این اتفاق و روی خوش نشان دادن بخشی از قسمت بالفعل مخاطبان سینما چیز بدی است؟ آیا اگر رسانه یا سازمان یا سیستمی باعث تبلیغ سینمای ایران شود، موضوع ناخوشایندی است؟

بی‌شک پاسخ منفی است، اما مشکل از جایی شروع می‌شود که این رسانه با قوانین جاری مغایرت چندانی ندارد و آقایان با همین استناد شروع به تهدید و توقیف می‌کنند....اما....

اما موضوع این است که دوستان فقط همین بخش را می‌بینند و به واکاوی قسمتهای دیگر ماجرا نمی‌پردازند. بیایید این موضوع را از مناظر دیگر مورد بررسی قرار بدهیم. بی‌شک این اتفاق زوایای تاریک دیگری را روشن می‌کند که جای تاسف و افسوس دارد و کسی به آنها اشاره‌ای نمی‌کند.

جهش مخاطبان سینما به واسطه تبلیغ در شبکه جم به وضوح نشان می‌دهد که چقدر سینمای ایران با این همه انجمن و صنف و خانه و سازمان و یال و کوپال وجایزه و افتخار، مهجور و مظلوم است و چقدر تشنه اطلاع رسانی به جامعه.

بله، آگهی در شبکه‌های ماهواره‌ای چیز خوبی نیست...قبول...اما دوستان و آقایان برای حمایت از سینمای در شرف ورشکستگی ایران چه فکری کرده‌اند؟ چقدر این چتر حمایتی توسط ارگانهای دولتی و نه بخش خصوصی گسترده شده است که تهیه کننده یک فیلم کارد را در استخوان خود احساس نکند و به سمت این شبکه‌ها کشیده نشود؟ مگر غیر از این است که حمایت از فرهنگ باید در دستور دولت و نظام باشد؟ مگر غیر از این است که فرهنگ کارخانه آدم سازی هر جامعه‌ای به حساب می‌آید؟ پس خروجی این حرفها کجاست؟

بیایید از این منظر به ماجرا نگاه کنید که دوستان مدیر در ارگانهایی مانند تلویزیون و شهرداری تا چه اندازه در این زمینه کوتاهی کرده‌اند که حالا باید یک شبکه بیگانه و ماهواره‌ای ناجی صنعت سینمای ایران شود...به راستی وا اسفا!

این یک حقیقت است که تهیه کننده دوست دارد تا فیلمش بیشتر فروش کند...دیده شود و تماشاگر بیشتری جذب اثرش شود و بدین شکل چرخه صنعت فیلمسازی به چرخش خود ادامه بدهد.

حالا در شرایط فعلی با مدیریت ضعیف دوستان در مصدر سازمانها و ارگانهای مربوطه و مشخصاً دولتی، شبکه‌ای در خارج از کشور قد علم کرده است که مردم آثار ضعیف و سخیف آن را نگاه می‌کنند و دست ما واقعاً درد نکند و همین شبکه با هر دلیل و نیتی راست است یا دروغ مستقیما اعلام می‌کند که حامی فرهنگ کشور است و محصولات فرهنگی را مجانی



یا با قیمتی بسیار نازلتر از تلویزیون و بیلبوردهای شهرداری اطلاع رسانی خواهد کرد...به راستی ما به کجا رسیده‌ایم که یک گروه خارج نشین این شعار را بدهد و دوستان دولتی ما همچنان فشار بیاورند و کوچکترین توجهی به سینما نکنند. این مصداق بارز دایه مهربانتر از مادر است، اما فکر می‌کنم به جای فشار به تهیه کننده بدبخت و بینوا باید این موضوع را آنالیز کرد.

دوستان عزیز ساده‌ترین و سهل‌ترین راه این است که بگوییم شبکه جم یک شبکه بیگانه با افکار جنگ نرم فرهنگی است و فیلمها بیجا می‌کنند که در این شبکه آگهی بدهند و اگر بدهند متخلف هستند و فیلمشان توقیف می‌شود!

بله این ساده‌ترین راه است، اما نور موضعی در یک ناحیه نباید انداخت تا بقیه در تاریکی بمانند و به کار خود ادامه بدهند که بی‌گناه‌ترین فرد در این چرخه، تهیه کننده بیچاره و مفلوک است که می‌خواهد کاری کند تا در این چرخه و صنعت ورشکسته مخاطب بیشتری جذب کند. به جای توبیخ و تهدید تهیه کننده باید مدیران صدا و سیما و نهادها و ارگانهایی که نام فرهنگی را یدک می‌کشند مورد بازخواست قرار بگیرند که چه کرده‌اید که تهیه کننده بینوای سینما عطای تلویزیون کشور و بیلبوردهای شهرداری و چیزهای دیگر داخلی را به لقایش می‌بخشد و دست نیاز و کمک به شبکه‌ای بیگانه دراز می‌کند؟

چرا کسی مورد بازخواست قرار گرفته نمی‌گیرد که متولیان تلویزیون چه کرده‌اند که پر نفوذترین رسانه هر جامعه و کشوری تا این اندازه ضعیف و خوار شده است که حتی قافیه را در مقابل یک اپلیکیشن پیام رسان مثل تلگرام می‌بازد؟

چرا کسی مورد بازخواست قرار نمی‌گیرد که قیمت یک بیلبورد تبلیغاتی برای یک فیلم سینمایی به عنوان کالایی فرهنگی به اندازه قیمت خون پدر همان تهیه کننده است و هزار جور هم باید مورد اعمال سلیقه قرار بگیرد؟

تهیه کننده سینما اشتباه کرده است...اما ما برای اعتلا و رشد سینما چه کرده‌ایم؟ آیا این تاسف برانگیز نیست که با چهار تا آگهی در شبکه جم مردم بسیاری به سمت سینما کشیده شوند و معلوم بشود که یکی از دلایل عدم استقبال از فیلمها، عدم اگاهی مردم از فیلمها است و در سینمای ایران تا پیش از این چقدر مظلومانه و در سکوت و بدون آگاهی مردم فیلمها می‌آمدند و می‌رفتند.

اینکه شبکه‌ای ماهواره‌ای با پخش نازلترین آثار این گونه توانسته است آتش به خرمن قلعه چند دروازه تلویزیون که از چمران تا ولیعصر قلمرو اختصاصی دارد بیندازد و یا به گره کوری برای وزارتخانه‌ای عریض و طویل مانند وزارت فرهنگ و ارشاد تبدیل شود و در نهایت سرنوشت صنعت سینما و فیلمهای در حال اکران در دستان آن باشد جای افسوس دارد و باید و باید مدیرانی که این بلا را بر سر فرهنگ و هنر مملکت آورده‌اند مورد مواخذه و بازخواست قرار داد و نه تهیه کننده بیچاره یک فیلم سینمایی را، که تازه اگر به ماجرا در لانگ شات نگاه کنیم، افسوس زمانی بیشتر می‌شود و تا مرز فاجعه پیش می‌رود که نه تنها در شبکه جم که در تمام شبکه‌های ریز و درشت فارسی زبان ماهواره‌ای انواع و اقسام محصولات تقلبی و خطرناک و دروغین در حال تبلیغ هستند و با جسارت تمام شماره تلفن‌های داخلی می‌دهند و کسی هم کاری به آنها ندارند و با خیال راحت به کار خود می‌پردازند، اما مشکل فقط تبلیغات فیلمهای سینمایی است....بله شبکه‌ای در ماهواره با خیال راحت آگهی کارت معافیت از خدمت سربازی با صد در صد تضمین را با شماره‌ای در ایران می‌دهد و کسی با او کاری ندارد، اما در مقابل کارگردان بیچاره‌ای که محکوم به مستقل بودن است، از ترس توقیف شدن فیلمش مجبور می‌شود به اتفاق پسر سه چهار ساله‌اش در صفحه اینستاگرام خودش تبلیغ اثرش را درست کند و آن را به نمایش بگذارد.

فیلمی که باعث خجالت کمدین معروف شد

فیلمی که "جری لوئیس" کمدین معروف همواره تلاش می‌کرد کسی آن را نبیند، در فضای مجازی منتشر شد. ۳۰ دقیقه از فیلم **"روزی که دلقلک گریست"** به کارگردانی "جری لوئیس" در حالی در فضای مجازی منتشر شد که "جری لوئیس" پس از ساخت آن در سال ۱۹۷۲ میلادی به دلیل اینکه آن را مایه خجالت می‌دانست از اکرانش جلوگیری کرده بود.

در این فیلم که "جری لوئیس" علاوه بر بازیگری نقش اصلی، نویسندگی و کارگردانی آن را نیز بر عهده داشته است، درباره دلقکی آلمانی به نام "هلمن دورک" است که در جریان جنگ جهانی دوم برای کودکان پیش از ورود به اتاق‌های گاز نمایش اجرا و آنها را سرگرم می‌کرد."لوئیس" می‌گوید از ساخت این فیلم خجالت‌زده شدم، اما از اینکه اجازه ندادم کسی آن را ببیند خوشحالم. فیلم بسیار بسیار بدی بود!!

"هری شیرر" بازیگر و کمدین آمریکایی که یکی از معدود افرادی است که فیلم "روزی که دلقک گریست" را به صورت کامل دیده است در سال ۱۹۹۲ در مصاحبه‌ای با مجله "اسپای" این فیلم را آنقدر اشتباه و نابجا معرفی کرده بود که کسی نمی‌تواند آن را تصور کند.



چندی پیش تنها نسخه باقی‌مانده فیلم "روزی که دلقک گریست" در مجموعه آثار "جری لوئیس" در کتابخانه کنگره آمریکا پیدا شد اما " راب استون" متصدی بخش سینمایی کتابخانه کنگره اعلام کرده بود که این فیلم را حداقل در ۱۰ سال آینده به نمایش نگذارد، چرا که این فیلم همواره مایه خجالت "جری لوئیس" بوده است.

افتخاری: خانه نشینی را یاد گرفتم



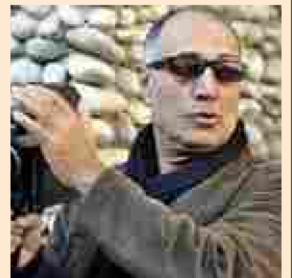
علیرضا افتخاری در گفت‌وگویی از تازه‌ترین کارهایی که در عرصه موسیقی انجام داده است اینگونه گفت: چندی پیش قطعه **"مدافعان حرم"** را در فضای مجازی منتشر کردم که به دلیل عجله ای که در کار بود آنچنان مورد رضایتم نبود بنابراین با توجه به ارزشی که برای موضوع قطعه قائل هستم، تصمیم گرفتم دوباره آن را بخوانم تا با کیفیت بیشتری به مخاطبان فهیم موسیقی ایرانی ارائه شود.

وی درباره برنامه‌های دیگر خود در عرصه موسیقی عنوان کرد: من در عرصه موسیقی یک گوشه را بلد نبودم که در این مدت این گوشه را نیز بلد شدم و آن گوشه "خانه نشینی" بود که خیلی‌ها از آن صحبت می‌کردند. من پیش از اینها این گوشه را نمی‌دانستم و حالا که آن را بلد هستم، متوجه شدم عجب گوشه خوبی را بلد نبودم؛ گوشه‌ای که چندان هم بد نیست و می‌تواند در این روزها به نوعی بهترین فعالیت من باشد.

این خواننده موسیقی ایرانی در پایان با اشاره به اینکه در این مدت برنامه خاصی ندارد، بیان کرد: بالاخره باید ما نیز یک روزی کنار برویم و ادامه کار را به دست کسانی بسپریم که شایستگی‌اش را دارند. به هر حال شرایطی که به آن اشاره کردم فقط مربوط به من نیست بلکه خودتان خوب می‌دانید که بسیاری از پیشکسوتان موسیقی این سرزمین هم اکنون گوشه نشینی را انتخاب کرده‌اند و اعتراضی هم ندارند.

موفقیت تازه کیارستمی

مجله آمریکایی "نیویورکر" در فهرستی جدید از "پنجاه فیلم برتر خارجی در قرن ۲۱ تاکنون"؛ نام آخرین ساخته بلند سینمایی عباس کیارستمی را در جایگاه سوم قرار داد.

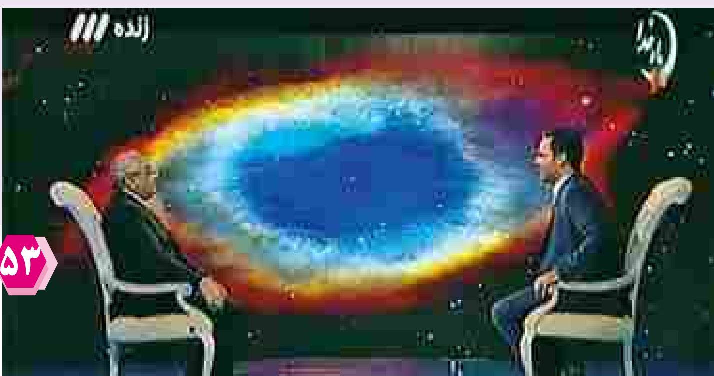


ریچارد برادی منتقد سینمایی مجله "نیویورکر" سه فیلم "در ستایش عشق" (۲۰۰۱) ساخته ژان لوک گدار کارگردان نامدار موج نوی سینمای فرانسه، "نه یک فیلم خانگی" (۲۰۱۵) ساخته شانتال آکرمن فیلمساز پیشگام بلژیکی و "مثل یک عاشق" (۲۰۱۲) از عباس کیارستمی را به عنوان سه فیلم اول در فهرست پنجاه فیلم برتر خارجی قرن ۲۱ معرفی کرد.

"مثل یک عاشق" فیلمی ژاپنی و فرانسوی محصول سال ۲۰۱۲ به کارگردانی عباس کیارستمی است که در جشنواره فیلم کن در دوره شصت و پنجم به نمایش درآمد. رین تاکاناشی،تاداشی اوکونو و ریو کاسه بازیگران اصلی این فیلم هستند.

گاف علمی در ماه عسل

پس از شوخی یک کاربر فضای مجازی با کارشناس ورزشی تلویزیون، که باعث شده بود او فردی به نام **امیر دولاب** را مهندس ناظر یک ورزشگاه معرفی کند، حالا یک اتفاق دیگر، سطح علمی صدا و سیما را زیر سوال قرار داده است. در برنامه چند شب قبل ماه عسل که با اجرای احسان علیخانی پخش می‌شود، از مهمان برنامه که فوق تخصص ناباروری و IVF از دانشگاه وین اتریش دارد، دعوت می‌شود تا در برنامه حضور یابد. دکتر **صادرمی** مهمان برنامه، تصویری را نشان می‌دهد و مدعی می‌شود که آن تصویر یک تخمک است که او در زیر میکروسکوپ مشاهده کرده است. این در حالی است که این تصویر، نمایی از سحابی هلیکس (Helix Nebula) است که توسط تلسکوپ فضایی هابل در سال ۲۰۰۴ رصد شده است. مهمان برنامه با اشاره به تصویر سحابی هلیکس در این برنامه زنده می‌گوید "این تصویر یک تخمک است که در اطراف آن سلول‌های محافظت کننده قرار دارد، ببینید که این تصویر شبیه به یک کهکشان است. وقتی این تصویر تخمک را در زیر میکروسکوپ دیدم، عظمت خلقت و پروردگار را در آن دیدم!".



مسئولیت‌پذیری یعنی توانائی فردی در بر آوردن نیازهای خود ●ویلیام گلسر



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

حکایت آشنایی من و همسرم!

پاره‌ای از شما عزیزان خواسته‌اید که خاطره آشنایی و ازدواج خود را با همسرم برایتان تعریف کنم. هر چند موضوع، مربوط به سالها پیش است و زمانه عوض شده، اما خب، به هر حال، خاطره‌ای است که دست کم می‌تواند حس کنجکاوی این دسته از خوانندگان گرامی را ارضا کند! اگر بگویم ازدواج من با همسرم، مثل آدمیزاد نبود تعجب نکنید! به قول مادر خدابیامرزم، ساده‌ترین و بی‌تکلّف‌ترین ازدواجی بود که در عمرش دیده بود! از شما چه پنهان، در زمان تجرّد، کمی مغرور بودم و همین ویژگی سبب شده بود که یک "ضد ازدواج" به تمام معنی واقعی باشم! هر چند ازدواج در آن روزگار، مثل امروز دشوار و تشریفاتی نبود، من آمادگی ازدواج نداشتم. اما "قسمت" را نمی‌توان نادیده گرفت. تقدیر، بازی دیگری در سر داشت!

نخستین دیدار

تازه رئیس اداره شده بودم که یک روز، یک خانم آراسته و شیک پوش، وارد اداره ما شد. سلام کوتاهی کرد و سرش را انداخت پایین و رفت گوشه‌ای نشست. پرس و جو کردم و دانستم این خانم، پس از سالها دوری از وطن، تازه از سفر ایتالیا بازگشته و همان مترجمی بود که چندی پیش درخواست کرده بودم. از او آزمایش زبان به عمل آمد که نتیجه‌اش رضایتبخش بود. و به این ترتیب به جمع مترجمان ایتالیایی ما پیوست.

هنوز چند ساعتی از ورودش به اداره ما نگذشته بود که خود را به میز من نزدیک کرد و پرسید:

ـ ببخشید، شما رئیس اینجا هستید؟ من یک خودکار نیاز دارم. بچه‌ها گفتند از شما بگیرم!

با خنده گفتم:

ـ بله، اما خودکار و دیگر وسایل مورد نیاز را باید از معاون من بگیرید. من "خودکار" خود را به شما می‌دهم تا کارتان راه بیفتد!

تشکر کرد، خودکار را گرفت و رفت.

خنده، اولین نشانه بارزی بود که در چهره او جلب توجه می‌کرد. پس از گذشت سالها، هنوز هم این خنده، در چهره‌اش نقش ثابتی به خود گرفته است!

یادم می‌آید یکبار که بنا به مناسبتی، به عیادت بیماران "خاص" رفته بودیم و برایشان گل و شیرینی برده بودیم، خنده و روحیه شاد او ـ که نشان از خوش قلبی داشت ـ به این موجودات ناامید خدا، امید و روحیه تازه‌ای بخشید! بی‌جهت نیست که "ارسطو" فیلسوف یونانی در بیش از ۲۰۰۰ سال پیش گفت: "خنده، یک ورزش جسمانی است که برای تندرستی روح انسان‌ها، بسیار ارزنده است!"

بعد چه اتفاقی افتاد؟

فردای آن روز، بچه‌های اداره به گردن من گذاشتند که به مناسبت ریاست خود، سور بدهم. من هم این درخواست را پذیرفتم و همان شب، ۴۰ نفر از کارمندان زن و مرد را برای صرف شام، به رستوران **"حاتم"** در خیابان ولیعصر کنونی ـ که به خاطر جوجه کبابش شهرت داشت ـ مهمان کردم.

برخی از آنها همراه همسران خود آمده بودند. من از کار کردن با این افراد، احساس خوبی داشتم زیرا آدم‌های بافرهنگی بودند و بیشترشان به وظایف خود کاملاً آشنا بودند!

یکی از کسانی که برای مهمانی آن شب از او دعوت کردم، همین همکار تازه وارد بود که دانستم نام کوچکش "الهه" است. چون از قبل، به یک مهمانی خانوادگی دعوت شده بود در پذیرفتن دعوت من تردید نشان داد و گفت که بعداً اطلاع خواهم داد. اما مثل روز برایم روشن بود که آن شب خواهد آمد. همین طور هم شد!



به سوی رستوران

در آن زمان یک اتومبیل اسپورت آلبالویی رنگ داشتم که به مناسبت فصل، کروکش را خوابانده بودم. همین که موافقت خود را تلفنی اعلام کرد، به اتفاق یکی از بستگان، او را از مقابل خانه‌اش سوار کردیم و به سوی رستوران به راه افتادیم. البته از پدرش نیز که همراه او بیرون خانه ایستاده بود دعوت کردم، اما این مرد پاک نهاد که حالا عمرش را به شما داده به خاطر کسالت، از پذیرفتن دعوت من پوزش خواست.

در طول راه، دانستم که همکار جدید من، یکبار در گذشته، زندگی ناموفقی را تجربه کرده و از ازدواج قبلی‌اش صاحب دو دختر بود که هر دو، در خارج از کشور تحصیل می‌کردند. من با طیب خاطر، آنها را مثل فرزندان خودم پذیرفتم.

به هر حال، با اندکی تاخیر به رستوران رسیدیم و دیدیم همه مهمانها قبل از ما آمده و برای خودشان دستور داده بودند! هنگامی که ما سه نفر وارد شدیم، همگی برایمان دست زدند و هورا کشیدند! جای شما خالی، شب خوبی بود. دوستان همگی شاد بودند و این شادی به ما انرژی مثبت می‌داد!

من و "الهه"، روبروی هم در کنار همکاران نشستیم. نمی‌دانم چه حکمتی در کار بود که در آن شب، بیشتر بچه‌های اداره که هنوز این همکار جدید را درست نمی‌شناختند، او را خانم "گنجوی" صدا می‌زدند!! در حالی که ما تازه چند ساعتی نمی‌شد که با هم صمیمی شده بودیم؟!

انگار دوستان، مانند پیشگوی معروف معبد "دلفی" وصلت ما را زودتر از موعد پیش بینی کرده بودند!!

اولین چیزی که در همسر آینده خود کشف کردم، وفادار ماندن به فرهنگ این آب و خاک بود. با اینکه ده سال خارج از ایران زندگی و تحصیل کرده بود، اما خصلت ایرانی‌اش را همچنان حفظ کرده بود. از این گذشته، خیلی با محبت بود. کینه‌ای به دل نمی‌گرفت و برای محرومان، دلسوزی نشان می‌داد. قریحه ذاتی داشت، و در گرفتن نکته‌ها، بسیار سریع الانتقال بود. ویژگی دیگری که من در او می‌پسندیدم، وقت شناسی‌اش بود. محال بود قراری را فراموش کند و یا یک دقیقه دیرتر سر قرار حاضر شود!

پیش از ازدواج، یک سالی را با هم نامزد بودیم و تا بخواهید به خلق و خوی یکدیگر و خانواده هم آشنا شدیم. و سرانجام در بحبوحه انقلاب با هم ازدواج کردیم. من همیشه بر این باور بوده و هستم که زن و شوهر، در همه حال باید با هم دوست باشند. زیبایی، در گذر زمان، همچون گلی زیبا از بین می‌رود. جوانی و شادابی و احساسات تند، در طول زمان، جای خود

را به پیری و کهولت می‌دهد. تنها دوستی‌ها و اخلاق و پندار نیک همسران است که باقی می‌ماند. نه تنها باقی می‌ماند، بلکه با گذشت زمان، از استواری و استحکام بیشتری برخوردار خواهد شد. بنابراین، من و همسرم نیز با هم رفیق هستیم!

عجب ازدواجی!

چون می‌خواستیم همه کارمان با دیگران تفاوت داشته باشد، در مراسم ازدواج ما هیچ کس حضور نداشت به جز مادر و پدرم و یک "آقا" که ما را برای هم عقد می‌کرد و یک شاهد که از دوستان من بود! پدر و مادر همسرم ـ برای چک آپ پزشکی ـ در خارج از ایران به سر می‌بردند، و غیاباً رضایت خود را با ازدواج ما اعلام کرده بودند. عروسی چهارنفره دیده بودید؟ مهریه عروس خانم یک آینه شمعدان و یک جلد کلام ا... مجید بود. ما هر دو این طور خواسته بودیم زیرا بیشتر به جنبه‌های معنوی و روحانی این پیوند توجه داشتیم. می‌بینید؟ به همین سادگی با هم زن و شوهر شدیم!

البته بعداً یک مهمانی کوچک ترتیب دادیم که دوستان و فامیل در آن شرکت کردند.

پیروی از سنت

خنده دار است بگویم که در موقع جاری شدن خطبه عقد، مادرم بنابر سنت دیرین، دو حبه قند از قندان برداشت و روی سر عروس خانم شروع به ساییدن کرد!! عروس خانم هم که ادا و اصول سرش نمی‌شد، در همان پرسش اول، خیال همه را راحت کرد و با اجازه بزرگترها "بله" را گفت که به خواست خدا تا این لحظه و قریب به چهل سال است که در کنار یکدیگر، و به هم وفادار مانده‌ایم. البته کاری ندارم که آن موقع من رئیسش بودم و حالا او رئیس من است!!

"الهه" که در رشته روزنامه نگاری تحصیل کرده بود، به تشویق و همکاری من، کتابی تالیف کرد به نام "از یادداشت‌های یک زن خانه دار" که برنده بهترین کتاب خانه داری سال از طرف دانشگاه "الزهرا" شناخته شد و لوح تقدیر دریافت کرد. چاپ این کتاب ـ پس از این همه سال ـ هنوز هم از سوی ناشران ادامه دارد! و تاکنون بیش از ۲۰ بار تجدید چاپ شده است!

خانه مجردی خود را که آدرسش را همه عوام الناس داشتند جز خواجه حافظ شیرازی!! واگذار کردیم و یک خانه بزرگتر اجاره کردیم.

من هرگز توصیه نمی‌کنم که سبک و روال ازدواج شما هم مثل ما باشد، چون زمانه عوض شده و باید همه جوانب را در نظر گرفت، اما فقط اشاره می‌کنم که از خیلی تشریفات زاید که زاییده چشم و هم چشمی‌هاست و مانع از رسیدن دو نفر به یکدیگر می‌شود، می‌توان چشم پوشید و خوشبخت و بی‌نیاز زندگی کرد.

زندگی مشترک، بر همگی شما مبارک!

«هشلهفت»، ایرانی یا خارجی یا...؟!

دو همکار و دو نویسنده قدیمی و پرسابقه مجله یک اختلاف نظر ادبی پیدا کرده و در مطالب خود گوشه چشمی هم به این تفاوت آرا انداخته اند که قصد نداشتیم آن را در صفحات مجله مطرح کنیم. اما دیدیم که دو نویسنده همکار هم می توانند جدال احسن و تعاطی علمی و دوستانه داشته باشند و خوانندگان هم می توانند داوری کنند، اما ادامه اش را صواب نمی دانیم. لذا آنچه که می خوانید می شود نقطه پایانی بر این مباحثه و البته با آرزوی سلامتی برای هر دو عزیز همکار

"غلط" را با "غلط" نپوشانیم!

در میان ما مطبوعاتچی‌ها ضرب المثلی وجود دارد که می گوید:

"خودنویس، هیچ گاه دسته خود را جوهری نمی کند!" اما اخیراً ملاحظه شد که همکار قلم به دست خودم جناب مصطفی گلیاری، از این قاعده عدول کرده و به بخش‌هایی از مطلب "زبان هشلهفت" ایرادهایی وارد ساخته است که بد نیست فقط به اجمال اشاره کنم که "غلط" را نمی‌توان با "غلط" پوشاند! معمولاً در این گونه موارد، رسم فتوت آن است که اگر ایرادی در نوشتار همکار مطبوعاتی وجود داشته باشد ـ پیش از آنکه همگانی‌اش کنند ـ با خود نویسنده در میان می گذارند که در این صورت هر گاه اشتباهی در میان باشد، نویسنده فرصت می‌یابد از خوانندگان طلب پوزش کرده اشتباه خود را تصحیح کند! اما ظواهر امر نشان می‌دهد که استاد گلیاری به شوخی یا به جِدّ انگار خواسته مچ گیری کند که خدا کند اشتباه کرده باشم. برای مثال، در مقاله "چه شد که نویسنده شدم" ایشان، تعلیمات نه چندان مناسبی به خواننده داده شده بود که هرگز به خود اجازه ندادم همگانی‌اش کنم. اگر لازم باشد به خودش خواهم گفت!

همان‌طور که خودم اذعان کرده‌ام، ادعای زبان شناسی ندارم. از این رو، مقاله خود را "تفریحی" نامیدم. اما در عین حال، با پاره‌ای از گفته‌های آقای گلیاری هم موافق نیستم. مثلاً درباره واژه "توفان" متاسفانه ایشان به فرهنگ‌های محدود خودمان از آن جمله "معین" ـ که برداشته از دهخداست ـ بسنده کرده‌اند.

در حالی که اگر به فرهنگ‌های بااعتباری مانند American Heritage یا فرهنگ دوجلدی و بیشتر معتبر Webster ـ که اعتبارشان بر زبان شناسان جهان پوشیده نیست ـ رجوع می کردند متوجه می‌شدند که آن "توفان" که با املای typhon نوشته می‌شود، ویژه اسطوره و میتولوژی یونان است و هیچ ارتباطی به بحث ما ندارد. اما در فرهنگ "هریتیج" درباره واژه توفان چنین می‌خوانیم:

"به تندبادی گفته می‌شود که در دریای چین می‌وزد." این خود بهترین گواه است. حال اگر راضی نمی‌شوند، به جلد دوم فرهنگ "وبستر" سری بزنند که در صفحه ۱۹۷۹ درباره واژه "تایفون" به صراحت نوشته است: "از ریشه "چینی" گرفته شده. تندبادی است که در دریای چین و مناطق همجوار آن می‌وزد."

و همان طور که می‌دانید "جغرافیا" دیرینه‌تر از هر تاریخ و فرهنگ موجود در روی کره خاکی است!

کیه کیه در می‌زنه؟

درباره عبارت "کیه" چه بهتر که ایشان به دوره ناصرالدین شاه قاجار اشاره کرده اند! اما عجیب اینکه ایشان بهتر از من می‌دانند که شاه قاجار که خیلی هم به "فرهنگ زدگی" شهرت داشت، واژه‌های زیادی را از زبان فرانسوی به زبان محاوره خود درآمیخت. از این بابت به آن فخر هم می‌فروخت. حتی در آن شعری که به او منسوب است و در پاورقی تاریخی هم آمده، حتی پس از تماشای هنرنمایی رقصندگان "باله" چنان شیفته و مفتون فرنگ شده بود که پس از بازگشت، دستور داد لباس زنان حرم را از روی لباس "بالرین"های فرانسوی بدوزند که صد البته دوزندگان بدسلیقه، لباس زشتی را بر تن زنان زشت‌تری کردند که مثل پسرکان، برای خوشایند شاه "کج کلاه خان" سبیل هم می کشیدند! بنابراین بهتر بود با آن قاطعیت نمی‌نوشتند که "کیه" فارسی است!! قصدم از آوردن نام "صادق هدایت" آن بود که از زمان وی بیشتر به صورت نوشتار درآمد. مثل دیگر واژه‌های فرانسوی که منسوب به اوست.

درباره واژه "طفلک" لفظ "احتمالاً" به کار بردم تا معلوم شود وحی منزل نیست، اما همکار عزیزم همواره روی این موضوع تاکید می کرد که واژگان تازی را نباید با پسوند فارسی به کار برد. مثلاً درست نیست به جای "ترسناک" نوشت "وحشتناک" که طفلک را هم شامل می‌شد! بنا به گفته استاد گلیاری، زبان پارسی بسیار غنی است ـ که همین طور هم هست ـ چه لزومی دارد از واژه‌ای غیرفارسی کمک بگیریم.

به نظر بنده در این اظهار نظر نوعی تناقض دیده می شود که از ایشان بعید است.

البته قلم شیرین آقای گلیاری و زحمات زیادی که برای اعتلای فرهنگ این آب و خاک کشیده و می کشند، از نظر پوشیده نیست و این سخنان دوستانه، ذره‌ای از ارزش‌های ایشان نخواهد کاست. والسلام

سیروس گنجوی
۹۵/۳/۱۹

کسی که دارای عزمی راسخ است، جهان را مطابق میل خویش عوض می کند
● گوته

بگوسیب... اینجا تهران است

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید ولحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



قتلِ یک بید به دستِ دولت

تقصیر دود ماشـین‌ها و سوخت‌های فسـیلی است یا تقصیر کسانی است که درخت‌هـا را قطـع می کننـد یا تقصیر هر کس و هر چیز دیگری که باشـد، اصل این است که تابسـتان آمد و سال به سال گرمایش ناجورتر می‌شود. کولر یکی از راههای نجات از گرماست اما یکی از راههای اسراف و رسیدن به خشکسالی هم هست. اگر بتوانید مثل مرد عنکبوتی هی از این بام به آن بام بجهید، صحنه‌هایی مثـل این عکس زیـاد خواهید دید. طرف به خاطر اینکـه ده پونزده تومن خرج نکنـد، می گذارد کولرش آب چکه چکه شـود و کی به کیه؟ پول آب که بین همه مسـتأجرها تقسیم می‌شود و فشارش فقط به اسـراف کننده آب وارد نمی‌شود. سقف هم اگر خراب شد، بشود. به ما چه! مستأجریم و لازم نیست دلمون واسه نم پس دادنِ سقف کباب شه. اصولاً لازم نیست دلمون واسه چیزی بسوزه. بی‌مهابا آب اسراف می کنیم، آب آلوده می کنیم، زباله می‌ریزیم، جنگل‌ها را نابود می کنیم و... کی به کیه زیر امیکده ساقی صاحب‌نظر ندارد. به قول سهراب: **"قتل یک بید به دستِ دولت!"** وقتی که خودِ رجال درخت می‌افکنند و ویلا می‌سازند، چه انتظاری است از مردمی که برای آینده محیط زیستِ خودشان آموزش ندیده‌اند!

خلاف می کنم پولشو میدم



این عکس را از پایینِ نیمه‌بالایِ جنوب‌شهر گرفتم. کسی که داشت این‌طور آب می‌ریخت، نزدیک بود مرا در جوب بینـدازد. کارگـر یک نمایشـگاه ماشین است و هـر روز چند ماشـین و موتور برای رئیسـش می‌شوید. این نمایشگاه مثل تمام فروشگاههای مناطـقِ پاییـن شـهر، هرجور دلشان بخواهد سـد معبر هم می کنند و ماشـین‌های فروشی خـود را دوبلـه پارک می کنند. فعلاً به سدمعبر شان کار ندارم و چون تابستان است و آب خیلی خواهان دارد، دل بگوسیب برای این آبی می‌سوزد که مفت‌مفت ریخته می‌شود توی جوب. در هر پنج ثانیه اندازه یک بطری آب‌معدنی ریخته می‌شـود. یعنی ثانیه‌ای صد تومان. همین آب در برخی از جاهای ایران کیمیاسـت و گیر نمی آید. و اینجا توی شـهر تهران که ادعای فرهنگمـان گـوش فلک را هم کر می کند، این کیمیـا را توی جوب می‌ریزیم. حرف هم بزنی، خودت را هم توی جوب می‌اندازند و می گویند پولشو میدیم! دوبله پارک می کنیم جریمه‌شـو میدیم! رقیب رو می‌زنیم، دیه‌شـو میدیم! دلمون مدرک تحصیلی می‌خواد؟ پولشو میدیم یکی می‌خریم! مرغ و گوشت فاسد می‌فروشیم و اگه گیر بیفتیم، جریمه‌شو میدیم!...و در جامعه‌ای که بشـود خلاف کرد و پولش را داد، بگوسـیب که پولِ خلاف کردن هم ندارد، شـیکر می‌خورد که از این چیزها می‌نویسـد. آقا یه کارت خبرنگاری داریم می‌فروشیم تا پول زکاتِ فطریه‌مونو جور کنیم. نبود؟

بیابون تا بیابون ناله دارُم

دیگر گوشـی و وایفـا توی خون ما رفته و اگر توانسـتیم در بیمارستان حاشیه، سلول‌های بینابینی را از هم جدا کنیم، گوشی را هم می‌شود از چشم و گوشِ خودمان جدا فرماییم. این مادمازل یعنی این گوشـی، چنان جذّاب است که اگر برای چراغ مطالعه برق نداشته باشیم، مهم نیست اما هر طور که شده، برای تبلت و گوشی برق جفت وجور می کنیم. مثل این دوست عزیز که وسط برِّ بیابون از انرژی خورشیدی بهره می گیرد و برقش را خوراک گوشی‌اش می کند. چرا نکند؟ حلالش باشد. شاید دارد از سایت کشـاورز دیجیتالی، درباره مدیریت شـته‌های کانادایی سِرچ می کند. شـاید دارد به نومـزدش می گوید: بیابون تا بیابون ناله دارُم... شـاید هم دارد نمونه سـؤال‌های کنکور را دانلود می کند و فردا پس‌فردا دکتر شد و روستایش به او افتخار کرد. و صد تا شاید دیگر... ولی من که بگوسیبم نفهمیدم خرش با دمش دارد چه می گوید؟ اگر کسی فهمید، بگوید سیب.



گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

خوبی به جیب می‌زنند. با اینکه گروههایی در هند تلاش کرده‌اند خرافه پرستی و ترویج چنین باورهایی را از چشم مردم بیندازند و آنها را از خطرهای احتمالی آگاه کنند، چندان به نتایج امیدوار کننده و روشنی دست نیافته‌اند. حتی برخی از آنها توسط افراد ناشناس به قتل رسیده‌اند. آخرین فردی که در این راه جان خود را از دست داده، نویسنده و محققی بوده که در آگوست ۲۰۱۵ به قتل رسیده. **ام.ام کالبرگی** سالها با خرافه پرستی و اعتقادات کورکورانه مبارزه کرده بود و در همین راه کشته شد.

می‌توانیم تغییر کنیم؟

کارشناسان می‌گویند کسانی که تیپ شخصیتی مضطربی دارند ممکن است بیشتر از بقیه به خرافه پرستی تمایل نشان دهند زیرا بیشتر از بقیه به اختلال وسواس فکری مبتلا می‌شوند. ضمناً خرافه پرستی نیز موجب اختلال وسواس می‌شود و وسواس و خرافه پرستی رابطه‌ای متقابل دارند و روی هم اثر می‌گذارند. روانشناسان می‌گویند در بعضی‌ها ممکن است مشکل با یک باور خرافی آغاز شود اما زمانی که احساس می‌کنند باورشان عمل نمی‌کند، حتی امکان دارد احساس اضطراب کنند و اذیت شوند و این احساسات منفی در طولانی مدت به افسردگی تبدیل می‌شود و حتماً به درمان نیاز دارد. گاهی فرد برای پذیرفتن یک باور خرافی ناچار است اعتقادی را بپذیرد که خودش خوب می‌داند خرافه‌ای بیش نیست آن وقت است که این عقاید خرافی فرد را به تباهی می‌کشاند و حتی ممکن است آنقدر در جامعه ریشه بدواند که بر ارزش‌های فرهنگی آن جامعه تاثیرهای منفی بگذارد. به طور کلی افرادی که اعتماد به نفس بالاتری دارند و افکار و احساسات درونی خود را خوب کنترل می‌کنند، کمتر دچار گرایش‌های خرافی می‌شوند. عزت نفس و اعتماد به نفس پایین باعث می‌شود فرد تصویر مثبتی از خود نداشته باشد و در دوست داشتن خودش مشکل داشته باشد. این افراد بیشتر از بقیه به خرافه تمایل پیدا می‌کنند. روانشناسان عقیده دارند اگر چه متغیرهای شخصیتی عامل تعیین کننده صددرصدی در شکل گیری خرافات نیستند، این کاملاً تایید شده است که اگر نسبت به بقیه مضطرب‌تر باشید، بیشتر به خرافات رو می‌آورید. از نظر روانشناسان، یک عامل مهم و تعیین کننده دیگر، عاملی است به نام منبع کنترل. اگر ما کنترل کننده‌ای قوی در درون خود داشته باشیم، از ته دل باور داریم که مسئول سرنوشت خود هستیم و می‌توانیم اتفاقاتی را رقم بزنیم که مسیر زندگیمان را به شکل خوب و مثبت تغییر دهد. ولی اگر منبع کنترل ما بیرونی باشد، همیشه باور داریم که خودمان هیچ نقشی در زندگی نداریم و هر اتفاقی که بیفتد کاملاً از عوامل بیرونی سرچشمه می‌گیرد در نتیجه خودمان را تسلیم زندگی می‌بینیم و این دلیلی می‌شود برای اینکه به باورهای خرافی رو بیاوریم.

کارشناسان می‌گویند عامل سن نیز در باورهای خرافی ما نقش بسیاری دارد و این باورها و عقاید در افراد مسن‌تر بیشتر دیده می‌شود. وضمناً با اینکه با بالا رفتن سن، تغییر شخصیت و رفتار انسان مشکل است، برای تغییر هیچ وقت دیر نیست. نتایج تحقیق روانشناسان نشان داده، با افزایش سن فقط سرعت یادگیری کاهش می‌یابد و قدرت یادگیری هیچ تغییری نمی‌کند بنابراین حتی اگر سن و سالی دارید و سالهاست به برخی عقاید و باورهای خرافی رو آورده‌اید، بد نیست بار دیگر فکر کنید و الگوهای رفتاری خود را تغییر دهید.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

پس از نزدیک به یازده سال برای اولین بار "هامون" را کنار خود نمی‌دیدم، تازه معنی حرف خاله منیره را فهمیدم: "به خدا نمی‌تونی اونو از قلب و مغزت بیرون کنی!"

فردا صبح وقتی خاله منیره پرسید "چی شد؟"، سرم را انداختم پایین و گفتم:

"اگه آقاجون قبول نکنه چی؟"

خاله منیره خندید و گفت: "آقاجونت با من!" این را گفت و از اتاق خارج شد و من پشت در آشپزخانه گوش ایستادم. خاله منیره که انگار تمام شب را با آقاجون حرف زده بود، حالا که از جانب من خیالش راحت شده بود، تیر آخرش را شلیک کرد:

ـ آقا کریمی... تو همه این ده سال که زنت بودم هیچی ازت خواستم؟

ـ توجونم رو بخواه منیره... اما این چیزی که میگی...

خاله منیره بغض کرد و گفت: "نگو نمیشه که میشه... فقط کافیه نگاهمون رو عوض کنیم... آقا کریمی نگذار این خانواده از هم بپاشه... به خدا خوشبختی پشت در این خونه منتظر نشسته... حالا که شیدا هم راضی شده قبول کن!

آقاجون لبخندی زد و گفت: "اگه به خاطر اون دوتا هم نباشه، به خاطر خودت که همه زندگی منی، چشم!"

خاله منیره خندید، آقاجون خندید و من، با اینکه هنوز گیج و منگ بودم و حس می‌کردم از خواب بیدار شده‌ام، یک مرتبه معنی برق نگاه هامون را درک کردم و چقدر دلم برایش تنگ شد!

***

امروز و در حالی که دخترمان هفت ماهه شده، هنوز و مثل گذشته چهار نفری با هم زندگی می‌کنیم و من و آقاجون و هامون چقدر خوشحالیم که "خاله منیره" کاری کرد تا نگاهمان عوض شود!

گاندی، رهبر هند و روزه صلح

مهاتما گاندی بنیانگذار هند آزاد در ۷۸ سالگی با یکی از سخت‌ترین مراحل زندگی پر ماجرا مواجه شد، و هند آزاد و مستقل با جنگ داخلی و خونین روبرو شد. مبارزین همگام سابق خصم رودر روی هم قرار گرفته بودند، هندو و مسلمان در بیهار، پنجاب و بنگال دست به کشتار یکدیگر می‌زدند. دوازدهم ژانویه ۱۹۴۸، گاندی برای ابراز شرم و خشم گفت: من روزه می‌گیرم و تا دم مرگ آن را ادامه می‌دهم. و همین ایستادگی گاندی موجب شد که طرفین ترک مخاصمه را امضا کنند و تنها با روزه گرفتن توانست صلح را برقرار کند.

جنگ طلبان، وجود گاندی مصلح را برای انجام مقاصد خود مزاحم می‌دیدند و این یک معجزه بود که گاندی پیر بدون محافظ هنوز زنده بود، ولی بالاخره جانیان کار خود را کردند و در ۳۰ ژانویه ۱۹۴۸ زمان دعای روزانه مردم، در حالی که اطراف گاندی را گرفته بودند و تکیه بر دو نوه‌اش (آبهاد و مانو) به سوی محل عبادت می‌رفت. در صف اول مرد سی و شش ساله‌ای ایستاده بود که دستهایش را بر سینه روی هم نهاده بود، او چند روز پی درپی در صف اول حضور یافت، گاندی لبخندی زد و به او گفت: امروز دیر آمدی! درست در همین لحظه قاتل تپانچه‌اش را بیرون کشید و سه گلوله شلیک کرد! لباس سفید گاندی غرق در خون شد، مردم به شدت وحشت کردند و متعجب بودند که آیا ممکن است کسی پیدا شود و به چنین پیر مرد محبوبی تیراندازی کند! چند ثانیه واکنش نشان ندادند، تا رایزن کنسول آمریکا که برای تماشای مردم به دعا آمده بود، خود را روی ضارب انداخت و او را خلع سلاح کرد. هواداران گاندی به ضارب هجوم آوردند ولی او را نکشتند، خبر مرگ گاندی به سرعت در همه جا منتشر شد، نهرو همرزم گاندی در حالیکه اشک می‌ریخت، گفت: بدترین حادثه‌ای که ممکن بود برای هند رخ بدهد، اتفاق افتاد.

شب هنگام، تمام رهبران سیاسی کشور در اطراف جنازه گاندی گرد آمدند. قاتل که مردی ۳۶ ساله بود قبل از این جنایت، مدیریت یک روزنامه افراطی را به عهده داشت و با همدستانش از دهکده‌ای برای ترور گاندی به آنجا آمده بودند. او پس از قتل، به دار مجازات آویخته شد و جسد گاندی طبق آیین هندو و طی تشریفاتی سوزانده و خاکسترش در سرتاسر هند پراکنده شد.

مریم پارسا ـ کوهبنان

بعضی آدم‌ها چون آینده‌ای ندارند از گذشته حرف می‌زنند

● کریستوفر وانگ

سید حسن صفوی

یوسف کرمی
خودم را ارزان نمی‌فروشم!

یوسف دیگر روی «شیاپ چانگ» نیست و در گوشه ای برای خودش زندگی می کند، هرچند علاقه وصف ناپذیرش به این رشته اجازه نداده از تکواندو جدا باشد و در زمینه مربیگری کم و بیش کار را ادامه می دهد، اما از برخی کم لطفی ها دلش گرفته و شنیدن صحبت های او خالی از لطف نیست. کرمی معتقد است در ایران باب است که میگویند «قهرمان زنده را عشق است»، اما می گوید با این جمله صددرصد مخالف است؛ چرا که باید بگوییم «قهرمان مدال آور را عشق است.»

با توجه به خداحافظی از دنیای حرفه‌ای، از تکواندوی ایران که فاصله نگرفته ای؟

من و تکواندو به هم عادت کرده‌ایم. مدت کوتاهی را به طور کامل استراحت کردم و امسال برای نخستین بار در لیگ برتر در عرصه مربیگری فعالیتم را آغاز کردم.

یوسف کرمی به عنوان کسی که ۲ دوره المپیک را تجربه کرده است، چه پیشنهادی به جوانان تیم ملی دارد؟

۱۵ سال در تیم ملی تکواندوی ایران فعالیت کردم. بیش از ۴۷ مدال رسمی کسب کردم که ۳۶ مدال آن طلاست. تجربه ثابت کرده که گرفتن مدال در المپیک یا خیلی سخت است، یا خیلی آسان. به هر حال این چکیده تجربه کسی است که ۱۵ سال در تیم ملی در همه رویدادهای المپیک، بازی های آسیایی، جهانی و تورنمنت های مختلف شرکت کرده است.

یعنی معتقدید کسب مدال در المپیک شانسی است؟

نه، منظورم این نبود. ببینید، ما در ورزش ایران نمونه هایی داریم که نمی خواهم نام آنان را بیان کنم. ورزشکارانی که اصلا کسی اعتقادی به مدال آوری آنها در المپیک نداشت و حتی خود ورزشکار نیز باورش نمی شد در المپیک مدال کسب کند، اما در پایان المپیک با مدال به کشور باز گشتند.

رمز این موفقیت چیست؟

برای اینکه بتوانیم در المپیک مدال کسب کنیم، باید روح مان بزرگ باشد. اصلا در المپیک موضوع توانایی در اولویت دوم و سوم قرار دارد. مهم ترین موضوع، بزرگ بودن روح و ذهن است. خیلی ها هستند که مدعی آماده بودن از همه نظر هستند، اما آنهایی که المپیک را ندیده‌اند، از روی احساس صحبت می کنند. به هر حال المپیک بزرگترین رویداد ورزشی دنیاست و بهتر است که جای حرف زدن، به فکر عمل باشیم. معتقدم روی هر ورزشکاری هجمه زیادی باشد، آن ورزشکار کار سختی را پیش رو دارد. سال ۲۰۰۸ همه می گفتند حمید سوریان در کشتی فرنگی شانس اول مدال طلاست، اما به دلیل فشارهایی که روی او بود، دیدیم که چه اتفاقی برایش رخ داد. رضا یزدانی نیز در المپیک لندن همین شرایط را داشت و اتفاق تلخی برایش رخ داد. البته در المپیک لندن یکی از گزینه های کسب مدال طلا من بودم که همه شاهد بودند چه اتفاقی رخ داد و در پایان از رسیدن به مدال باز ماندم. در مقابل افرادی مدال المپیک را کسب کردند که کسی اصلا فکر نمی کرد که مدال آور باشند.

شرایط تکواندوی ایران را در المپیک برزیل چطور پیش بینی می کنی؟

به تکواندوی ایران در برزیل خوشبین هستم. ۳ مدال در المپیک ریو برای تکواندوی کشورمان است. رنگ یکی از آنها طلاست. اگر این مسیر باقیمانده خوب مدیریت شود، در هر سه وزن خوش رنگ ترین مدال را کسب خواهیم کرد. به هر حال در بدبینانه ترین حالت ما سه مدال رنگارنگ در المپیک برزیل کسب می کنیم. به این موضوع اصلا شک نکنید.

فکر نمی کنی این صحبت ها یک مقدار بلندپروازانه است؟

نه، به هیچ عنوان پیش بینی ام بلند پروازی نیست، چرا که المپیک جای مدال گرفتن است، اما باید یک سری مسائل رعایت شود. اگر ذهن کوچکی داشته باشیم، فقط در المپیک به مشکل بر می خوریم. مثال می زنم؛ برخی ها در اوج به سر می برند و خیلی مدعی هستند که به راحتی در المپیک مدال کسب می کنند. این رفتار زنگ خطری برای آن ورزشکار است. **فرزان عاشورزاده** را در تکواندو نگاه کنید. او در مدت یکی دو سال اخیر جایگاه بسیار خوبی را در رنکینگ جهانی کسب کرده است و حالا انتظارها از او بسیار زیاد است. قطعا عاشورزاده در المپیک کار بسیار سختی دارد؛ چرا که انتظارها از او بسیار زیاد است. غیر از فرزان، دو تکواندوکار دیگر نیز جزء گزینه های کسب مدال هستند و در کل کار هر سه نفر سخت خواهد بود.

برای کم شدن فشار از روی ورزشکاران چه پیشنهادی دارید؟

به نظرم مسئولان فدراسیون باید آنها را توجیه کنند که تکواندو به دنبال کسب نتیجه نیست و به دنبال عملکرد خوب در المپیک است.

در دوران خود شما اوضاع چطور بود؟

باید سه مدال طلای المپیک داشته باشم، اما حالا متاسفانه به جای سه مدال طلا یک مدال برنز دارم. متاسفانه کاروان های ما علمی به المپیک اعزام نمی شوند. این همه از بیت المال هزینه می کنیم و کاروان را به المپیک اعزام می کنیم، اما در کنار این کاروان روانشانس، متخصص غذایی و ماساژور اعزام نمی کنیم که بتوانند با کارهای خود فشار روحی و روانی را از دوش ورزشکاران بردارند. خوب با این کم کاری ها آخرش چه اتفاقی رخ می دهد؟ کاملا مشخص است؛ ناکامی پایان چنین بی برنامگی هایی است.

یعنی این بی برنامگی ها سبب شد شما مدال المپیک لندن را از دست بدهید؟

بله، من برای رسیدن به سر وزن ۸ کیلوگرم در المپیک لندن وزن کم کردم. در آن یک هفته ای که در حال رژیم و تمرین بودم، کسی بالای سرم نبود که

بگویـد در طول یک هفته، ایـن میزان وزن کم کردن چـه مراحلـی دارد. حتی یک نفر نبود به من بگوید چرا شـب قبل از مسـابقات به هیچ عنوان خوابم نمی برد. متاسـفانه نبود روانشـناس در کنار تیم ملی سبب شد طلای المپیک لندن را از دسـت بدهم. این حرف های کسـی است که طلای المپیک را از دست داده است و اکنـون تمام این صحبت هـا را مطرح می کند تا اتفاق المپیک لندن در برزیل برای هیچ کسـی رخ ندهد. در دنیای حرفه ای ورزش مواردی که به آن اشاره کرده ام مثل یک پازل است که اگر آنها را در کنار یک ورزشکار بچینیم، پازل قهرمانی تشـکیل می شود. پازل یوسف کرمی کامل بود، اما آن مواردی که اشاره کردم ناقص بود و همان سبب شد که پازل کسب مدال المپیک من ناقص بماند.

اکنـون پس از خداحافظـی از دنیای قهرمانی تمایلی برای فعالیت در عرصه مربیگری ندارید؟

من یوسـف کرمی هسـتم و به هیچ عنوان دوست نـدارم خودم را ارزان بفروشـم، چرا کـه این مملکت بـرای من هزینه های زیادی کرده اسـت. شـاید اگر بخواهـم همین امروز در عرصه بیـن المللی می توانم مربیگری کنم، اما دوست ندارم و می خواهم تجربیاتم را برای کشور خودم صرف کنم، اما اگر ببینم نیازی به من نیسـت، شک نکنید در سالهای آینده اقدام خواهم کرد. به هر حال دنبال این هستم که تجربه ای را که در طول این سـالها در تیم ملی کسـب کرده ام به دیگران منتقل کنم.

از این ترس نداری که پشت سر شما هم مانند مهماندوست حرف و حدیث هایی مطرح شود؟

مـن عرق ملی به کشـورم دارم. الان ورزش نمـی کنم و مربیگری هم نمی کنم؛ آیا کسـی پا پیش می گذارد که بگوید یوسف کرمی! شما که عرق ملـی دارید و مربیگری هم نمی کنید، بفرمایید این پول و حالا بروید به دنبال زندگی شخصی تان؟... پس قطعاً هر کسـی که عمر و سلامتی خود را برای ورزش گذاشـته و حالا شـغلی برای گذران زندگـی ندارد، اگر یک جایی پیشنهاد خوبی به او شود قبول می کند. چـرا نباید قبول کند؟ چرا باید بگوید چـون من عرق ملـی دارم نباید بروم به دنبـال فعالیت در عرصه بین المللی؟ خب، اگر من از گرسـنگی روزی افتادم و مُردم، چه کسی سراغ من می آید؟! حالا که تکواندو را کنار گذاشـتم، چه کسـی آمده سـراغم که یوسـف کرمی حالت چطور است؟ اصلا کجایی؟ مثلا اگر یکی بیاید بگوید بیا و گوشـه ای از تکوانـدوی ایران را بگیر دسـتت و ما می خواهیم از تو اسـتفاده کنیم، قطعا من هم می گویم به روی چشم؛ نوکر همه مردم ایران هم هستم، اما وقتی خبری نیست، پس چرا باید بسوزم؟! ۱۵ سال ایرانی بودنم را به ملت ایران ثابت کردم. با دست و پای شکسته مبارزه کردم و باز هم اگر نیاز باشد، برای تیم ملی تکواندوی کشورم

خب، اگر من از گرسنگی روزی افتادم و مُردم، چه کسی سراغ من می آید؟! حالا که تکواندو را کنار گذاشتم، چه کسی آمده سراغم که یوسف کرمی حالت چطور است؟ اصلا کجایی؟

فعالیت می کنم. اگر بنا به ثابت شـدن باشـد، خودم را ثابت کردم. از اینجا به بعد نوبت بقیه است که خودشان را ثابت کنند و بگویند ما به توانایی تو نیاز داریم و حالا بیا به تکواندوی ایران کمک کن. اما وقتی کسـی از من کمک نمی خواهند، دیگر چه بگویم.

گویا برخی قهرمانان سـابق و از جمله معتمد از مسئولان فدراسیون به دلیل کم لطفی هایی که به آنان می شود، ناراحت هستند. واقعا این چنین است؟

در ایـن بـاره یـک مثال مـی زنم. در ایـران یک ضرب المثل باب اسـت که می گویند «قهرمان زنده را عشق است»، اما من با این جمله صد در صد مخالفم؛ چـرا؟ چـون باید بگویی «قهرمان مدال آور را عشـق اسـت». من که زنده ام و در گذشـته نیز برای کشورم مدال کسـب کـرده ام، اما همین کـه تکواندو را کنار گذاشـتم، فراموش شـدم. همه اینها سـبب دلخوری می شود و قهرمانان ناراحت می شوند.

گویا موضوعی در مراسـم تجلیل از قهرمانان رخ داده که شـما را خیلی ناراحت کرده اسـت. این موضوع صحت دارد؟

برای حضور در مراسـم تجلیل از قهرمانان دعوت شـده بودم؛ زمانی که وارد سـالن شدم مسئولان آنجا از من کارت دعوت خواسـتند وقتی آن را نشان دادم،



وقتـی به انتهای سـالن رسـیدم، دیدم محمـد نصیـری از قهرمانان بـزرگ وزنه برداری انتهای سـالن پشت سر یک بچه ۱۶ ساله نشسته است، خیلی ناراحت شدم...

به من گفتند جایگاه شـما در انتهای سـالن است! واقعا ایـن خیلی برایم ناراحت کننده بود؛ چرا که ۱۵ سـال در عرصه بین المللی برای کشـورم مدال آوری کردم، اما چون حالا دیگر مدال آور نیستم. مرا به انتهای سالن فرسـتادند! وقتی به انتهای سالن رسیدم، دیدم **محمد نصیری** از قهرمانان بزرگ وزنه برداری انتهای سـالن پشت سر یک بچه ۱۶ ساله نشسته است! این موضوع خیلی مرا ناراحت کرد. به دلیل همین می گویم قهرمان مدال آور را عشـق اسـت، چون آنهایی که با ۱۶-۱۷ سـال سـن مدال آور بودند، ردیف اول و دوم نشسته بودند، اما چون ما دیگر مدال آور نیستیم، انتهای سالن رفتیم و نشستیم.

فریبرز عسگری مربی خوبی نیست؟

چـرا، اگر او خوب نبود، قطعـاً در المپیک لندن به عنوان سـرمربی تیم ملی انتخاب نمی شـد. خوب بود که انتخاب شـد، اما اگر کسـی فکر می کند که او مربی خوبی نیسـت و انتخاب نکرده یعنی به یوسـف کرمی خیانـت کرده و موفقیت من برایش مهم نبوده که او را در آن مقطع انتخاب کردند.

گویا خیلی دلتان پر است؟

مـا این همه قهرمان دنیا در تکواندوی ایران داریم که متاسـفانه بیرون گود نشسـته اند و شایستگی های زیادی هم دارند، اما چه زمانی از آنان استفاده می شود، من نمی دانم.

مربیگری شما در آذربایجان به کجا رسید؟

واقعـا یـک سـری صحبت ها با مسـئولان کشـور آذربایجان شـده بود، اما جوسازی هایی در داخل ایران شـد و طوری فضا را به هم زدند که آنها پشـیمان و کلاً بی خیال من شدند.

راستی از دنیای قهرمانی خداحافظی کرده اید، اما چرا برای شما مراسم خداحافظی نگرفتند؟

برای تکواندوی کشورم زحمت کشیدم، نیازی هم به مراسم خداحافظی نداشتم.

در برزیـل مـی توانیم نتایـج المپیک لندن را تکرار کنیم؟

در کشور ما همه چیز اتفاق رخ می دهد. شاید به هر کسی پیش از المپیک لندن می گفتیم کـه کاروان ایران ۱۲ مدال در لندن کسـب می کند باورش نمی شد، اما دیدیم چه نتایجی را کسب کردیم. اکنون نیز حتی مسئولان عالی رتبه کشـورمان نیـز نمی توانند پیش بینی کنند در برزیل چه نتایجی کسب می شود.

حرف پایانی شما...

از مسئولان ورزش می خواهم هیچ وقت به خود اجازه ندهند که یک سال قبل از المپیک به ورزشکاران رسیدگی کننـد، چرا که این کار توهین به همه آنهاسـت. توجه به ورزشـکار نباید فقط یک سال پیش از آغاز المپیک باشد. به یاد دارم پیش از اعزام به المپیک لندن **عباسی**، وزیـر وقت ورزش و جوانان از من سـوال کرد که چه مشـکلی داری؟ در جواب اعلام کردم مشکلی ندارم، فقط از المپیک آتن دسـتور اسـتخدام من در شرکت نفت صادر شده است، اما نمی دانم چرا این مشکل حل نمی شـود. عباسی پر قدرت همانجا اعلام کرد که همه کارهای شـما را انجام می دهیم، اما حالا در کمتر از ۴ ماه مانده به المپیک برزیل همچنان کارهای استخدام من در شرکت نفت در حال پیگیری است.

ارزش اخلاقی، بسته به تعداد وظایفی است که انسان انجام می دهد

● مترلینگ



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



حرفهای نژادپرستانه درباره بواتنگ

پیروزی آلمانی‌ها در اولین بازی در دور گروهی رقابتهای جام ملتهای اروپا در فرانسه، برای ژرمنی‌ها از اهمیت بسیار زیادی برخوردار بود و آنان را امیدوار کرد که همانند فرانسه در جام جهانی ۱۹۹۸ و نیز اسپانیا در جام جهانی ۲۰۱۰ دو سال بعد، فاتح جام ملتهای اروپا شوند. کاری که تاکنون هیچ یک از بزرگان قاره سبز موفق به انجام آن نشده‌اند. در بازی اول آلمانیها نقش "ژرومه بواتنگ" سانترهافبک غنایی الاصل بایرن مونیخ در قلب خط دفاعی آنان فوق العاده بود. مردی که پدرش اصلیتی غنایی داشته، ولی او در شهر تاریخی برلین متولد شده است.

مدافع ۲۷ ساله آلمانی‌ها که در چند هفته به آغاز جام مصدوم و حضورش در این تورنمنت در پرده‌ای از ابهام بود، در بازی مقابل تیم ملی اوکراین بارها ناجی دروازه آلمانیها شد تا جایی که در دقیقه ۳۷ توپی بسیار خطرناک را از روی خط دروازه بیرون آورد و نشان داد که چرا خط دفاعی آلمانی‌ها استوار به قدرت و مقاومت وی در این بازی‌ها بنا شده و این مدافع ارزشمند در شصتمین بازی ملی خود ارزشهای واقعی‌اش را به رخ همگان کشید. او درباره نجات دروازه آلمانی‌ها در دقیقه ۳۷ گفت: من عین این حرکت را در فینال جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل انجام دادم، ولی این یکی خطرناکتر از آن بود و شاید اگر پاهای درازمن نبود، توپ به سادگی درون دروازه ما جای می‌گرفت. فردای این بازی و در شرایطی که "بواتنگ" به عنوان فاکتور اصلی پیروزی آلمانی‌ها شناخته می‌شد، "**الکساندر گایولاند**" رهبر حزب ناسیونالیست آلمانی‌ها که شدیداً مخالف حضور بازیکنان سیه چرده در جمع بازیکنان تیم ملی آلمان است، در مصاحبه‌اش با روزنامه فرانکفورت گفت: مردم او را به عنوان یک فوتبالیست خوب قبول کرده‌اند ولی نمی‌خواهند وی را به عنوان همسایه در کنار خانه‌شان مشاهده کنند. این صحبت‌ها باعث شد تا "یواخیم لو" سرمربی تیم ملی آلمان عکس العمل نشان داده و بگوید: متاسفانه چنین صحبت‌هایی که تاریخ مصرف آن دهها سال است به پایان رسیده، آرامش را از اردوی تیم ملی آلمان گرفته و من فقط باید بگویم که افتخار می‌کنم که بازیکنی به نام "بواتنگ" را در قلب خط دفاعی تیم خود در اختیار دارم.

این بی‌حرمتی‌ها را در باشگاهها نهادینه نکنیم!

"آرش برهانی" مهاجم قدیمی و بهترین گلزن تاریخ باشگاه استقلال را باید قربانی بزرگ بی‌تجربگی و تاثیرپذیری "علی منصوریان" مربی جوان و جدید این باشگاه توصیف کرد. مردی که بعد از سالها به آرزویش یعنی مربیگری در تیم مورد علاقه‌اش دست یافت و متاسفانه بدون هیچ رخصت و در نظر گرفتن بسیاری از مسائل دیگر، در استقلال جایگزین "پرویز مظلومی" مربی سابق خود در جمع آبی پوشان پایتخت نشین شد. علی منصوریان از زنده یاد پرویز دهداری به عنوان مرشد و مولا یاد می‌کند و هیچ وقت خاطره آن چند ماهی را که در سالهای اواخر دهه ۶۰ در تیم بنیاد شهید شاگرد این بزرگوار بوده است از یاد نمی‌برد. اما آنچه نگارنده را بر آن داشت تا از نوع برخوردی که با آرش برهانی شد، انتقادآمیز صحبت کنم، اینکه شاید این بازیکن در سی و سه سالگی آن قدرت و سرعت سالهای گذشته‌اش را از دست داده، ولی مگر می‌شود که تجربه و میدان دیدگی او را منکر شد؟ شاید هم علی آقا منصوریان اسیر حواشی شده که دوستان و گزارشگران تلویزیون علیه این بازیکن به وجود آورده‌اند تا جایی که هر وقت این بازیکن در محوطه هجده قدم حریف فرصتی را از دست می‌دهد، درباره‌اش می‌گویند، عجب گل نزنی شده و... من نمی‌دانم این گل نزن چطور عملکردی داشته که در تیمی آقای گل شده که در آن بزرگانی همانند بیوک جدیکار، رضا عادلخانی، مسعود مژدهی، علی جباری، عبدالعلی چنگیز، شاهرخ بیانی، جعفر مختاری فر، حسن احدی، غلام حسین مظلومی، رضا عنایتی و دهها بازیکن دیگر عضویت داشته، ولی "آرش برهانی" در این تیم بدل به آقای گل تاریخ استقلال شده و باشگاه متاسفانه چنین برخوردی با او کرده تا جایی که آرش در این باره می‌گوید: مشکل من فوتبالی و فنی نبوده و من چوب حرفهای غلطی را می‌خورم که از جانب من به دوستان منتقل شده است. به هر حال شاید وقتی "آرش برهانی" مصداق آن ضرب المثل "روزی آمدیم و حالا باید برویم"، شود، ولی هر رفتنی تشریفات خاص خود را داشته و این بی‌حرمتی‌ها را در تیمهای باشگاهی نهادینه نکنیم، زیرا روزی هم نوبت خودمان خواهد رسید و آن زمان سیلی محکمی خواهیم خورد!



حساس‌ترین شرایط دوران فوتبال کاوانی

گویا بعد از رفتن "زلاتان ابراهیموویچ" مهره کلیدی پاری.سن.ژرمن از این تیم، حالا نوبت به "ادینسون کاوانی" مهاجم اروگوئه‌ای این تیم پاریسی رسیده که می‌خواهد به آرسنال لندن محلق شود و این روزها در تیم ملی اروگوئه نیز موقعیت خوبی ندارد!

مهاجم اسبق تیم‌های "پالرمو" و "ناپولی" در ایتالیا با پیشنهاد باارزش از سوی تفنگداران لندن نشین روبرو شده که در آن آمده است، آرسنالی‌ها در ازای قراردادی دوساله، حقوقی معادل ۶۰۰ هزار پوند در ماه یعنی هفته‌ای ۱۵۰ هزار پوند برای او در نظر گرفته‌اند.

"ادینسون کاوانی" سه سال قبل از ناپولی جدا و راهی پاری.سن.ژرمن شد که فصل فوتبال ۲۰۱۶-۲۰۱۵ را با ۱۹ گل در لیگ فرانسه در ۳۲ بازی به پایان رساند. مردی که طی ۱۰۴ بازی در این سه سال، ۷۸ گل به ثمر رسانده و از جمله دلایل بزرگ پیروزی‌های پیاپی در جامهای مختلف فدراسیون فوتبال فرانسه بوده است. در همین حال یک باشگاه چینی به این بازیکن پیشنهادی غیر قابل باور ارائه داده است که برای او حقوقی معادل ۶۳۰ هزار دلار در هفته در نظر گرفته است. این پیشنهادات در شرایطی به "ادینسون کاوانی" ارائه شده که او جام ملتهای آمریکای لاتین را بدون گل زده و حذف تیم ملی اروگوئه به عنوان افتخار آورترین تیم منطقه آمریکای لاتین به پایان رسانیده و معلوم نیست که آینده بازیگری‌اش در تیم ملی اروگوئه به کجا بیانجامد و این بازیکن بزرگ از این دوران به عنوان بدترین دوران بازی‌اش در تیم ملی اروگوئه یاد می‌کند.



ماجرای گروگانگیری تیم ملی در بوشهر!

فوتبال ایران پر است از اتفاقات عجیب و غریب که شاید این اتفاقات در هیچ نقطه دیگری از دنیا رخ نداده باشد از جمله گروگان گرفته شدن تیم ملی در جنوب ایران!... ماجرای گروگان گیری به سال ۱۳۵۸ برمی گردد درست جایی که مردم ایران در تب و تاب انقلاب، توجهی به فوتبال نداشته و برخی این رشته ورزشی را تنها هدر رفتن بیت المال می دانستند. تیم ملی که خود را برای مقدماتی المپیک ۱۹۸۰ آماده می کرد اردوی آماده سازی اش را در استان بوشهر برگزار کرده بود که همین تصمیم مشکلات فراوانی برای این تیم رقم زد از جمله ماجرای گروگان گرفته شدن توسط بوشهری ها برای چند ساعت.

حسین فرکی سرمربی سایپا و بازیکن تیم ملی در تشریح این اتفاق گفت:

«یادم هست وقتی در بوشهر اردو زده بودیم تعدادی از مردم این شهر که فوتبال را دشمن خود قلمداد می کردند و اعتقاد داشتند این رشته ورزشی طاغوتی است با شعار «تیم ملی اخراج باید گردد» بعد از نماز جمعه حرکت کرده و به سمت محل اسکان ما آمدند با این هدف که ما را از شهر بیرون کنند». او ادامه داد: «صدای جمعیت بعد از نماز جمعه را می شد از چند کیلومتری هتل محل اقامت تیم ملی شنید و وقتی این جمعیت به محل اسکان ما رسیدند دیگر نمی شد کاری کرد. تنها توانستیم خودمان را به اتاق هایمان رسانده و با میز پشت درهای اتاقها را محکم کنیم که خدای ناکرده در درگیری با مردم خشمگین مشکلی برایمان رقم نخورد».

محمد دادکان دیگر ملی پوش وقت تیم ملی و رئیس سابق فدراسیون هم در



همین رابطه چنین توضیح می دهد:

«تیم ملی را در بوشهر برای چند ساعت گروگان گرفته بودند تا جایی که نه کسی می توانست از هتل خارج شود نه کسی وارد. خیلی جالب بود تیم ملی توسط مردم کشورش گروگان گرفته شده بود و ما با این وضعیت خودمان را برای مقدماتی المپیک آماده می کردیم! به هر حال آن روزها همه در تب و تاب انقلاب بودند و گروهی از مردم بوشهر ناراحت از هزینه های گزاف برای تیم ملی خواستار اخراج ما بودند».

ماجرای گروگانگیری تیم ملی در اوایل انقلاب آن هم در بوشهر در حالی علنی شد که در آن مقطع ایران خود را برای مقدماتی المپیک در سنگاپور آماده می کرد، مسابقاتی که تیم ملی با کره شمالی، چین، سنگاپور، هند و سری لانکا هم گروه بود و با تغییر ترکیب بعد از جام جهانی ۱۹۷۸ باید سهمیه المپیک شوروی را به دست می آورد. این سهمیه به دست آمد اما تیم ملی به خاطر تحریم رقابت های المپیک به مسکو نرفت تا تمام زحمات و مشکلاتی که به جان خریده بود از بین برود.

یک ایرانی خریدار باشگاه المپیک مارسی

ایران بعد از رسیدن به موفقیت های هسته‌ای در سطح بین المللی، یکی از پتانسیل‌های جهانی در مسائل تجاری به شمار می‌رود. ایران دومین تولید کننده نفت دنیا و اولین تولید کننده گاز در جهان است. بنابراین این کشور از نظر مالی در شرایط خوبی به سر می‌برد. به همین دلیل می‌توان پیشنهاد یک سرمایه‌گذار ایرانی برای خرید المپیک مارسی را جدی بگیریم. سایت فرانس فوتبال اعلام کرده است یک ایرانی پیشنهاد کرده که دوباره باشگاه المپیک مارسی را خریداری کند. به نظر می رسد این پیشنهاد در آن حد خوب باشد که به صورت جدی بررسی شود. فرانس فوتبال تایید کرده است مالک المپیک مارسی این پیشنهاد را خیلی جدی ارزیابی کرده است. بدین ترتیب اگر چه هنوز قراردادی بسته نشده اما هواداران المپیک مارسی می توانند امیدوار باشند.



واکنش پوتین به درگیری هواداران روس در یورو



رئیس جمهور روسیه به درگیری های هواداران روس در جریان دیدارهای یورو ۲۰۱۶ واکنش نشان داد. هواداران هولیگان روسی در جریان دیدارهای یورو ۲۰۱۶ حوادث زیادی را در کشور فرانسه ایجاد کردند و بارها با هواداران انگلیسی و ولزی درگیر شدند. ولادیمیر پوتین در واکنش به حوادثی که تماشاگران روسی و انگلیسی در یورو ایجاد کردند گفت: واقعا شرم آور و ناراحت کننده بود ولی واقعا نمی فهمم چطور ۲۰۰ هوادار روسی می توانند هزاران انگلیسی را کتک بزنند! با این حال قانون برای همه یکسان است و باید با این افراد به صورت مشابه برخورد شود. امیدوارم بین این افراد کسانی نیز باشند که بدانند این رفتارها و خشونت ها به روحیه پاک ورزش خدشه وارد می کند و ثمره ای ندارد. تماشاگران و افرادی که برای حمایت از تیم ملی کشورشان به فرانسه می روند باید تنها از تیم محبوبشان حمایت کنند و بدانند رفتارهای خشونت آمیز بیشتر به تیم خودشان لطمه وارد می کند.

جریمه بخاطر عکس سلفی با رونالدو

یوفا فدراسیون فوتبال پرتغال را به دلیل تهاجم هوادارش به زمین در بازی شب گذشته مقابل اتریش جریمه می کند.

در جریان بازی تیم‌های پرتغال و اتریش، یکی از هواداران پرتغال وارد زمین شد تا با کریستیانو رونالدو عکس سلفی بگیرد. در این لحظه رونالدو از ماموران امنیتی ورزشگاه که خود را به این هوادار رسانده بودند خواست که اجازه دهند این هوادار با او عکس بگیرد. اتحادیه فوتبال اروپا (یوفا) اعلام کرد که فدراسیون فوتبال پرتغال به دلیل تهاجم به زمین از سوی هوادار این تیم، جریمه خواهد شد. بر اساس قوانین یوفا، فدراسیون فوتبال تیم های حاضر در یورو در قبال رفتار هوادارانشان در ورزشگاه‌ها و محیط های ورزشی در جریان برگزاری این مسابقات مسئول هستند و طبق این قانون باید منتظر اعمال جریمه‌ای سنگین برای فدراسیون کرواسی باشیم چرا که هواداران این تیم در بازی مقابل چک در ورزشگاه بی‌نظمی زیادی ایجاد کردند.



اگر یاد بگیرید که به مشکلات بخندید، همیشه چیزی برای خندیدن دارید ● کارول

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

ستاره مهربان، همسر عزیزم، ۲۷ خرداد اولین سالروز ازدواجمان را به شما امید زندگیم تبریک می گویم و آرزوی سلامتی و شاد کامی گل زندگی‌ام را از خدای بزرگ می‌خواهم.
رحیم ایروانی ـ همدان

پدر عزیزم، حاج حسین آقا، از خدای بزرگ می‌خواهم که همیشه صحیح و سالم در کنار من و خواهر عزیزم محبوبه جان باشی. خیلی دوستت داریم و از لطف و محبت بی‌نهایت سپاسگزارم
فرزندت محمدرضا هاشمی راد ـ کرج

زهره خوبم، همسر عزیزم، ۲۸ خرداد، اولین سالروز ازدواج ناگسستنی‌مان را به شما گل زندگی‌ام تبریک می گویم، دوستت دارم تا ابد
همسرت جمال رضوانپور ـ بندرانزلی

همسر عزیزم، مهرداد جان، دوم تیر سالروز بزرگترین اتفاق زندگی من است چون برای اولین بار عشق را احساس کردم و شانزده سال است که با تو هستم. سالگرد اولین دیدارمان مبارک
همسرت اعظم فدایی ـ تهران

همسر عزیزم، خالق جان، با تقدیم سبد سبد گل سرخ و یک آسمان ستاره به نور چشم من، سی‌ام خرداد سالروز تولدت و اولین سالروز ازدواجمان را تبریک می گویم. دوستت دارم
همسرت مینا شبستری ـ شیراز

خشایار جان، همسر عزیزم، با وجودت در کنارم، وجودم همیشه آرام است، آرامش زندگی‌ام، سوم تیر سالروز شکفتنت مبارک، آرزوی من سلامتی توست
همسرت نیلوفر مومنی ـ تهران

شاهد عزیز، پسر مهربانم، چهارم تیر شانزدهمین سالروز شکفتنت را با تقدیم شانزده سبد گل مریم به تو پسر نازم تبریک می گوییم، دوستت داریم
پدر و مادرت مصطفی و مریم کافی ـ شهرستان سبزوار

آقاناصر، همسر عزیزم، خدای بزرگ را سپاس می گویم که چنین همسری مهربان و زحمتکش به من هدیه داد، دوستت داریم. پنجم تیر سالروز تولدت مبارک
همسرت و فرزندمان نیما خسروی ـ کرمان

ستایش گلم، گویند باغها عمر طولانی دارند چون گلها با تو سر و کار دارند، ولی من عمری طولانی‌تر از باغبان دارم چون دختری زیباتر از گل دارم، تولدت مبارک مهربانم
مادربزرگ و پدربزرگت اسماعیل عظیمی ـ تهران

نیمای عزیزم، تمام آن چیزی که درباره تو در سرم است دهها کتاب می‌شود، اما تمام چیزی که در دلم است فقط دو کلمه است: دوستت دارم. ۳۱ خرداد تولدت مبارک
همسرت هما رضایی ـ تهران

داداش عزیزم، امیرحسین جان، توی دنیای بی کسی، تو برای من همه کسی، زندگی‌ام تولدت مبارک
خواهرت الیکا شهبازی ـ تهران

نوگل وجودمان، مونا جان، سوم تیر سالروز میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم و یاس تبریک می گوییم
مادر و خواهرانت مریم و مینا بیانی ـ تهران

برادر عزیزم، حسین جان، پنجم تیر سالروز میلادت مبارک، امیدوارم همیشه شاد و سالم در پناه پروردگار باشی، دوستت دارم
خواهرت ناهید بهروزی ـ تهران

سیمین عزیزم، هر ساله چهارم تیر، یادآور بهترین خاطره زندگی ماست، ششمین سالروز ازدواجمان را به شما همسر مهربان تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت علیرضا سمایی ـ آمل

دختر عزیزم، شهره جان، آسمانت بی‌غبار، سهم چشمانت بهار، بخت و تقدیرت قشنگ و عمر شیرینت بلند باد. پنجم تیر سالگرد میلادت مبارک
مادر و پدرت مریم و محمدرضا برومند ـ شیراز

همسر عزیزم، فاطمه جان، یک باغ گل رز تقدیم به تو که بهترینی، تولدت مبارک
همسرت علی اصغر یارلیک و دخترمان هانیه

سجاد عزیزم، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به وجود نازت تبریک می گویم و امیدوارم همیشه در زندگی موفق و سلامت باشی
پدرت بهروز اسلامی ـ کرمانشاه

پسر گلم، محمد مهدی و دختر نازم زهرا جان، دوباره روز تولدتان رسید، روزی که دیگر غصه سراغم نمی آید، روزی که دستهای تنهای من بیشتر از همیشه دستان پر مهر و محبت شما را می‌خواهد، تولدتان مبارک
مادرجون صفورا رشیدی ـ تهران

همسر عزیزم، بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست. قشنگترین روزم، روز شکفتنت، میلادت مبارک
همسرت محمد رشیدی آلاشتی ـ آلاشت

مامان گلم، باشی و نباشی پیش منی، تو بهترینی، امیدوارم هر جای دنیا که می‌روی به آرزوهایت برسی. دوستت دارم، تولدت مبارک
پسرت علی اصغر رشیدی آلاشتی ـ آلاشت

هانیه عزیزم، دختر نازم، دهم تیر بهترین روز زندگی ماست، چرا که خداوند بهترین هدیه را به ما عطا کرد، تولدت مبارک
پدر و مادرت علی اصغر و فاطمه دودکار

برادر عزیزم، محمدمهدی، نگاهت زیباتر از خورشید، دلت پاکتر از آسمان و صدایت آرامتر از نسیم بهار، تولدت مبارک
خواهرانت صوفیا، زهرا، عذرا حیدری آلاشتی ـ تهران

خواهر عزیزم، زهرا جان، تو فرشته روی زمینی، تو تک شاخه گل زیبای ما هستی، قشنگم، تولدت مبارک
خواهرانت عذرا و صوفیا و برادرت محمد مهدی آلاشتی ـ تهران

ستایش عزیزم، تو زیباترین و بهترین هدیه الهی به ما هستی، بی نهایت دوستت دارم. تولدت مبارک
عمه مریم عظیمی ـ تهران

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

هشت اختلاف در تصویر کارتون والت دیسنی



شکلهای پنهان در تصویر فیلها کنار ساحل



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



می‌دانم شما جزو اشخاصی هستید که اعتقادات خاصی دارید و همیشه در این ارتباط خودتان را مقید به رعایت محدودیت‌هایی می کنید، اما کاش بدانید که هیچ اشکالی ندارد گاهی هم تخیلتان را آزاد بگذارید تا دنیای ایده آلی را ترسیم کند. به شرط آنکه اگر دیگران طبق انتظاراتی که شما از آنها دارید رفتار نکردند از آنها دلخور نشوید. البته به خوبی پیداست که این روزها هم ایده‌هایی انقلابی در سر دارید و به آسایش اطرافیان بیش از خودتان می‌اندیشید.

اردیبهشت



تا مدتی پیش می‌اندیشیدید که وقتی با دیگران در مورد نیازهایتان حرف می‌زنید آنها حتی صدایتان را نمی‌شنوند چه رسد به آنکه بخواهند طبق درخواست شما عمل کنند و در این گیر و دار رفتارهای مخالف را هم تا حدود زیادی تحمل می کردید. ولی از آنجا که شما فردی نیستید که اطرافیانتان را در نیمه راه رها کنید، واکنش‌هایتان را کنترل می کردید و حالا مدتی است که شرایط در حال تغییر است و احساسات آسیب دیده‌تان در حال التیام یافتن و امیدوارم بدانید دیگران مسئول احساس شما نیستند!

خرداد



این روزهای شما باز هم با شرایط متفاوتی همراه است و به نوعی می توان گفت در حال آزمایش پس دادن هستید و می‌بینید که این نوع رفتار در واقع پرده‌های میان شما و دیگران را کنار می‌زند و گاهی برای مخفی نگه داشتن احساستان هم دچار مشکل می‌شوید. اما هنوز هم به خوبی پیداست که هراس از طرد شدن دارید و امیدوارم همین نگرانی باعث شود تا بی‌گدار به آب نزنید و مراعات حال دیگران را بکنید!

تیر



این روزها بیش از گذشته به جای اینکه نگران رفتار فیزیکی مابین خود و اطرافیانتان باشید، نگرانی بروز شکاف بین روابط روحی و عاطفی شما و آنهاست که ذهن شما را مشغول می کند، ولی امیدوارم توجه داشته باشید که کارهای اکنون شماست که نقش موثری بر روی روابط آینده‌تان خواهد داشت، گذشته از اینکه به خوبی پیداست در ذهن این روزهایتان تغییری بزرگ را پی می‌ریزید.

مرداد



قبول دارم با توجه به شرایطی که شما دارید برای حفظ حد و مرزها در روابط اجتماعی‌تان با سختی بسیاری روبرو هستید، ولی اگر می خواهید به آرامش برسید، توصیه می کنم بپذیرید وقتی که "خدا" راضی است، هر کسی ناراضی باشد، اهمیتی ندارد. گذشته از اینکه شما دارید احساسات تازه‌ای را تجربه می کنید و اگر نمی‌دانید تا چه حد باید روی آنها حساسیت به خرج دهید کافیست به گذر زمان اعتماد کنید.

شهریور



این درست که در شرایط متفاوتی امتحان پس می‌دهید و می‌پذیرم که وقتی رفتارهای مخالف ایده‌تان را می‌بینید و دم نمی‌زنید با فشارهای متعددی روبرو می‌شوید، اما خودتان هم خوب می‌دانید که نقطه قوت شما تکیه بر ذات الهی است و وقتی این بحث مطرح می‌شود، بسیاری از سختی‌ها به راحتی مبدل می گردد و اینکه تمام تلاشتان را می کنید هم ارزشمند است.

مهر



با وجود اینکه به قول خودتان طی این روزها هیچ تلاشی برای مخفی کردن احساسات خود نمی کنید، باز هم گاهی می بینید که دیگران نمی توانند شما را درک کنند و برای ابراز آزادانه حالت‌های درونی‌تان دچار تردید می‌شوید، ولی وقتی می‌توانید به وضوح در مورد آنچه که در ذهنتان می گذرد صحبت کنید و ماهیت خواسته‌ها و نیازهایتان را بروز دهید، باز هم باید شکر گزار باشید، چون شما در گرفتن تصمیم‌های ناگهانی استاد هستید، ولی این روزها مقاومت می کنید.

آبان



هفته متفاوتی را پشت سر گذاشتید و در بیرون و درون زندگی‌تان با واکنش‌هایی نه چندان دلچسب روبرو شدید، اما از آنجا که خوب می‌دانید این رنج‌ها گذری هستند، لبخند می‌زنید و این بزرگترین نقطه قوت شماست و امیدوارم اعتماد به نفستان وابسته به گفته‌ها و نظرات دیگران نباشد و ارزش خودتان و مسئولیتی که بر گردن گرفته‌اید را بدانید و در موقع بحران مثل همیشه با توکل به حضرت دوست فقط کمی عقب‌تر بایستید!

آذر



شرایط این روزهای شما با نوسانات بسیاری همراه است و پیدا کردن جایی مطمئن برای بر زبان آوردن آنها آسان نیست. با وجود این سخت در تلاش هستید که گذشته را جبران کنید و با تکیه بر اعتماد، داستان شیرین زندگی‌تان را صفحه به صفحه بنویسید و لذت ببرید. البته به خوبی پیداست که هنوز هم گاهی تلاش می کنید تا وفاداری اطرافیان را نسبت به خودتان بسنجید، اما وقتی ثابت می‌شود که هوایتان را دارند امیدوارم آرام بگیرید.

دی



می گویید آماده هستید تا فاصله‌ای را که بین خودتان و اطرافیانتان ایجاد شده بود به سرعت طی کنید و حلقه ارتباطی بین گذشته و آینده را بیابید، البته گاهی تردید شما را متوقف می کند، تا برعکس آنچه که می‌اندیشید عمل کنید، ولی باید قدردان لطف حضرت دوست باشید، چون به سادگی مشکل را کنار می گذارید و باز هم به راهی که می‌دانید درست است باز می گردید.

بهمن



این خیلی خوب است که برای دستیابی به نتایج فوق العاده‌ای که در سر می‌پرورانید، تحملتان را هم بیشتر می کنید، اما همچنان در دلتان شکی ضعیف جان دارد که می توانید تا آخر راه را ادامه دهید؟ و پاسخ این است که وقتی شما به جای خوشگذرانی به دنبال طی کردن مسیر موفقیت هستید، یعنی درست انتخاب کرده‌اید و امیدوارم تعادل را در زندگی‌تان برقرار کنید و با تکیه بر خداوند مهربان همچنان متفاوت، موثر و تاثیر گذار پیش بروید.

اسفند



این ذات زندگی است که گاهی اوقات با وجود اینکه قلباً می خواهید کسی را به خودتان نزدیک کنید، او را از خود می‌رانید و سختی کار اینجاست که این روزها بیشتر سعی در مخفی کردن و محافظت از احساستان دارید و حاضر هستید به غیر از آنها در مورد هر چیز دیگری حرف بزنید، در حالی که وقتی به حضرت دوست تکیه دارید، نیازی به مخفی شدن ندارید و این بسیار ارزشمند است.

فکر کاه درست کار کند، انسان روز به روز نیرومندتر می شود

دکتر هرمز انصاری

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



خودروی دست ساز-هلند: "**مومیر بوجیک**" ۷۱ ساله که از طرفداران پر و پا قرص فولکس واگن است، این مدل چوبی را با کنار هم قرار دادن بیش از ۵۰ هزار تکه چوب درخت بلوط ساخته است. او که تمام این کار را به تنهایی انجام داده، دو سال برای تکمیل آن زمان گذاشته است.



جنگجویان خیرخواه-تایلند: هفته گذشته سازمان صلیب سرخ تایلند دو مهمان عجیب داشت. این علاقه‌مندان به فیلمهای جنگ ستارگان در سالروز نمایش اولین فیلم این مجموعه پرطرفدار، با حرکتی جالب و به عنوان بخشی از یک کار خیرخواهانه، با لباس جنگجویان داخل فیلم برای اهدای خون مراجعه کردند تا به این شکل هویتشان هم مشخص نباشد.



فروش ریش: سیدنی-استرالیا: یک مرد استرالیایی که در شهرش به ریش بلندی که دارد معروف است و برای بیماران مبتلا به سرطان پوست کارهای خیرخواهانه انجام می‌دهد، اخیراً ریش خود را به مبلغ **یک میلیون دلار** به فروش گذاشته است. او این مبلغ را نیز به مراکز نگهداری از بیماران سرطانی اهدا خواهد کرد.



قبرستان: تینساید-انگلستان: آنچه در تصویر می‌بینید کیف و چمدان‌های کثیف و گلی نیستند. بلکه چندین خودرو هستند که بعد از اوراق و فشرده شدن هر کدام به اندازه یک چمدان در آمده‌اند. این مرکز انهدام خودرو، بزرگترین نوع خود در سراسر بریتانیا است و می‌تواند روزانه ۲۰۰ دستگاه خودرو را طوری مچاله کند که نتوانید آنرا از یک چمدان تشخیص دهید!



لگوها به صف: لندن-انگلستان: به مناسبت چهلمین جشنواره اسباب بازی کودک، در نزدیکی محل برگزاری این جشنواره طرحهای عروسکی متعدد زیبایی اجرا شده، از جمله این عروسکهای شخصیتهای لگو که در پیاده رو صف کشیده‌اند.



سربازان وظیفه شناس: شانگهای-چین: سربازان نیروی پلیس چین به مناسبت روز "**لی فنگ**" در میدان عمومی شهر به واکس زدن کفش مردم به صورت رایگان مشغول هستند. لی فنگ نام یک سرباز چینی بود که بیشتر عمر خود را صرف کمک به افراد نیازمند می‌کرد و به یک سمبل در میان مردم چین تبدیل شده است.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

مشکلم را حل کن

مهسا نارونی، ۲۷ ساله، متأهل، پرستار، تهران

سه بار پشت سر هم خواب یکی از رهبران مذهبی معاصر را دیدم. بار اول دیدم در یکی از شهرهاست و عبا ندارد. یکی از ساکنان آن شهر به او عبا داد. بار دوم خواب دیدم آن رهبر مذهبی بلوز شلوار پوشیده بود و در مدرسه‌ای سخنرانی می‌کرد. یک نفر به من گفت بیا بریم. گفتم تا حرفای آقا رو تا آخر نشنوم، نمیام. بعد نشستم و آخرش هم کفشم را پوشیدم و به خودم گفتم اگر ننشسته بودم، کفشم پیدا نمی‌شد. بعد یک دست مانتو شلوار پرستاری به من دادند. بار سوم خواب دیدم همان آقا را می‌دیدم ولی از گردن به پایین او دیده می‌شد. لباسش بلوز شلوار بود. من می‌دانستم ایشان امام زمان(عج) نیست ولی به او گفتم یا امام زمان مشکل مرا حل کن. در حالی که صلوات خاصی می‌فرستادم، بیدار شدم.

تعبیر: سؤال‌هایی کردم و فهمیدم آن شهر در خواب اول **ماسال** است، همسر مهسا اهل ماسال است، مادرشوهرش در ماسال زندگی می‌کند، کسی هم که عبا داد برادر مهساست که در وزارت کشور کار می‌کند. آن رهبر مذهبی بلند پایه هم نماد کسی قدرتمند است که اگر بخواهد، می‌تواند مشکلات را حل کند. و نتیجه می‌گیریم که این خانم مشکلاتی دارد. چرا در همه خوابها آن رهبر مذهبی یا عبا نداشته یا بلوز شلوار پوشیده؟ زیرا خود مهسا مقیّد و مذهبی است اما همسرش اسپورت می‌پوشد. در این خواب، ناخودآگاه مهسا خواسته به او بگوید لباس و ظاهر مهم نیست. حتی اگر یک رهبر مذهبی اسپورت بپوشد، باز هم رهبر مذهبی است. چرا در خواب فکر می‌کند اگر تا آخر سخنرانی را نشنیده بود، کفشش پیدا نمی‌شد؟ زیرا کفش نماد شوهر است و شوهرش مشکلی دارد که مهسا امیدوار است با توسّل به مقامات دولتی، مشکلش را حل کند. برای مثال چون برادرش شغلی حساس و دولتی دارد، شاید بتواند کمکی کند. چرا به او لباس کار بیمارستان دادند؟ زیرا امیدوار است صداقتش شناخته شود و به او ترفیع بدهند. و همه اینها یعنی مهسا که ۹ ماه است عقد کرده، در زمینه همسرش و ازدواجش و مادرشوهر اینهایش مشکلاتی دارد. گمان کنم مهسا دغدغه‌های اقتصادی هم دارد. این دغدغه‌ها او را نومید کرده به همین علت است که آن رهبر مذهبی را در خواب می‌بیند زیرا معتقد است باید معجزه شود تا کار ازدواجش به سامان برسد...

(مهسا تأیید کرد و گفت شوهرش از مال دنیا هیچی ندارد. برای عروسی مشکل مالی داریم. برای وام دو ندگی کردیم. من صد میلیون گرفتم. او هم چهل میلیون گرفت. نفقه هم نمی‌گیرم چون ندارد. من حتی خرج او را هم می‌دهم. در یکی از مطالب خودتان نوشته بودید وقتی زن خرج کند و مرد نداشته باشد که خرج کند، کم کم جای زن و مرد عوض می‌شود. و حالا می‌بینم که من مردِ زندگی شده‌ام و برای حل شدن مشکلات تک و دو می‌زنم، و او زن زندگی شده و چشمش به دست من است. من هم مدام سرکوفت می‌زنم که آخه به تو هم میگن مرد؟)... به او پیشنهاد کردم به مشاور مراجعه کند.

در کمپ بودیم

نازنین، ۳۴ ساله، مجرد، شاغل، تهران

من خیلی نگران از دواجم هستم. دوستانم همه ازدواج کرده‌اند. برای من پیش نمی‌آید. کیس‌هایی هم که هست، مناسب نیستند. با پدرم هم مشکل دارم و جدا زندگی می‌کنم. در کارم موفق نیستم و مدام شغل عوض می‌کنم. آدم‌های محیط کار زیاد روی من اثر می‌گذارند. برخی از دوستانم از افراد سینمایی هستند. با این توضیحات لطفاً خوابم را تعبیر کنید: خواب دیدم در کمپ زندگی می‌کردم. فضایی جنگلی بود و مادر چادر بودیم. یک بازیگر زنِ معروف که نفهمیدم کی بود، با آقای خیلی پولدار و خوش‌تیپی ازدواج کرده بود اما او به من تمایل داشت یا شاید هم مرا برای یکی از بستگانش در نظر گرفته بود. دوست داشت چادر او نزدیک چادر من باشد. خیلی دور و برم می‌پلکید. البته حرفی نزد. من همه اینها را خودم حدس می‌زدم. خیلی خوشحال بودم.

تعبیر: این خواب به من می‌گوید شما در بیداری مسیر را اشتباه رفته‌اید و هنوز هم اشتباه می‌روید. وقتش شده روش و برخی از عقاید خودتان را تغییر بدهید. در کمپ بودن نماد این است که از محل زندگی خودتان راضی نیستید و معتقدید اگر در کانادا یا ترکیه بودید، جای پیشرفت داشتید. اما واقعیت را باید بروید از کسانی که در کانادا و یا در ترکیه و دوبی زندگی و کار می‌کنند، بپرسید. همین حالاش هم خیلی‌هایشان کی کی می‌کنند که به ایران برگردند. بخش دیگر خواب، می‌گوید در ازدواج، رؤیایی هستید ناچار تاکنون در بیداری زوج خود را پیدا نکرده‌اید. آن آقای خوش‌تیپ و پولدار، اگر هم بخواهد زن بگیرد، ترجیح می‌دهد با یک هنرپیشه خوشگل و معروف ازدواج کند تا با کسی که فقط چند تا دوست سینمایی دارد. این واقعیتِ خشن را من نمی‌گویم، خواب شما می‌گوید زیرا در خواب نتوانستید تشخیص بدهید که او شما را می‌خواهد یا شما را برای یکی از فامیل‌هایش در نظر گرفته. و همین تردید شما هم به این معنی است که در بیداری نمی‌توانید تشخیص بدهید چی به چی است؟ بنابراین برای شما مشکلات پیش می‌آید. ضمناً آن آقا در خواب هیچ حرفی نزد که نشان بدهد خواهان شماست اما خودتان حدس زدید. این هم یعنی در بیداری اهل حدس زدن و ذهن‌خوانی هستید بنابراین در روابط خود به مشکلاتی می‌افتید. پیشنهاد می‌کنم به مشاور مراجعه کنید و برخی از تفکرات خودتان را عوض کنید. مثلاً در پی این نباشید که یک مرد خیلی توپ به خواستگاری بیاید. منتظر یک معجزه هم نباشید. حاشیه‌ها را از متن زندگی خود دور کنید، رؤیاپردازی نکنید، شرایط و امکانات خود را برای ازدواج در نظر بگیرید و زیاد در بند این نباشید که خواستگار شما حتماً جوان و خوش‌تیپ باشد. نباید دایره انتخاب خودتان را محدود کنید. حساسیت و وسواس نداشته باشید، ظرفیت خود را بالا ببرید تا کمتر برنجید و قهر کنید، هدف را هم هرگز رها نکنید.

خورشید غروب نکرد

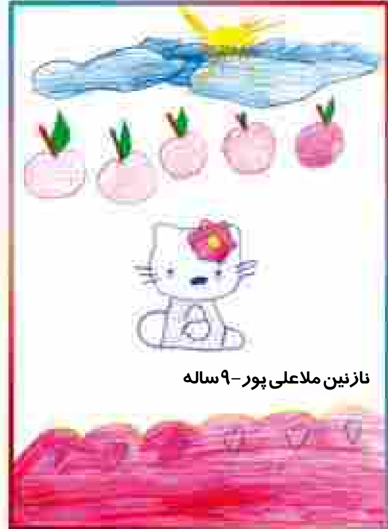
محمد الف، ۲۱ ساله، متأهل، پیک موتوری، تهران

خواب دیدم شک داشتم که سال پیش روزه گرفته بودم یا نه. در خواب برای رمضان امسال نیّت کرده بودم که برای جبران سال پیش و تنبیه خودم، تمام رمضان امسال را بی‌سحری روزه بگیرم ولی هرچه نشستم و به آسمان نگاه کردم، خورشید غروب نکرد و تقویم وارد ماه رمضان نشد. عوضش شیطان آمد و به من گفت دیگر رمضان نمی‌آید و آخرش موفق شدم فرشته‌های طلوع و غروب خورشید را هم گمراه کنم. بعد با وحشت از خواب پریدم. من آدم مومن و معتقدی هستم و تا امروز واجباتم ترک نشده ولی مدام خواب می‌بینم شیطان می‌خواهد مرا از واجباتم دور کند.

تعبیر: این خواب می‌گوید شما از آنهایی هستید که به خودتان سخت می‌گیرید و اهل ریاضت هستید ضمناً از عملکردتان راضی نیستید و خودتان را مقصّر می‌دانید. مراقب باشید که ممکن است سختگیری‌های افراطی نتیجه معکوس بدهد. همان شکی هم که در خواب به شما القا شده بود، از تلقین‌های شیطان است. تعبیر خواب شما وسواسی است که در شما هست و یا باید به آن بها ندهید و طبیعی و بی ریاضت زندگی کنید یا اگر موفق نشدید، به مشاور مراجعه کنید.

نقاشی‌های شما





نازنین ملاعلی پور-۹ساله



آنیتا مازونی
۵ساله



امیرعلی شهاب
۶ساله-نوکنده



پانیذ پاشاپور و
ثنا ابراهیمی-شهرقدس



هلیا پورات
۷ساله-مشهد



مهدیه عابدی فیروزجایی-بابلسر



ملیکا پورات
۸ساله-مشهد



آراد علیخانی
۶ساله-تهران



امیرعلی ندائی ۷ساله



فاطمه زهرا کاویان
۶ساله-نوکنده



ساغر عالی نژاد
۶ساله



فاطمه غزنوی
۶ساله

